

دلدار

کوثر جباری



DONYAIE MAMNOE



دلدار

کوثر جباری

طبق معمول با صدای انکرا لا صوت گلین خانم از خواب
بیدار شدم، فکر میکرد صدایش برای همه خوش می آید،

دلدار از کوثر جباری

پرده را کنار زدم و مادرم را در کنار گلین خانم دیدم که چادر به کمرش بسته بود و با عصبانیت مادرم را خطاب قرار داده بود گفت:

— جلوی این بچه خیره سرتو بگیر، نگاه کن چه بلایی سر پسر بیچاره من آورده؟ کارت فقط شده زایدن یه نگاه به تربیتشون نمیندازی که.

مادر بیچاره من زبان جواب دادن نداشت که همیشه همینطور بود، عالم و آدم هوار میشدند روی سرش اما محض رضای خدا کلامی برای اعتراض و گلایه باز نمیکرد، عصبی چادر به سر کردم و دست به کمر شدم از اندرونی بیرون زدم و با حرص پله ها را پایین آمدم.

— چه خبره گلین خانم؟ باز صدای خوبت رو انداختی روی سرتو اومدی اینجا که چی؟ کرم از خود درخته پسرت

دلدار از کوثر جباری

یحتمل پا روی دم گذاشته که چنگ خورده، قبل اینکه

جوالدوز بزنی به این و اون یه سوزنم بزن به خودت.

مادرم با چشم و ابرو سعی داشت بگوید ساکت باشم، گلین
خانم چادر را روی کمرش محکم تر کرد و هیکل فربه اش
را به سمتم کشید.

__ یه کلوم از مادر عروس، از کی تا حالا پیازم خودشو
داخل میوه ها کرده؟

__ از اون وقتی که تا تقی به توقی میخوره هوار میشین سر
ننه ی مظلوم من، خطا کرده همسایه شما شده؟ پای بچتو
قلم کن تا دم صبحی نیاد سراغ حسن قلی که این بشه
روزگارمون.

گلین خانم که مانده بود مات به حاضر جوابی من رو کرد به
مادرم و با لحنی پر از افاده گفت:

__ همین کار ها رو کرده مونده خونه شده سربارت.

دلدار از کوثر جباری

این حرف گلین خانم انقدر به من سخت آمد که با صدای بلند گفتم:

__ آیم رو میدی نونم رو میدی؟ تو اگه عرضه داشتی مراقب شوهرت بودی که سه تا سه تا زن صیغه نکنه سرت. حالام برو دنبال کارت، شوراتو بار بزار تا دم ظهری صدای عربده اون و التماس تو نشه سوهان روحمون.

گلین خانم اخمی کرد و دست پسرش که گوشه ابرویش کمی خونی بود را گرفت و از خانه خارج شد، ننه با همان صدای آرامش رو کرد به من.

__ ننه به قربونت خوبیت نداره دختر اینقدر حاضر جواب باشه، همه ادب دختر و میگن.

چادر از سر باز کردم، با حرص دندان بهم ساییدم، ننه همیشه همینقدر آرام بود، کتک میخورد میگفت حتما کارم

دلدار از کوثر جباری

را درست انجام ندادم، سرش داد میزدند میگفت حتما ایراد در من است، هیچ وقت از حق خودش دفاع نکرده بود.

__ تا کی میخوای اروم باشی میون این قوم الظالمین؟

به سمت مطبخ رفت و گفت:

__ چیکار کنم ننه؟

سطل آب را برداشتم و حینی که سمت حوض میرفتم گفتم:

__ هیچی تا من هستم دیگه نمیزارم بهت بگن بالا چشمت ابرو عه.

پارت ۲

سطل را پر از آب کردم و به حیاط پاشیدم، جارو را برداشتم و زمین را اب و جارو کردم، حسن قلی از زیر زمین بیرون آمد، دست به کمر شدم و با اخم نگاهش کردم.

دلدار از کوثر جباری

__ هزار بار گفتم با بچه های این گلین خانم بازی نکن کو
گوش شنوا؟ داود کجاست؟

حسن قلی دستی به سر کچلش کشید؛ آقا جانم بخاطر
شپش سر هر سه تا پسرش را تراشیده بود.

__ با مراد بیرونن، رفتن سرداب.

ننه روی صورتش چنگ انداخت.

__ ای خاک عالم تو سرم اونجا چرا؟ اگه آقاجانت بفهمه
میکشتون.

به سمت صندوق خانه رفتم.

__ نگران نباش ننه الان میرم دنبالشون تا اومدن آقاجان
زود میارمشون.

__ مواظب باش ننه، دهن به دهن این زنا ندی ها تصدق
سرت.

دلدار از کوثر جباری

__ نگران نباش با حسن قلی میرم.

وارد صندوق خانه شدم، چادر و چاقچوقم را پوشیدم و پیچه
روی صورتم انداختم، دست حسن قلی را گرفتم و به سمت
سرداب از خانه بیرون آمدم.

__ اونجا رفتن برای چی؟

__ ماهی بگیرن.

__ اخه تو یه سرداب قدیمی ماهی میشه؟

__ آره میشه.

نفسی از سر کلافگی بیرون دادم، پا تند کردم تا زود تر
برسم به سرداب، قصه های زیادی راجب آن سرداب شنیده
بودم، تصمیم داشتم به آن ها هم تعریف کنم تا بترسند و
دیگر نروند، خاله زنک های کوچه همیشه میگفتند از
مابهترون ها آنجا را برای خودشان برداشتند و هر کسی
بیشتر از یک هفته به آنجا برود او را هم برای خودشان

دلدار از کوثر جباری

برمیدارند، با یاد پسر نعمت، پسر عموی آقا جانم که بعد از یک هفته کلا گم شد اهی از نهادم بلند شد، همه میگفتند از بس به سرداب رفت بالاخره از ما بهترون را عصبی کرد و او را تسخیر کردند.

__ بینم چند وقته میرین به سرداب؟

حسن قلی شانه بالا انداخت.

__ سه روزی میشه.

عصبی دستش را که در دستم بود را فشار دادم.

__ آقا جان بفهمه تیکه بزرگتون گوشتونه.

حسن قلی که از داوود و مراد کوچک تر بود با ترس گفت:

__ من یه بار رفتم فقط.

__ دیگه نباید بری، هر وقتم اونا رفتن باید بیای بهم بگی

فهمیدی؟

دلدار از کوثر جباری

تند تند سر کچلش را تکان داد، به سرداب که رسیدیم
دست حسن قلی را رها کردم و تکه چوبی که روی زمین
افتاده بود، برداشتم، پیچه ام را بالا دادم، آرام آرام به سمت
در ورودی سرداب رفتم، صدای خنده شان می آمد، پله ها
را پایین رفتم، مشغول گرفتن چیزی در آب مانده، سرداب
بودند، بوی بدی محیط را گرفته بود با عصبانیت داد زدم.

_ اینجا چه غلطی میکنی؟

مراد با دیدن من ترس صورتش را گرفت.

_ دلدار!!!

داوود سرش را بلند کرد و سطلی که در دستش بود داخل
آب انداخت و هر دو عقب عقب رفتند، چوب را بالا آوردم تا
بزنمشان که صدای حسن قلی از بالا آمد.

_ خواهر زود باش الانه که اقا جان بیاد ها.

بیخیال زدنشان شدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ حساب شما بمونه برای بعد همون بهتر از ما بهترون
شمارو برداره ببره، پسرای خیره سر.

داوود با گریه گفت:

__ غلط کردیم دلدار، به آقا جان چیزی نگو.
چشم غره ای اساسی رفتم.

__ قول نمیدم که نگم حالا زود بیاین تا اقا جان نفهمیده.
با هم از سرداب بیرون آمدیم، اخم شدیدی کردم و با
محکمیت گفتم:

__ هر سه تاتون پا تند کنین برین سمت خونه؛ منم دارم
میام، زود برین تا جامتون رو تعویض کنین.
هر سه پا تند کردند و دویدند، خواهر سه پسر خیره سر و
سرتق بود خیلی سخت بود، مگر میشد کنترل کرد آنها را؟
مدام پی دعوا و آتش سوزاندن بودند.

دلدار از کوثر جباری

۳

کار همیشگی من بود، شستن و روفتن و نق شنیدن، خدا
 ننه را خیر دهد که کاری به کارم نداشت و اگر اقا جان غر و
 خستگیش را سرمن نمی آورد او هم هیچ نمیگفت، منم
 برای آنکه کتک و کت کاری و فحش و ناسزا نباشد مجبور
 بودم از صبح الطلوع تا بوق سگ کار کنم، دختری که
 شوهر نکند جز سرشکستگی چه داشت برای خانواده؟ منی
 که صبح تا شب حرف داخل زبان خاله زنک های کوچه و
 خیابان شده بودم، اصلاً مگر تقصیر من بود؟ خب قسمت
 هر کس یک جوری نوشته شده، انتظار داشتند زن چه کسی
 شوم؟ زن فرمان پسر راضیه بند انداز؟ که کارش کشیدن
 تریاک بود با آن لباس های کهنه و زوار در رفته اش، اصلاً
 کسی رغبت نمیکند نگاه به صورتش بی اندازد آنوقت چه
 خواسته ها که زن او شوم! همه را برق میگیرد من بخت
 برگشته را فرمان تریاکی.

دلدار از کوثر جباری

با یادش صورتم از فرت نفرت جمع شد، چهره سیاه و دندان
های خراب و زردش تا منتهی الیه معدم را بهم میزد، فکر
آنکه با آن سر یک سفره غذا بخورم یا همبستر شوم هر
لحظه باعث میشد بالا بی آورم.

شکر الحمدالله که آقاخانم اجبارم نکرد، وگرنه اگر به حرف
خاله خانجی های کوچه مثل ربابه خانم بود که من را زن
فرمان و بعدش صاحب هفت بچه قد و نیم قد کرده بود،
یک نفر نبود بگوید ربابه تو اگر بیل زن بودی باغچه
کرموی خودت را بیل میزدی که دختری هر روز خدا با
صورت کبود راهی خانه پدرش نشود، حالا برای من دایه
مهربان تر از مادر شده.

_ آهای دختر.

با شنیدن صدای مردی به سمتش چرخیدم، خان بود!! قبلا
در عروسی پسر بزرگش دیده بودمش، مگر میشد آن

دلدار از کوثر جباری

عروسی عیانی را فراموش کرد؟ چندین اسب اشرافی را با
تورهای قرمز و سفید بزرگ کرده و پشت عروسی که
میگفتند در دست بهترین ملاباجی آرایش شده است راهی
کرده بودند.

خان هم با همان جامه های فرنگی که به آن ها کت و
شلوار میگفتند آنجا بود، شکم فربه خود را جلو داده بود و
سیبیل های از بناگوش در رفته اش را تاب میداد.

پارت ۴

به کل فراموش کرده بودم که پیچه روی صورتم نیست،
سریع آنرا روی چهره ام انداختم و برای ادب اول سلام
کردم.

_ سلام.

خان از روی اسبش پیاده شد و دو قدم به سمتم آمد.

_ تو دختر کیی؟ اسمت چیه؟

دلدار از کوثر جباری

الحمدلله چهره ام از زیر پیچه معلوم نبود، اگر بود حتم
داشتم میفهمید چقدر از صورت زشت و پیرش بیزارم،
همچون بر روستا حکمرانی میکرد گویا که خود شخص شاه
بود، چه بسا که گمان نمیکردم شاه هم همانند او آن همه
ادا و اصول داشته باشد، کسی نبود بگوید آخر خیکی تو را
چه به اسم و رسم من، منم یکی ام عین اهالی روستا که
زیر زورگویی هایت زندگی میکنم.

_ دلدارم دختر قربانعلی.

سری به نشانه تحسین تکان داد، دست هایش را پشت
کمرش برد و باز هم شکم گنده اش را جلو داد.

_ باریکلا باریکلا.

_ این وقت ظهر اینجا چه میکنی؟

با حرص دندان بهم ساییدم، انگار مفتش بود.

دلدار از کوثر جباری

__ به دنبال برادر هام اومده بودم، حالا هم دیرم شده باید برم.

بدون هیچ حرف دیگری پا تند کردم به سمت خانه، خدا خدا میکردم به پدرم نگوید که دختری را کنار سرداب دیده ام، آقا جان که به پسرهایش چیزی نمیگفت! هر چه باشد آنها ادامه دار نسلش بودند و من مایه سر افکندگی، آنقدر تند تند راه رفتم که به نفس نفس افتادم، سریع وارد خانه شدم، هنوز آقا جان نیامده بود، خوشحال چادر و پیچه را باز کردم و به سمت مطبخ رفتم.

__ سلام ننه، این هم پسران.

ننه در حال جوشانده خولنجان برای آقا جان بود؛ با همین دم کرده ها و جوشانده ها کمر درد آقا جان را خوب کرد، هر کس هر دردی داشت ننه خولنجان به دست در خانه آنها بود، میگفت دواي هر درد است راست هم میگفت پدر

دلدار از کوثر جباری

امرزیده، اگر خولنجان نبود که اقا جان زمین گیر شده بود،
 درد پهلوی داوود را هم با همان درمان کرد، اصلاً مگر
 می گذاشت طبیب لازم شویم؟ ماهی یک بار ممکن بود
 طبیب بیاید آن هم اگر محبتش گل میکرد و دلش به حال
 مردمی که اسب و گاری ندارند میسوخت. وگرنه برای هر
 درد باید سراغ عزیز برویم و با هزار التماس و در آخر منت از
 طرف او، راضی شود با گاریش برویم مریض خانه و درمان
 شویم، آن هم اگر در راه کسی ریق رحمت را سر نکشد!!!
 _ خدا خیرت بده، این جز جگر گرفته ها که گوش شنوا
 ندارند، مگر از تو حساب ببرن.

۵

مجمع مسی را که ننه پر کرده بود از وسیله های ناهار را
 برداشتم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ ناراحت نشو، الانه که آقا جان بیاد، قیافه گرفته و بی حوصلت رو ببینه هزار تا حرف میزازه جلومون.

ننه فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد، مگر میشد فراموش کرد خطای آقا جان را که سر طفلک ننه هوو آورده بود آن هم چه کسی را؟ سودابه زن صفا خدایامرز را که نگذاشت چهل شوهر بیچاره اش برسد، با آن ادا و اطوار هایی که گوشت در تن آدم را اب میکرد آنقدر زیر پای اقا جان نشست تا او را صیغه کند، فکر میکرد چون آقا جان دو قطعه زمین بیشتر از بقیه اهالی دارد تومنی سنار توفیر دارد با مابقی، اما زهی خیال باطل که به کاهدون زده بود، ذلیل مرده وقتی دید از اقا جان آبی گرم نمیشود، شروع کرد به بردن آبروی آقا جان و آمد نزد ننه چقولی، ننه یک دستش به سرش شد و یک دستش به پایش، زمین و زمان را نفرین میکرد و خودش را میزد، هی میگفت: مرد مگه من چی کم گذاشتم که این بلا رو سرم آوردی؟ مگه چه بدی

دلدار از کوثر جباری

کردم؟ سه تا پسر اوردم برات عین دسته گل، خونه و
زندگیتو جمع کردم اونوقت اینه دستمزد این همه سال
زندگی و خون دل خوردن؟

سودابه هم نه گذاشت و نه برداشت چنگ انداخت به
موهای حنا بسته ننه و الا بالا که تو باید از این خانه بروی
و اینجا جای یک نفر است آن هم منم!
تمام همسایه ها نظاره گر بد دهانی و افریطه گری سودابه
بودند، اصلا باورم نمیشد کسی هم مانده باشد که او را
نشناسد! آقا جان از همه جا بی خبر وقتی وارد خانه شد و
طوفان به پاشده از طرف سودابه را دید آن رگ خدا نشان
ندهدش گل کرد و دست انداخت به موهای مشکی سودابه
و او را از خانه بیرون انداخت، سپس جلوی همه فریاد زد
سرش:

دلدار از کوثر جباری

_از این به بعد صیغه نامه باطله، فکر میکردم کسی رو نداری راضی شدم صیغت کنم حالا به جایی رسیدی که اومدی زنم رو از خونه خودش بیرون میکنی؟ دیگه نبینمت.

از آن روز به بعد دیگر کسی سودابه را در روستا ندید، گفته ها حاکی از آن بود که با یک شهری فرار کرده است، اما من چشمم آب نمی خورد، مار هفت خطی بود که آن سرش ناپیدا میدانستم جایی مشغول شده است به آتش سوزاندن.

۶

مجمع را داخل اندرونی بردم و سفره را روی زمین انداختم، مشغول چیدن پارچ دوغ و لیوان ها بودم که صدای سلام دادن اقاجان از حیاط آمد، سریع پسر ها را صدا زدم تا سر سفره حاضر باشند، داوود و مراد جامه های تمیز به تن کرده و دست و پایشان را آب کشیده بودند.

هنوز دلم از کار ظهرشان پر بود، با اخم پرسیدم.

دلدار از کوثر جباری

__ حسن قلی کجاست؟

مراد شانه بالا انداخت و گفت:

__ تو صندوقخانست.

__ اونجا چرا؟ مگه نشنید که اقاجان اومده؟

__ چرا اما لباسش گیر کرد به میخ و پاره شد، حالا هم

نشسته زار میزنه که اگر نه بفهمه لباسش و پاره کرده

خبری از لباس عیدی و نو نیست.

نفس عمیقی با حرص کشیدم میدانستم لباس به میخ گیر

نکرده و کار یکی از آن دونفر است، مثلاً نزد خودشان

خواستند دهن لقی حسن قلی را تلافی کنند و چشم زهر

بگیرند. عصبی رو کردم به مراد و داوود و گفتم:

__ برین خودتون و رنگ کنین ذلیل شده ها، فکر کردین با

خر طرفین؟ زود باشین بگین کار کدومتون بود!

دلدار از کوثر جباری

هر ساکت به هم دیگر نگاه کردند، هر سه پسر با فاصله دو سال به دنیا آمده بودند، مراد بزرگترین و حسن قلی کوچک ترین بود، دوباره با حرص توپیدم.

__ هوی مگه کرین؟ اگه نگین کار کی بوده به اقاجان میگم رفته بودین سرداب.

رنگ از رخسار هر دو پرید، مراد دستش بالا آورد.
__ فکر من بود خواهر.

بیشگون بزرگی از بازویش گرفتم و گفتم:

__ خیر سرت بزرگی باید هوای اون طفلک رو داشته باشی، میخوای کاری کنی کتک بخوره؟ حالا هم برو اون جامتو که عمه بطول از شیراز خریده برات رو بده بهش تن کنه، تا حساب کار دستت بیاد.

اخم هایش در هم کشیده شد میدانستم که چقدر آن جامعه که همانند آرخلق بود را دوست دارد، سریع از جلوی

دلدار از کوثر جباری

چشمانم دور شد و داخل صندوقخانه رفت، داوود آرام سر سفره نشست؛ و بعد اقا جان و ننه وارد اندرونی شدند، به پای اقا جان بلند شدم.

__ سلام اقا جان خسته نباشی.

اقا جان در حالی که آرخلق کهنه اش را که خاک گرفته بود از تن بیرون می آورد گفت:

__ سلام باباجان، پس مراد و حسن کجان؟

سر سفره نشستم و حینی که نان داخل سفره می گذاشتم گفتم:

__ حسن داشت جامه تمیز می پوشید مراد داره کمکش میکنه.

اقا جان سری تکان داد و نشست، دستی به سر کچل داوود کشید.

دلدار از کوثر جباری

__ تو چطوری پسر؟

داوود که همچنان میترسید من آن موضوع را به پدرم
بگویم، با ترس و سری به زیر انداخته گفت:

__ سلام اقا جان، خوبم ممنون.

آقا جان لبخندی زد و رو کرد به ننه.

__ زود باش زن غذا رو بکش که امروز خیلی گرسنه شدم،
اگه امسال محصولاتمون باز هم خوب باشه و مورد پسند
خان، اونوقت نصف بیشتر محصولات رو میتونیم برای
خودمون برداریم و بفروشیم.

با آمدن نام خان صورتم را جمع کردم، چهره فرتوتش
جلوی چشمانم آمد، ننه کاسه اب ابگوشت را جلوی آقا جان
گذاشت؛ سپس مراد و حسن قلی هم به ما پیوستند.

دلدار

دلدار از کوثر جباری

۷

جامه ها را درون تشت گذاشتم و زیر بغلم زدم، با صدای بلند گفتم:

_ ننه من میرم لباسارو بشورم.

ننه از داخل زیر زمین یک صابون مراغه آورد و گذاشت داخل تشت. با استرس گفت:

_ ننه به قربون چشمون، دهن به دهن این زنا نزاری ها.

شانه بالا انداختم، عادت کرده بودم به گوشه و کنایه و تیکه پروندن.

_ فولاد آب دیده شدم ننه، هر چقدر که میخوان بگن، بگن... سقز دهنشونم خب چه میتونم بکنم؟ کاری نداری؟

ننه که نگران بود گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ کاش میزاشتی من برم ننه.

نگاه کلافه ام را به او دوختم و با لحن خسته ای جواب دادم.

__ با این درد کمرت میخوای بشینی پیش جوب ؟ تو بمون کارای خونه رو کن... من رفتم نگران نباش زود میام.

__ خدا به همراهت ننه.

پیچه را روی صورتم انداختم و از خانه بیرون آمدم، از خانه ما تا جوب راه زیادی نبود، درست بود با هر بار رفتن چند مار افعی انجا نشسته بودند و به قلبم نیش میزدند، اما چه میکردم؟ زشت نبودم اما خب خوشگلی دختر ایران خانم، جیران را هم نداشتم که هزار هزار خواستگار جلوی درشان صف میکشیدند و اخر سر همانند کسانی که عقل ندارد زن یک دیوانه شد، البته مردم میگفتند دیوانه، آنطور که من دیده بودم دیوانه نبود! عاقل بود! مکتب رفته بود و کتاب

دلدار از کوثر جباری

زیاد میخواند، جیران عاشق مکتب رفتن بود و خط مشق آموختن، آخر هم کارش را کرد و میان تمامی بی سواد ها زن مردی شد که مکتب رفته است! به همان هم این ملت میگفتند دیوانه، خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ البته من هم دوست داشتم مکتب بروم و خواندن نوشتن بیاموزم اما چه فایده که آقا جان شکم جلو میداد و صدای کلفتش را روی سرش می انداخت و میگفت:

__ ضعیفه را چه به درس و مشق؟ کار زن ماندن در مطبخ است و شستن و پختن و سابیدن، زن مشق کند افسار پاره میکند و کنترلش از دست خارج. ضعیفه ای که مکتب برود باید سرش را لب حوض گذاشت و بیخ تا بیخ برید.

آهی از نهادم بیرون زد، بیچاره زن، تا بخودش می اید و دست چپ و راستش را تشخیص میدهد، می نشانندش پای سفره عقد و به بسم الله بدون گرفتن رضایت، عقد یک

دلدار از کوثر جباری

مردی میکنند که نه میشناسد نه دوستش دارد! بعد هم چشم باز میکند میبیند پنج بچه قد و نیم قد در حیات خانه میروند این ور و آنور و ششمی را هم آبستن است، کافیست ناهارش دیر یا شور شود، و یا حتی بی نمک، آنجاست که همان مرد دیگ غذا را با کف حیات یکسان میکند و مشت و لگد است که حواله چشم و چال زن بیچاره میکند.

۸

با رسیدنم کنار چشمه ایی که همیشه و همه کس در آن جامه ها و ظروفشان را میشتند، پیچه را بالا دادم ک چادرم را به کمرم محکم کردم.

نگاه های سنگین زنان روی من بود، عادت کرده بودم، قتل نفس که نکردم فقط ازدواج نکرده بودم. جامه ها را دانه دانه بیرون آوردم و خیسشان کردم؛ یکی از اخلق های

دلدار از کوثر جباری

اقاجان را برداشتم و صابون را رویش کشیدم، مشغول شستن بودم که گیزبس دختر عبدالله قهوه چی که به تازگی ازدواج کرده و سنش از من کمتر بود گفت:

__ یهو سلامی احوال پرسى چیزی کنی دلدار.

بدون آنکه نگاهش کنم، لب برچیدم.

__ والا زمان قدیم کوچک تر به بزرگتر سلام میکرد و به پاش بلند میشد حالا همه چی عوض شده؟ والا آخر زمانه. گیزبس پوزخندی زد و لب به کنایه باز کرد.

__ اوازت تو ده پیچیده که افسار پاره کردی، البته دختری که ازدواج نکنه یا خل میشه یا هوایی، حرمت بزرگتر و کوچک تر و تویی میخوای یادم بدی که دهن باز میکنی و جلو بزرگترت وایمیستی جواب پس میدی؟

نفس عمیقی کشیدم؛ خوب بود خودش اجاقش کور است،

آنوقت مرا مورد شماتت قرار داده بود!

دلدار از کوثر جباری

__ تو بهتره به فکر خودت باشی که امروز و فردا طیبه خانم
برای پسرش دختر نشون نده که عقدشون کنه برای بچه.

با حرفم خفه شد، تقصیر خودش بود که بیش از حد پا از
گلیمش بیرون گذاشت.

باحرص جواب داد.

__ ناصر خان من و خیلی دوست داره.
خندیدم.

__ اره ماست هم سیاهه، خر نر مشدی غلام حسینم شیر
میده.

خودش تیکه کلامم را خوب فهمید، تمامی ظرف هایش را
داخل تشت گذاشت و با اخم از جایش برخواست، شانه بالا
انداختم و به کارم ادامه دادم.

دلدار از کوثر جباری

حدالمان دلن نميخواست با كسي چشم در چشم شوم به
 ننه قول داده بودم با كسي دهان به دهان ندهم، بايد سر
 قولم مي ايستادم. با حس كردن سايه شخصي سر بلند
 كردم... فرمان با آن لبخند كريه اش و جامه هاي كهنه و
 خاك گرفته اش نگاهم ميكرد، همين را كم داشتم تا روزم
 كامل شود...

۹

رو از اش گرفتم و مشغول صابون زدن به رخت ها شدم،
 بدنم كهير ميزد با ديدنش، غسل از واجبات شده بود براي.
 صدايش همانند ميخ تويله درون گوش هايم فرو رفت.
 _ از ما رو ميگيري دلدار بانو.

با نفرت گفتم:

_ مگه كوري؟ نمي بيني كار دارم برو پي زندگيت.

دلدار از کوثر جباری

__ زندگی که تویی.

حالم از حرف هایش بهم میخورد، کسی نبود در آنجا به او
 بگویند آخر مردک بی همه چیز تو را چه به من! تویی که
 سر بار مادرتی و با پولش به دنبال عیش و نوش! اصلا تو را
 چه به زن و زندگی!

__ برو تا کار دست ندادم فرمان.

فرمان آمد و مقابلم ایستاد.

__ تو فقط بزن، اصلا کتک تو عین بهشته.

اندکی چشمانم را بستم تا بر خودم مسلط باشم، از جایم
 بلند شدم و با توپی پر گفتم:

__ اصلا نگاه به خودت کردی؟ تو کی من کی که عین

اردک های توران افتادی دنبال من؟ تو بند تومبون خودتم
 نمیتونی بکشی بالا...

دلدار از کوثر جباری

پوزخندی زدم و با نگاهی پر از حقارت سر تا پایش را
کنکاو کردم.

__ تو رو چه به زن و زندگی، اونم دلداد... تو اصلا کار
داری؟

بادی به غبغه انداخت.

__ ننم کار میکنه.

دست به کمر شدم و با کنایه گفتم.

__ کار کردن خر و خوردن یابو.

کارد میزدی خونش در نمی آمد، تقصیر خودش بود. برای
نگاه کردنش سرم را بیشتر از حد بالا گرفتم قدش آنقدر
دیلاق بود که گویا از آسمان میخواهد شوربا بیاورد.

__ افسار پاره کردی دلدار، عین زنای خراب چرا حرف
میزنی؟

دلدار از کوثر جباری

خندید و ادامه داد.

__ البته خریدارت...

نفهمیدم چه شد اما سیلی که به صورتش زدم آنقدر محکم بود که با صدایش بقیه به سمتمان برگشتند، با عصبانیت فریاد کشیدم.

__ خراب خودتی و هفت جد و ابادن مرتیکه ی لااوبالی تریاکی، فکر کردی کیی؟ وزیر دربار شاه؟ یا خود شاه؟ که انتظار داری چشم کور کنم و زبون لال، عین یابو سر پایین بندازم و باهات پیام سر سفره عقد؟! خواب دیدی خیر باشه بمیرم جسدمم نمیزارم بزارن رو دوش توعه بی پدر. فرمان دستش را روی صورتش گذاشته بود، به اطراف که همه چشم شده بودند تا سوژه چند روزشان را شکار کنن نگاه کرد و گفت:

__ تاوان این سیلی رو میدی دلدار.

دلدار از کوثر جباری

رخت ها را نشسته داخل تشت ریختم و زیر بغلم زدم و
گفتم:

_ بخواب بلکه تو خواب بینی پسر راضیه بند انداز.

۱۰

راهم را کشیدم تا به خانه بروم که از پشت سرم را داد
گفت:

_ خودت فکر کردی دختر کیی که اینطور با من حرف
میزنی؟ بابات نه پسوند سلطنه داره نه ملوک، یادت رفته یه
کارگر سادست که هر چی داره از چاپلوسیش به خان؟
خودتو بدجور دست بالا گرفتی! بدبخت اگه من نباشم که
ترشیتو باید نت بار بزاره.

با حرص به سمتش چرخیدم.

_ نکنه باز دلت هوای سیلی کرده اره؟ من هر چی باشم از
تو یکی تومنی سنار توفیر دارم، کارگری شرف داره به خونه

دلدار از کوثر جباری

این و اون رفتن برای بهونه بند اندازی. دهن منو باز نکن فرمان. گمشو.

پا تند کردم و با سرعت به سمت خانه راهی شدم، حکمت خدا رو شکر والله دختر هایی شوهر کرده بودند که نه قیافه داشتند نه چیزی اما من باید میموندم و گیر فرمان زبان نفهم می افتادم، ننه میگفت بخت را بستند آخر چه کسی! تنها شکش به سلطنت دخت میرفت میگفت قرار بود با اقاجانم ازدواج کند اما آقا جان ننه را گرفته بود و او همچنان کینه به دل داشت! من که چند بار بیشتر او را ندیده بودم، کلا کم داخل جمع می آمد! چند باری ننه مرا به روش های مختلف بختم را به قولی باز کرده بود اما باز همان آش بود و همان کاسه، فاطمه دختر عمه ننه میگفت طلسم سیاه است، من که سر در نمی آوردم، طلسم و جادو و جنبل در ده زیاد بود اما کسی نبود بگوید اخر بخت برگشته ای که مرا طلسم کرده ای چه به تو میرسد؟ قرار

دلدار از کوثر جباری

بود فردا ننه با فاطمه باز هم پیش دعا نویس بروند، من که چشمم آب نمیخورد، اما سنگی است که می انداختند.

خسته در خانه را باز کردم وارد حیاط شدم. دل و دماغ چیزی را نداشتم، ننه جلویم درامد.

_ وا ننه چرا رختارو همینطوری آوردی؟ آب نکشیدی چرا؟

تشت را روی زمین گذاشتم با عصابی خراب گفتم:

_ داشتم میشستم که پسر راضیه اومد نداشت.

مادر نگران به سمتم آمد.

_ چی شده مادر؟

پوزخندی زدم، میدانستم تا دقایقی دیگر همراه با مادرش

عین قوم مغول حمله میکنند به خانه ما برای شکایت و

شکایت کشی، هر چه نباشد مایه ی ننگ بود پسر جماعت

از یک ضعیفه تو گوشه بخورد.

دلدار از کوثر جباری

__ یکم دیه میفهمی.

ننه روی شانه ام زد، طفلک داشت بال بال میزد که نکند شری به پا کرده ام، اما خب حدشش درست بود.

__ میگم چی شده؟ بگو نصف جون شدم.

آقا جان که چرت ظهرش را زده بود و میخواست سر زمین برود در حالی که کلاهش را روی سرش می گذاشت از پله ها پایین آمد.

__ چی شده زن؟ چرا صداتو انداختی روی سرت؟

ننه خواست جواب آقا جان را بدهد که کلون در به صدا در آمد. نفس در سینه حبس و خودم را برای یک دعوای حسابی آماده کردم.

پارت ۱۱

دلدار از کوثر جباری

آقا جان به سمت در رفت، خودم را طرف ننه کشیدم، ننه طبق عادت چادر پیچیده شده دور کمرش را روی سرش انداخت؛ با باز شدن در صدای جیغ جیغ راضیه کل حیاط را پر کرد.

__ کجاست اون دختر ذلیل مردت قربانعلی؟ کجاست؟
 آقا جان طفلک از همه جا بیخبر پشت سر راضیه و فرمان راه افتاد، ننه نگران روی پایش زد.
 __ من گفتم دست گل به اب دادی.
 هر سه پشت حوض ایستادند، آقا جان اخم هایش را درهم کشید و رو کرد به راضیه.
 __ چته ضعیفه؟ صداتو انداختی رو سرت با دخترم چیکار داری؟

دلدار از کوثر جباری

راضیه دست فرمان را گرفت و به سمت آقا جان کشید؛ در
دلهم پوزخند زدم، فرمان همانند حسن قلی دست مادرش را
گرفته و به او شکایت مرا کرده بود!

__ بهتره از دخترت بپرسی که جلوی عالم و آدم دست رو
پسرم بلند کرده.

ننه چنگی به صورتش زد.

__ ای خاک بر سرم.

آقا جان با حرص دندان به دندانش سایید و از شدت
عصبانیت دستانش را طبق عادت مشت کرد، به سمت من
برگشت.

__ راست میگه این ضعیفه؟

چیزی نگفتم و ترجیح دادم ساکت باشم. آقا جان فریاد
کشید.

دلدار از کوثر جباری

_میگم راست میگه؟

خب طبیعتا باید حقیقت را میگفتم، گیرم که لال شوم و چیزی نگویم مگر چیزی حل میشد؟ اما خب حرف زدنم هم خوب نبود، چه کار میتوانستم بکنم. مانده بودم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_مزاحمم شد و بعد حرف های بدی بهم زد منم مجبور شدم...

اقاجان دوباره فریاد کشید.
_تو بیجا کردی گیس بریده، مگه این پسر نامحرم نیست که دست بلند کردی سیلی زدی؟ مگه تو بی کس و کاری که منو مزحکه این مردم میکنی؟

دلهم برای خودم سوخت، آتش گرفت، عوض آنکه طرف مرا بگیرد فکر محرمیت و نامحرمیت بود! زن اگر بدبخت نیست پس چیست؟ تمامی مذکر ها ارباب سالاری میکنند بر سر

دلدار از کوثر جباری

به اصطلاح ضعیفه ها، حرف میزدیم کتک میخوردم و
نمیزدم هم باز کتک میخوردم! فرمان تاوان مزاحمتش را
داده بود اما کسی او را مقصر نمیدانست و فقط من مقصر
بودم.

راضیه پوزخندی زد و گفت:

__ رسم ده و یادت نرفته که قربانعلی؟
اقاجان با حرص چشمانش را بست، مگر میشد نداند؟ رسم
مسخره ای که چند نادان گذاشته بودند و نسل ها هم بر آن
باب جلو رفته اند.

پارت ۱۲

من هم میدانستم، اما خب چه بدانم که برای یک سیلی
بخواهند حرف از رسم و رسوم بزنند!

راضیه بندانداز که خوشحال بود پسرش به خواسته اش
خواهد رسید ادامه داد.

دلدار از کوثر جباری

__اگه یادتون رفته باید یادتون بندازم، طبق رسم و رسوم هر پسرش دستش بخوره به دختری یا برعکس، باید به عقد هم در بیان.

آقا جان که دلش با آن وصلت نبود گفت:

__پسرت مزاحم دخترم شد، و اونو مجبور کرد به سیلی. راضیه شانه بالا انداخت.

__به هر حال دستش که خورده! نفسم را با حرص بیرون دادم، رسم مضخرف روستا ها و ده ها تمامی نداشت آن از روستای بالا که چادر کشون دارند و اگر پسری چادر از سر دختری بکشد میتواند او را عروس خودش کند، و این هم از رسم ما. خدا داند چه رسم هایی در شهر ها و روستاهای دیگر وجود دارد که ما از آن بی خبریم.

ننه به زبان آمد.

دلدار از کوثر جباری

__ راضیه خانم پسرت نمیتونه زندگی بگذرونه چه اصراری داری زنش بدی؟

همسایه ها مقابل در خانه جمع شده بودند، ذلیل شده ها گویا ملیجک های دربار دارند برایشان ادا در می آوردند که آنطور با ذوق نگاهمان میکردند.

فرمان به جای مادرش جواب داد.

__ اون دیگه به عهده منه.

ناگهان همه ای بین تمامی همسایه ها افتاد، به بیرون نگاه دوختیم که با دیدن خان همراه با نوچه هایش شوکه شدیم، آخر خان آن وقت صبح مقابل خانه ما چه میکرد؟

همه کنار کشیدند و خان وارد خانه شد، آقا جان مقابلش تا کمر خم شد و سپس فرمان و راضیه بند انداز و بقیه، تنها کسی که صاف ایستاده بود من بودم.

دست هایش را پشت کمرش گذاشت و شکمش را جلو داد.

دلدار از کوثر جباری

__ چه خبره؟ معرکه گرفتی قربانعلی؟

اقاجان که انگار ناجی اش را دیده است سریع گفت:

__ معرکه رو راضیه بندانداز گرفته که اومده طلب دخترم.

خان سری تکان داد و رو کرد به راضیه.

__ که اینطور، خب دختر رو بهت دادن یا نه؟

راضیه لبخندی زد.

__ نمیدادن اما گرفتیم به زور.

خان با دست چپش سیبیلش را چرخ می‌داد و گفت:

__ به زور؟

۱۳

راضیه سر تکان داد، آقا جان در جواب گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ فرمان مزاحم دختر بنده شده و به گفته دخترم حرف

های بدی زده و اونو مجبور کرده دست روش بلند کنه...کنه...

طبق رسم و رسوم...

خان میام حرف اقا جان پرید.

_ اوه فهمیدم... فهمیدم... اما مگه سیلی جز دست درازی

میشه؟ تا اونجایی که میدونم اگه به اجبار و از قصد دست

خورده بشه عقد میشه... پس لزومی نداره برای چیزی که

نشده این دختر رو مجبور به ازدواج کنین.

قیافه راضیه و پسرش فرمان تریاکی دیدن داشت، نه خوشم

آمده بود فکر میکردم آن پیرمرد خرفت فقط بلد است

زوربگوید و ظلم کند اما معلوم بود مرحمتی هم ته دلش

هست که گاهی مصرفش میکند! آقا جان شاد خم شد و

دست خان را بوسید.

دلدار از کوثر جباری

__ خدا خیرتون بده خان، دخترم رو از دست این خولی و
شمر نجات دادین، اگه به این ضعیفه ی بی آبرو بود که به
زور دخترم را زن پسر تریاکیش میکرد.

خان سری جنباند و رو به فرمان کرد و گفت:

__ پسر جان دست رو دختری بزار که عین خودت و این ننه
ات باشه، این راهی که میری به ترکستانه.

راضیه و فرمان که لال شده بودند بدون زدن حرفی خانه
مان را ترک کردند، اصلاً مانده بودم به رفتار خان.

آقا جان به خان تعارف کرد.

__ بفرمایین بشینین گلویی تازه کنین.

سپس رو کرد به ننه.

__ ضعیفه یدونه از اون چایی های لب سوزت بیار برای
خان.

دلدار از کوثر جباری

خان روی اقا جان را زمین ننداخت و روی تخت گوشه

حیاط نشستند... آقا جان با چشم به من فهماند که وارد

اندرونی شوم، پا تند کردم که داخل بروم خان گفت:

_ کجا دختر جان؟ یکبار خان به خونتون اومده تو فرار

میکنی؟

همانجا بدون حرفی کنار پله ها ایستادم، کسی نبود بگوید

خب آمده ای که آمده ای! حال قرار نیست بخاطر نجات

دادنم که زور بگویی خدا داند در عوض آن حرف هایش چه

چیزی از آقا جانم طلب خواهد کرد، آقا جان هم که چیزی

نداشت حتما جانش را میطلبید.

آقا جان سر صحبت را باز کرد.

_ چه عجب یه سر به رعیت ها زدین خان.

دلدار از کوثر جباری

__ با تو کار داشتم قربانعلی... اول میخواستم محمد را
بفرستم تا تو رو بخونه پیشم اما گفتم به دور از ادبه که خان
خودش نیاد.

آقا جان مشتاق به حرفی خان میخواست بزند گفت:

__ حرفتون چی بود خان، به دیده منت انجام میدم اصلا
شما جانم رو بخواین دریغ نمیکنم.

خان باز هم تابی به سیبیلش داد، نگاهم کرد و نگاهش تا
پوست و استخوانم فرو رفت نگاهی که شبیه به هیچ نگاه
دیگری نبود فرق داشت. لب باز کرد.

__ برای امر خیر اومدم خونت قربانعلی... اومدم دختری رو
برای سوگلی عمارتم خواستگاری کنم.

صدای افتادن و شکستن استکان از داخل مطبخ آمد. دست
و پاهایم شل شدند، تا یکم پیش فکر میکردم نجاتم داده
است اما دریغ از آنکه مرا از چاله بیرون کشید تا داخل چاه

دلدار از کوثر جباری

بی اندازد... زبانم قاصر شد وقتی خوشحالی آقاجانم را دیدم
که گفت:

_ کنیز شماست چه کسی بهتر از شما خان.

پارت ۱۴

قدمی جلو رفتم، خواستم اعتراض کنم و بگویم آخر او
همسن پدر بزرگ خدایا مرزم که سالاهاست زیر خروار ها
خاک خوابیده، است.

خواستم بگویم آقا جان کنیزنم میشورم و میسابم و می رفم،
اما اینکار را با دخترت نکن، اما لال شدم، میدانستم آقا جان
جان نثار خان است و از حرفش نمیگذرد؛ چه از این بهتر که
پدر زن خان شود و همه کاره رعیت جماعت؛ اینطور هم
دهان مردم از شور بختیم بسته میشد هم آقا جان به نان و
نوایی میرسید، مگر ممکن بود مخالفت کند؟؟ اعتراضیم آب
در هاون کوفتن بود و بس.

دلدار از کوثر جباری

خان از جایش بلند شد و گفت:

— فردا جواهر و زرین دخت رو میفرستم تا طبق ها رو بیارن
برای پیش کش عروس جدید.

آقا جان تا کمر خم شد.

— در خونه ما به روی شما بازه، ممنون دختر منو برای
کنیزی قابل دونستین.

خان فقط سری تکان داد و همراه با نوچه هایش از خانه
خارج شدند، با رفتن خان، آقا جان خوشحال به سمتم آمد.

— پرنده خوشبختی روی شونه هات نشسته دختر...

خداروشکر که بالاخره ما هم به خوشی رسیدیم.

ننه از مطبخ بیرون آمد، چهره رنگ پریده و ناراحتش خبر
میداد چقدر از آن خبر دلگیر است، رو کرد به آقا جان و
گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ مرد تو میدونی خان چقدر از دلداری بزرگه؟

آقا جان چپش را چاق کرد و پکی زد و گفت:

__ هر چند سال که میخواد بزرگ باشه، شوهر به اون خوبی

تو خوابمون هم نمیدیدیم نصیب دخترمون بشه.

نگاهم فقط بین آقا جان و ننه درحال گذر بود.

__ مرد خان خودش دوتا زن داره، دلداری میشه سومی، از بقیه

زن های خان سنش کمه.

آقا جان اخمی کرد و صدای کلفتش را بیرون داد.

__ دیگه داری زیاد حرف میزنی ضعیفه، مگه نمیبینی بجز

اون پسر تریاکی احدی در این خونه رو دق الباب نمیکنه،

شدیم سقز دهن مردم و همه از شومی قدم دختر قربانعلی

حرف میزنن، حالا اگه دلداری زن خان شه میفهمن که دخترم

چه اقبال بلندی داره... تو هم لازم نیست دخالت کنی فقط

دلدار از کوثر جباری

زنانگی رو یاد این دختر بده تا فردا جلوی خان رو سیاه
نشم.

آقا جان این را گفت و از خانه بیرون رفت، حتم داشتم رفته
تا خبر را به موسی خبرچین قریه بدهد که همه را خبردار
کند... دلم گرفت، درون دلم همانند انار پاره شد و دانه دانه،
کف دستانم را روی سرم گذاشتم نشستم، ننه به سمتم آمد،
زبان باز کردم و با بغض گفتم:

_ کاش سنگ میزایدی و من رو نمیزایدی ننه.

سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

_ نگو دختر کم نگو که دلم میگیره.

بغض داشت هر لحظه مرا خفه میکرد، اما نمی خواستم
بشکند زیرا برای درد های بالا تر از ان دیگر باید
میگریستم، درد هایی که قرار بود بعد از خواندن نکاح و
رفتنم به عمارت خان سرم بیاید.

دلدار از کوثر جباری

__ دلم میخواد شبونه تریاک بخورم و خودم رو خلاص کنم
 ننه، این چه مصیبتی بود سرم اومد؟ چرا بخت من و با
 شوری و سیاهی بستن؟ مگه چه گناهی کردم که این همه
 شور بختم؟

پارت ۱۵

__ آروم باش دلدارم، ان شاء الله زندگیت خوب میشه، خب
 شاید خوشبخت شدی!

ننه میخواست امید دهد! می خواست دلم را خوش کند اما
 مگر خوش میشد؟ مگر زندگی در کنار دو هو و یک پیرمرد
 که شوهر را دارد زندگی خوش میشد؟

__ این همه پیش رمال و دعا نویس رفتی تا بخت دختری
 بسته بشه به خان خرفت؟ که جز هرزگی و چشم چرونی و
 خوردن کاری نداره؟ آره ننه؟ کاش میزاشتی همونطور بختم
 بسته بمونه و گیس هام عین دندون هام سفید بشه، کاش

دلدار از کوثر جباری

میزاشتی دخترکت آینه دق بشه برات توی خونه نه اینکه
خودش دق کنه تو عمارت مردی که سن پدرش رو داره...
ننه بخدا تریاک میخورم و خودم رو میکشم.

ننه جز گریه کاری نمیکرد، طفلک ننه چه کند؟ که هم من
هم اقا جان تمام حرصمان را سرش خالی میکنیم؟ ندانستم
چه شد اما ناگهان ننه را در آغوشم کشیدم و هق هق ام را
سر دادم، گریه پشت گریه و گلایه پشت گلایه.

عمارتی که قرار بود داخلش بروم و بشوم سوگلی چیزی جز
ذره ذره جان دادن برایم نداشت، آخر من را چه به سر و کله
زدن با طاووس و اشرف؟ طاووس را که نمیدانم اما اشرف
دختر عزت خان قریه ۱۰ فرسخ آن پایین تر بود که همه
میدانستند چه نوع زنی است، از آنهایی که شیطان را درس
میدهند، مگر میشد فراموش کنم که، چگونه با تحریک او
عیسی پسر نواب بنا را خان به توپ بست؟ حالا انتظار

دلدار از کوثر جباری

داشتند دست روی دست بگذارد تا من بشوم سوگلی و محبت او از دل خان کم شود؟ خودم حکم مرگم را در دستان اشرف میدیدم.

خودم را از آغوشش ننه بیرون کشیدم، داوود که تمامی صحنه ها را از اول شاهد بود با قیافه ای معمولی به سمتم آمد.

_ خواهر اگه زن خان بشی چی به ما میرسه؟
آب بینی ام را بالا کشیدم؛ ذلیل مرده به فکر منفعتش بود.

_ هیچی جز اینکه میشین قوم و خویش خان.

چشمانش خندید، میدانستم دلش میخواهد زن خان شوم.

_ خب اگه بشیم قوم و خویش خان اونوقت میتونیم مثل منصور پسر کوچیک خان به مکتب نزد میرزا بریم؟

دلدار از کوثر جباری

دل‌م به حالس سوخت، آقا جان حتی حق آموختن و نوشتن را
 از پسرانش هم گرفته بود البته طفلک چه کند تحصیل پول
 می‌خواهد که او نداشت، بی حوصله تر از آن بودم که
 بخوام به داوود جواب پس دهم از پله ها بالا رفتم و
 گفتم:

_ نمیدونم داوود اما این یادت باشه هیچ وقت دختری رو
 قربانی خواسته هات نکنی، دلخوشکنک زن محبته و بس،
 تو دل زن محبت باشه برات دلبری میکنه و خونه میشه
 گلستان اما امان از روزی که تمامی خواسته ها و توانایی
 های زن خلاصه بشه به مطبخ و اندرونی و مردش هیچ
 محبتی جز وقتی که دلش هوایی میشه نداشته باشه، اونوقت
 زن هیچ فرقی با اون گل خشک شده داخل باغچه نداره،
 اسمش گله اما وجودش خشک شده و چروکیده.

دلدار از کوثر جباری

نمیدانستم داوود حرف هایم را توانست حلاهی کند یا نه،
اما باید میگفتم تا در ذهنش ثبت شود، ثبت شود و بداند زن
جماعت فقط ضعیفه نیست که برده امرو نهی مردش شود،
باید بداند محبت فقط وظیفه زن نیست... امید داشتم وقتی
بزرگ شوند راه آقا جان و بقیه مرد ها را نروند.

پارت ۱۶

داخل اندرونی رفتم و گوشه ای نشستم، زانوانم را در آغوش
کشیدم، خوش بحال سمیه دختر خاله عفت که در ۱۲
سالگی عروس خانه میزرا شد، همه از خوشبختی و زندگی
خوبش میگفتند! حتی بعد از گذشت شش سال زندگی و دو
فرزند داشتن باز هم حرف زندگی خوشش ورد زبان همه
است، خب پسر میزرا تا آنجایی که دیده بودم بچه معقول و
سر به زیری بود که خواهان زیاد داشت اما آخر دست
گذاشت روی سمیه، خودش هم سن زیادی نداشت شاید

دلدار از کوثر جباری

پنج سال از سمیه بزرگ تر بود اما مرد بود، اه بلندی کشیدم، یکی همانند سمیه سپید بخت میشود و یکی همانند من سیاه بخت، آخر بروم زن یک مرد ۷۰ ساله بشوم که چه؟ که فقط پدرم خوشحال شود و خان ناراحت نشود؟ که مردم بگویند چه اقبال بلندی دارد دختر قربانعلی که زن خان شده و زر و طلا از سر و کولش میبارد؟ اصلا زن جماعت زر و طلا را برای چه میخواهد وقتی دلش در خانه شوهرش خوش نیست؟ طلا بخورد فرق سرم آن طلا برای من حکم آهن ذوب شده را دارد که قرار است از گردن و دست هایم اویزان شوند و جانم را بگیرند، زن جماعت به دنبال قربان صدقه رفتن و محبت شوهرش است نه آنکه بنشیند مقابل یک پیرمرد ۷۰ ساله که بویی از محبت نبرده، دلم به حال خودم کباب بود، کاش زن فرمان تریاکی بیکار میشدم و حرص معتاد بودن و بیکاری اش را میکشیدم و همش غر به جانم میزد که برو کار کن اما

دلدار از کوثر جباری

این بلا به سرم نمی آمد، مرا چه به مقابله با اشرف و طاووس؟ من همسن مروارید نوه دختری خان بودم آنوقت قرار است بشوم زن پدر بزرگش!!!

با صدای داد و بیداد از جایم برخاستم؛ دلم هری پایین ریخت با عربده های آقاخان، درب را باز کردم و دیدم طبق معمول آقاخان ننه طفلک را گرفته است زیر مشتش و لگد؛ با صدای تقریباً بلندی گفتم:

__ باز برای چی افتادی به جان طفلک؟ چرا تا تقی به توقی میخوره هوار میشی سرش و مشتش و لگد نثارش میکنی؟ آقاخان دست از کتک کاری کشید و گفت:

__ آفرین زبون درآوردی دختره ی بی عقل، که زانوی غم بغل گرفتی برای خاستگاری خان اره؟ که میخواهی تریاک بخوری و بمیری؟

پس، ننه همه این ها را گفته بود که دعوا شد.

دلدار از کوثر جباری

پارت ۱۷

سینه سپر کردم و گفتم:

_ نه زانوی غم بغل گرفتم نه تریاک میخورم، نگران نباش
زن خان میشم حالا دست از سر اون بیچاره بردار، آخر
میکشیش.

حرفم که تمام شد وارد اتاقم شدم و در را بستم، حالم خوب
نبود اما چه میکردم می گذاشتم تا خود صبح بیوفتد به جان
ننه؟ که چه؟ تو به او یاد ندادی مطیع باشد و چرا سرکش
شده و چموش، خب میشناختمش میدانستم همیشه برای
چه ننه را میزند، اصلا ننه یک زن کامل بود، لااقل از
تمامی زنانی که میشناختم کامل بود، سر به زیر بود و
مطیع، یک مرصع پلویی درست میکرد که بویش صد ابادی
آنطرف تر هم میرفت چه برسد به خانه که با بویش دیوانه
میشدیم، آشپزیش همانند اخلاق و رفتارش حرف نداشت،

دلدار از کوثر جباری

اما نمیدانم چرا آقا جان قدرش را نمی دانست، کافیست کمی ننه بی حال شود و بیحوصله، دیگر کارش میماند به کرام الکاتبین، آقا جان آنقدر غر میزد به جانش که طفلک به زار آید، تا به حال گریه اش را ندیدم جز یک بار آن هم موقع مرگ بی بی نرجس، مادرش، رفت داخل مطبخ و شروع کرد به پوست کندن پیاز، ازش پرسیدم:

__ مگه چی درست میکنی که این همه پیاز لازم داره؟
سرش پایین بود و چشمانش پر از اشک، من که میدانستم اشکهایش حاصل از خورد کردن پیاز نبود، از کی تا حالا وقتی پیاز خورد میکنند چشم ها قد یک کاسه خون سرخ سرخ میشود؟ بگذریم، من هم باید زنانگی را از ننه یاد بگیرم، صبور باشم و کم حرف، چشم آقا از زبانم نیوفتد و اشپزیم را درست کنم، به قول ننه که میگوید راه رسیدن به دل مرد شکم اوست، لامذهب خودش هم خوب بلد چه کار

دلدار از کوثر جباری

کند ریا نباشد خودم چند باری دلبریش را برای آقا جانم دیدم، جوری دل میبرد که گویا همان طاهره نیست و آقا جان هم همان قربانعلی همیشه عصبی. وقت هایی که آقا جان ناراحت است و عصبی برایش جدا از ما طبق میبرد و میگذارد جلویش، آقا جان علاقه زیادی به کوفته دارد، ننه هم برایش کوفته درست میکند، خودش با دستان خودش گوشت را میکوبد و قاطی مواد میکند، چند باری در دستانش این ور و آنور می اندازد تا خوب گرد شود، آقا جانم میمیرد برای آن کوفته همراه با ریحانش، خب این هم نوعی علاقه است.

سرم را روی متکا گذاشتم، خدا میدانست سرنوشت فردا را برایم چگونه رقم زده، چشم هایم بدون خواست خودم سنگین شدند.

پارت ۱۸

دلدار از کوثر جباری

با صدای ننه از خواب بلند شدم؛ چشمانم را مالیدم، صبح
الطلوع بود هنوز خورشید کامل بیرون نیامده بود که ننه مرا
بیدار کرد.

_ دختر جان مگه امروز نمیان خاستگاریت؟ پاشو باید بریم
گرما به و از اونجا بیاییم کلی کار داریم. پاشو دیگه.
با بی میلی از جایم بلند شدم، فکر میکردم همه دیروز خواب
بود اما زهی خیال باطل، به سمت صندوق خانه رفتم میلیم
به خوردن تکه نانی هم نمیرفت، رخت و لباس هایم را جمع
کردم درون بقچه و با تمام قدرت گرهش زدم، گویا تمام
حرصم را سر آن گره خالی کردم، گرهی که سرنوشت
همانطور با حرص و محکم به بخت منه بیچاره زده بود.
چادر و چاقچوق کردم و پیچه را روی سرم گره زدم، از
صندوق خانه بیرون آمدم، ننه آماده بود نگاهی به من کرد.

دلدار از کوثر جباری

— چیزی نمیخوری؟

سری بالا انداختم.

— بریم ننه.

ننه چیزی نگفت و هر دو از خانه بیرون آمدیم و به سمت گرمابه راهی شدیم، زیاد از ما دور نبود اما خب چه میکردیم؟ همین یک گرمابه کوچک را که فقط آخر هفته ها نوبت خانم ها میشد را داشتیم، مرد ها حتی برای شستن خودشان هم از زن ها جلو بودند، کلامی صحبت نمیکردم، میدانستم با باز شدن زبانم درد درون سینه ام را اشکار میکنم، و اخر سر کتکش را ننه بیچاره میخورد، دلم میخواست مقاومت کنم و مقابل اقاجان بایستم اما آنوقت مطمئن بودم با سر و صورت کبود پای سفره عقد با خان من را مینشانند.

دلدار از کوثر جباری

با رسیدنمان به گرمابه ابتدا وارد بینه شدیم، رخت های
 تنمان را درآوردیم و کناری گذاشتیم، ننه صابون و سفید آب
 را برداشت و هر دو وارد خزینه شدیم، ننه طاس را برداشت
 و مقداری آب روی اختر خانم و کوکب خانم که سنشان از
 بقیه بیشتر بود ریخت و سپس به دست من داد و من هم
 همانند او اب رویشان ریختم، کناری رفتیم و مشغول
 شستن خودمان شدیم، کوکب خانم که میدانستم ساکت
 نمی نشیند حینی که تنش را صابون میزد گفت:
 _ مبارک ها باشه، حمام خاستگاریه؟

ننه با سردی جواب داد.

_ خبر ها زود میپیچه.

کوکب خانم خندید.

_ خان قراره دختر قربانعلی و بگریه و تو انتظار داری کسی

نفهمه؟ خدانشانسه بده.

دلدار از کوثر جباری

خواستم جوابش را بدهم که ننه دستش را روی دستم گذاشت، این یعنی ساکت بمانم، اختر خانم به روی حرف کوکب خانم اضافه کرد.

__راستش رو بگو طاهره چه کردی که خان طالب دختری شده؟

__ مگه حتما باید کاری کنم؟ خودش دیده و پسندیده.
و بعد زیر لب طوری که فقط من شنیدم گفتم: که ای کاش نمیدید.

اختر خانم که دخترش همانند من در خانه مانده بود پوزخندی زد و گفت:

__ خدایان بده دست راست دختری رو سر فریده.
ننه دیگر چیزی نگفتم؛ آخر آنها چه میدانستند که چه در خانه ما گذشته؟ آنها فقط از دور نظاره گر بودند، آواز دهل از دور شنیدن خوش است، مثال این جماعت عوام بود که

دلدار از کوثر جباری

راحت هر چه میخواستند میگفتند، کاش فریده اینجا بود
اونوقت دستم را روی سرش میکشیدم که به بالای من
گرفتار شود تا اختر خانم بفهمد چقدر درد دارد ازدواج با
مردی همسن پدربزرگت، البته که مشخص بود برای آنها
فرقی ندارد فقط و فقط پول مهم است و شهرت؛ کیف
میکردند بجای من بودند تا فخر قوم و خویشی خان بودن
را به همه بفروشنند.

پارت ۱۹

سفید آب را برداشتم با حرص روی صورتم مالیدم، ننه لیف
را پر از کف کرد و به دستم داد.

_ خوب خودت رو تمیز کن، میدونی که کل تنت رو نگاه
میکنن.

سری تکان دادم و لیف را روی تنم کشیدم، بعد از شستن
بدنم گیس های سیاه بلندم را خار کردم، بلندیشان آنقدر بود

دلدار از کوثر جباری

که تا روی پاهایم می آمدند، ننه نمیگذاشت قیچی کنم
میگفت زیبایی دختر به گیس های بلند است و بس، مدام
موهایم را خار میکرد و میبافت و آخر سر چهار قل میخواند
و فوت میکرد روی صورتم، میگفت چشمت میزنند، از بس
زیبایی.

اما دلم میخواست بگویم چه زیبایی؟ وقتی بختم زیبا نیست
چهره خوب به چه دردم میخورد؟ حالا هم که چهره زیبا
دردسر ساز شد و خان زنباره دل به منه فلک زده بست، از
مملکتی که شاهش سراپرده ای پر دارد و پانصد زن عقدی
و صیغه ای چه توقع از یک خان قریه؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خشک کردن تنم لباس هایم
را پوشیدم و چادر به سر کردم، بوقچه به دست منتظر ننه
بیرون گرمابه ایستادم، باد خنکی میوزید دلم میخواست
پیچه را بالا بدهم تا به صورتم بخورد اما همان یکبار که

دلدار از کوثر جباری

پیچه بالا دادم برای هفت جد و ابادم کفایت میکرد، اسب سواری را دیدم که تفنگ به دوش دارد پی شکار میگردد، از رخت و لباسش مشخص بود مال این اطراف نیست، شبیه به شهری ها جامه به تن کرده بود و البته اگه گران بودنشان هم نگوییم، اسب مشکی رنگش را نگه داشت و تفنگش را نشانه گرفت، به ثانیه ای نگذشت صدای شلیک بلند شد، غلط نکنم تیرش به هدف خورد؛ شبیه به تازه کار ها در شکار نبود، قریه ما پر بود از خرگوش و کبک، او زمین را نشانه گرفت پس در پی شکار خرگوش آمده بود... در دلم به حال و روزش غبطه خوردم، از غم عالم به دور برای شکار از خانه و کاشانه اش بیرون زده بود و در حال و هوای خودش کیف میکرد؛ اما من تا چند ساعت دیگر قرار بود زیر دست مفتش های خانه خان بازرسی شوم برای سوگلی شدن.

دلدار از کوثر جباری

آن جوان در حالی که شکارش را در دست گرفته بود لحظه ای روبرویم ایستاد، فاصلمان زیاد بود اما نمیدانم چرا ایستاد و نگاهم میکرد، خداراشاکر شدم که پیچه روی صورتم انداخته بودم و گر نه اگر ننه میدید پوست سرم را میکند.

سوارکار بعد از لحظه ای مکث و نگاه با سرعت راهش را گرفت و رفت، نفسم را اسوده بیرون دادم، در همان حال ننه از گرمابه بیرون آمد.

پارت ۲۰

رو کردم بهش و با لحنی پراز حرص گفتم:

__ تموم نشد حرف اون خاله خاناجیای فضول؟

با ننه هم قدم شدیم.

__ نمیدونم والا یا ملت خیلی هولن یا ما خیلی عقب مونده،

دستی دستی از خداشونه دخترشونو بدن به خان.

دلدار از کوثر جباری

شانه بالا انداختم.

_ خب معلومه برای چی میخوان، کاش میشد خان طالب
دخترشون بود و دست از سر من بر میداشت.

_چی بگم والا، کاریه که شده، دیدی که تا حرف زدم
جوابم شد مشت و لگد؛ مرد جماعت زورش تو صدای
کلفتشه و بازوی محکمش فکر میکه قوی میشه با عربده و
کتک کاری... تو هم نگران نباش میشی سوگلی و هر چی
بگی خان نه نمیاره، میتونی تا مدت ها اربابی کنی.
با حرف ننه لجم گرفت؛ آن خانی که من میشناختم به سا
نکشیده سوگلی جدید میاورد.

_ حرف ها میزنی ننه، همونطور که سر طاووس و اشرف
هوو آورد سر منم میاره، ازش بیزارم، با هر نگاه غسل واجب
میشه به آدم.

دلدار از کوثر جباری

ننه ساکت شد و چیزی نگفت میدانست حرفم حق است،
 خب حق بود دیگر! دلش خوش بوده فکر میکرد دخترش
 تا آخر عمرش سوگلی میماند و با سر در ظرف عسل افتاده،
 اگر از دست تیکه های طاووس و نقشه های اشرف در امان
 بمانم، از دست چشم ناپاکی و زنبارگی خان دیوانه میشوم،
 از حالا منتظر هووی خودم هستم، کم مانده بود به خانه
 برسیم که ننه گفت:

_ اما اگه پسر بزایی خان بیشتر دل میبندد بهت.

پوزخندی به سادگی ننه ام زدم، چقدر ساده دل بود.

_ آخر مگه طاووس پسر نیاورد؟ اون هم سه تا، چی شد؟

اشرف اومد بجاش حالا درسته اشرف دختر زاس اما این

دلیل نمیشه با پسر آوردنم سوگلی بمونم.

_ چی بگم والا.

در خانه را باز کرد، حسن قلی دوید سمت مان.

دلدار از کوثر جباری

__ ننه کجا بودی؟

مشخص بود تازه از خواب بیدار شده و گرسنه است. ننه سرش را نوازش کرد.

__ گرمابه بودیم عزیزکم، برو برادر هات و بیدار کن بیابین ناشتایی بخوریم.

حسن قلی سری تکان داد و دوید، ننه چادر از سر باز کرد و به سمت مطبخ رفت، من اما پاهایم قفل شدند کنار در ورودی، انگار تا به حال خانه مان را ندیده باشم خیره مانده بودم، دلم تنگ میشد برای همه چی، برای خانه کاهگلیمان که آقا جان با دست های خودش ساخته بود، برای درخت مو داخل باغچه که همسن مراد بود، برای حوض کوچک وسط حیاط که داخلش چند ماهی کوچک همیشه شنا میکردند و عید به عید داخل کاسه ی مسی می انداختیم می گذاشتم روی سفره هفت سین، میدانستم که دلم برای دعوا ها و

دلدار از کوثر جباری

بحث ها هم تنگ میشود، آنکه با پسر ها جدل کنیم و آخر سر چون بزرگترم آنها مجبور به کوتاه آمدن باشند، آهی از حسرت کشیدم و به مطبخ گوشه حیاط خیره شدم، مطبخ کوچکی که فقط یک نفر داخلش جا میشد و همیشه بوی غذاهای ننه از آنجا بیرون می آید و هوش از سر آدم میبرد.

پارت ۲۱

نمیدانستم چه چیزی قرار است در خانه خان برایم رقم بخورد، اما میدانستم که کمتر از آنی که فکرش را میکنم به خانمان سر خواهم زد. و من با یک دنیا حسرت زن مردی میشوم که هیچ علاقه ای به او ندارم، و تاریخ زیاد خواهد داشت زنانی را در دل خودش که تن به نکاح های اجباری میدهند و دلمرده میشوند در آن خانه، اگر این مرگ نیست پس چیست؟ مگر حتما باید بروی زیر خروار ها خاک تا بگویند مرده ای؟ دل که بمیرد آدمی هیچ فرقی با جنازه

دلدار از کوثر جباری

های داخل قبرستان ندارد، جز آنکه حرکت میکند و نفس میکشد.

با صدای ننه به خودم آمدم.

__ وا خدا مرگم بده دختر، چرا اونجا وایستادی؟ بیا یه لقمه نون بخور الانه که بیان ها.

سری تکان دادم گفتم:

__ شما بخورین، من رخت و لباس عوض کنم میام.

داخل صندوق خانه شدم و بعد از تعویض رخت هایم، دوباره به حیاط رفتم و کنار بقیه نشستم تکه نانی را داخل دهانم گذاشتم که داوود با سرعت به سمت مستراح رفت که ننه یک هو داد زد.

__ مواظب باش، رخت و خوب بالا بده نکنه نجسی بریزه روت که اون دنیا هر سوزنی از اتیش میکنن به بالا و پاینت فهمیدی؟

دلدار از کوثر جباری

خندیدم و گفتم:

__ والا ننه شاید باور نکنی اما من خودم هم با هزار ترس
مستراح میرم، میترسم پام بلغزه و با سر برم تو کثافت ها
نجسی.

ننه خندید و داوود دست هایش را شست و حینی که با
رختش پاک میکرد گفت:

__ ننه نجسی نریخت روم نگاه کن.
و یک دور چرخید تا ننه خوب نگاهش کند، به خوردن چند
تکه نان بسنده کردم و کنار کشیدم؛ انگار زقوم میخورم با
هر تیکه جانم میرفت... میلم کلا رفته بود، از جایم بلند
شدم و گفتم:

__ من حیاط رو آب و جارو میکنم.

ننه سری تکان داد.

دلدار از کوثر جباری

__ باشه الان که ناشتایی تموم شد منم یه دستی به اندرونی میکشم.

و بعد رو کرد به پسر ها و گفت:

__ شمام برین بیرون بازی کنین، نبینم و نشنوم رفتین سرداب که بد میبینین، دعوا هم نکنین بچه های خوبی باشین.

هر سه سر کچلشان را تکان دادن و بعد از تشکر از سر سفره بلند شدند و دویدند بیرون.

آفتابه را پر از آب کردم و جارو را برداشتم، اول کمی آب پاشیدم تا گرد و خاک نشود و سپس آرام شروع به جارو زدن شدم. خودم با دستان خودم حیاط را برای عامل بدبختیم آب و جارو میکردم!

پارت ۲۲

دلدار از کوثر جباری

در حال و هوای خودم بودم، نمیدانستم چقدر از آب و جارو
کردنم گذشته که با صدایی ننه به خودم آمدم.

_ حواست کجاست دختر؟ مجنون شدی؟ ده بار صدات
زدم!

افتابه و جارو را کنار گذاشتم و گفتم:

_ عذر تقصیر ننه حواسم نبود.

ننه چارقد پوشیده بود، به در اشاره کرد.

_ نمیشنوی در میزنن؟ اومدن بیا برو تو اطاق تا صدات
نزدم نیا، یه کاسه آب هم روی طاقچه گذاشتم.

حینی که به سمت در میرفت اضافه کرد.

_ اون گیس هاتم شونه بزن ثواب داره.

برای حرص خوردنش خندم گرفته بود، با آن اندام فربه اش
همچنان میدوید که ادم خنده اش میگرفت. پا تند کردم و

دلدار از کوثر جباری

وارد اطاق شدم، ننه هم چادر نماز گذاشته بود هم چارقد نو سفید، دستی رویشان کشیدم و با حسرت نگاهشان کردم، چه عروس شور بختی.

شانه را برداشتم و گیس هایم را خار کردم، در آینه نگاهی به خودم انداختم، بی بی همیشه میگفت قدر زیباییم را بدانم، میگفت چهره خوب نعمت است، همیشه با عشق دست روی صورتم میکشید و میگفت: دختر باید ابرو کمند و چشمون سیاه باشه، گیساش بلندیش تا پایین کمرش بیاد تا دل بیره برای مردمش، دختر باید عین دلدارم باشه.

با یادش غم بزرگی در دلم نشست، کجاست که ببیند دخترکش را دارد به مردی پیر میدهند؟ کجاست که ببیند دلبری های دلدارش قرار است خاک بخورد در انبار وجودش و خرج هیچ کسی نشود؟

دلدار از کوثر جباری

شانه را کناری گذاشتم، ننه صدایم زد، چارقده و چادر را سر کردم و کاسه آب را برداشتم... زیر لب بسم اللهی گفتم و از اطاق بیرون آمدم؛ جواهر خواهر بزرگ خان و زرین دخت خواهر کوچک خان روبروی ننه نشسته بودند و داشتند چای مینوشیدند که در دل میگفتم الهی حنا شود گوشه گلویشان تا دیگر از این غلطها نکنند، نیش کش آمده شان بیشتر حرصی ام میکرد، انگار بار اولشان بود خیر ندیده ها، من که میدانستم پشت این آمدن هایشان حتما خیری داشت برایشان که با نیش باز و حالی خوش تیشان فیشان کرده سر صبحی طبق به دست آمدن خانه ما.

آرام سلام کردم، زرین دخت نگاهی از سر تا نوک پایم کرد و گفت:

__ ماشالله هزار الله و اکبر به این زیبایی، خان داداشتم واقعا سلیقش عالیه.

دلدار از کوثر جباری

جلو تر رفتم و کاسه آب را مقابل جواهر گذاشتم، جواهر با صورتی جدی انگار که قاتل گرفته باشد دست انداخت و چارقدم را از سرم باز کرد.

۲۳

با گرفتن اجازه از ننه شروع کرد به پس و پیش کردن زلف هایم که مبادا سرم طاس و گیسوانم عاریه باشد. پنجه داخل سرم انداخت تا مطمئن شود ریزش هم نداشته باشم و سپس دست هایش را زیر چانه ام برد و مجبورم کرد دهانم را باز کنم، تا دندان هایم را خوب نگاه کند که آن ها هم مبادا خراب باشد که از دهانم بوی بد بیاید. حالم داشت بهم میخورد از ان تفتیش هایش، بالاخره رضایت داد رهایم کند انگار مرحله اول را به خوبی پشت سر گذاشتم.

دلدار از کوثر جباری

کناری نشستم که زرین دخت یکی از طبق ها را جلو کشید
و گفت:

__ هدیه ای ناقابل از طرف خان، برای عروس خانم؛ یک
قواره پارچه ابریشمی، یک قواره پارچه گلابتون دوزی شده،
یک قواره هم شال ترمه.

دست برد به صندوقچه کوچک و بازش کردن، گردنبند
مرواریدی خارج کرد و گفت:

__ اینم پیشکشی خان که از فرنگ آوردن و نگهداشته بودند
برای سوگلی، گردنبند مروارید.

سپس انگشتی بیرون آورد و اضافه کرد.

__ اینم انگشت برای عقد کنون.

ننه لبخندی زد و گفت:

__ دستتون درد نکنه، زحمت کشیدین.

دلدار از کوثر جباری

جواهر با قیافه ای حق به جانب گفت:

__ خان گفت بگم حوصله بله برون وواین چیز ها رو نداره
دوست داره عروSSH زود به خوش بیاد، فردا میایم عروس
رو به گرمابه ببریم تا کم کم اول عقد و بعد حنابندان و اخر
سر عروس برون بگیریم.

ننه سری تکان داد و گفت:

__ هر طور صلاحه من حرفی ندارم.
جواهر و زرین از جایشان بلند شدند، چادرشان را درست
کردند و پیچه روی صورت کشیدند، زرین دخت که
خوشحال تر از جواهر بود گفت:

__ نمیدونین چقدر از این وصلت خرسندم خانم، خدا خیرتون
بده با این دختر نگهداشتنتون که شد قسمت خان داداشم.
ننه از سر ذوق که من را تعریف میکردند مدام گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ کنیز شماسست زرین دخت خانم، لطف جنابعالی مستدام.

جواهر به سمت در خروجی رفت:

__ ما بریم فردا آماده باشین حمام رو قرق میکنم...

خدانگهدار.

من همانجا ماندم و ننه برای بدرقه شان همراهشان رفت،

خیره ماندم به طبقی که هیچ ذوقی برایش نداشتم، تک

تکشان برایم حکم عذاب جهنم را داشت وبس.

۲۴

ننه وارد اندرونی شد و سریع به سمت طبق ها رفت و اول

از همه انگشتر را نشانم داد.

__ نگاه کن گمون کنم الماسه.

شانه بالا انداختم و با بی حوصلگی گفتم:

__ چه فرقی میکنه چی باشه؟ بخوره فرق سرشون.

۸۴

دلدار از کوثر جباری

ننه سعی داشت آرامم کند.

— دیگه قیافه نیا کاریه که شده توام سعی کن زندگی کنی،
بد هم نیست اون چیز هایی که خونه آقات ندیدی خونه
شوهرت میبینی، من که حسرت جلینگ جلینگ دو تا النگو
موند روی دلم لااقل تو کیف کن از دارا بودن شوهرت.
پوزخندی به دل خجسته ننه زدم، دلخوش بود که فکر
میکرد با طلا و جواهر خام میشوم و این اجبار را قبول
میکنم.

گوشه ای نشستم و پاهایم را در آغوشم جمع کردم، دلم
گرفته بود، اما اشکی از چشمانم نمی ریخت، درد به
استخوانم رسیده بود که حتی اه هم نمیکشیدم؛ استخوان
آخر راه است درد که به آن رسید آدمی ساکت میشود و
نظاره گر سرنوشت میماند، من هم میدانستم اول و آخرش
سرنوشتم در خانه خان است، دیگر دست و پا زدنم برای چه

دلدار از کوثر جباری

بود؟ کاری بیهوده که فقط جانم را به آتش میکشید، امیدی در خانه پدر که نداشتم؛ خانه شوهر هم که این شد، حال من مانده بودم و بختی شور و دلی پژمرده، قرار بود تمام جوانیم بسوزد به پای یک خان زنباره، که خدا داند بعد ها چه کارهایی خواهد کرد.

ننه به سمتم آمد و گفت:

__ برای فردا جامه نو نداری چه کنیم؟

با بیخیالی شانه بالا انداختم.

__ چه میشه کرد ننه؟ خب ندارم از عمد که نیست، اهمیت نده خان خودش هم میدونه داره دختر چه کسی و میگیره.

ننه سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

__ اره خب حق میگی اما اگر داشتی خوب بود سرمون بالا میشد.

دلدار از کوثر جباری

از جایم بلند شدم و حینی که به سمت صندوق خانه میرفتم
گفتم:

_ میخوام برم تپه پستی، دلم گرفته.

ننه هم از جایش بلند شد.

_ باشه این بار کارت ندارم چون بار اخره و از فردا نمیتونی
هر جا خواستی بری، شوهرت باید اجازه بده یادت باشه که
بدون اجازه اون قدم از قدم برنداری، حال هم میری زود
برگرد.

سری تکان دادم و وارد صندوق خانه شدم.

چادر و چاقچوق و چارقدم را پوشیدم و به سر کردم، پیچه را
بالای سرم بستم و روی صورتم انداختم، به هوای تپه از
خانه خارج شدم.

r

دلدار از کوثر جباری

پارت ۲۵

تپه پستی جایی سرسبز که کسی آنجا نبود، سکوتش من را آرام میکرد، انگار که موجی از آرامش وارد رگانم میشود، هر وقت دلم میگرفت از دنیا و آدم هایش میروم آنجا تا آرام شوم؛ تا با خدای خودم خلوت کنم و عهدهی از آن عاشقی خبر دار نشود.

راهش دور نبود لااقل برای منی که هر بار با ذوق به آنجا میرفتم دور نبود، با دیدن چمن های سبز و گل های زرد و سفید ریز روی آنها ذوق کردم، به سمتشان رفتم و روی آنها نشستم، پیچه را بالا دادم و از نسیم خنکی که به صورتم میخورد خوشنود شدم، فردا و پس فردا و فرداهای دیگر، این دخترانگی و ذوقش را نداشتم و اگر میدانستم عمر دنیای دخترانه ام این همه کوتاه است قدرش را بیشتر میدانستم، از روی تپه چشم چرخاندم به سمت قریه، خانه

دلدار از کوثر جباری

های کاهگلی کنار هم ساخته شده که درونشان حالا
مطمئن بودم حرف من است و زن خان شدن، چشم بسته
میدانستم که چه میگویند، مهم نبود، کاش قبل از آنکه
قضاوت کنند دردم را میکشیدند و میفهمیدند، فردا قرار بود
مولا باجی صورتم را بند بی اندازد و وسمه کند، قرار بود
سرمه داخل چشمانم بکشند و بزرگ کنند، تا بشوم عروس
خان. سوگلی خان!

با صدای شیهه اسب به خودم آمدم و با ترس از جایم بلند
شدم، همان جوان که صبح مقابل گرمابه دیده بودمش حال
روبرویم ایستاده و همچنان در دستش شکار بود، آب گلویم
را با ترس پایین دادم، شبیه به طبقه اعیان بود، البسه هایش
به تنهایی کل خاندانم را میخرید و میفروخت، در چهرش
غرور موج میزد، من خوب میشناختم این دسته از افراد را،
که به پولشان مینازند و مردم روستا و تهی دست را رعیت
خود میدانند و همانند زیر دست هایشان با آنها رفتار میکنند.

دلدار از کوثر جباری

صدای مردانه و دو رگه اش به گوشم رسید.

__ یه ضعیفه اینجا تنها چه میکنه؟

رو گرفتم و ابرو در هم کشیدم، فکر میکرد میتواند با من هم همانند خدمتکارهایش رفتار کند.

__ فضول و بردن جهنم... به شما چه؟

با تعجب نگاهم کرد، سر تا پایم را نگاه کرد؛ تازه متوجه پیچه بالا داده ام شده بودم و سریع پایین دادم.

__ چه زبون درازی داری دختر جان!؟

پارت ۲۶

__ علاقه ای به هم کلام شدن با غریبه ها ندارم.

از اسبش پیاده شد، قد رعنائی داشت که در آن آرخلق اطلسی و زرکوبش به شدت خودنمایی میکرد.

__ از اهالی اینجاایی؟

دلدار از کوثر جباری

چیزی نگفتم و خواستم راهم را بکشم و بروم که گفت:

__ حرکت نکن.

کلامش آنقدر محکم بود که بدون آنکه بخواهم سر جایم
میخ کوب شدم... به سمتش چرخیدم که دیدم تفنگش را
آماده شلیک کرده است؛ پاهایم سست شدند، با ترس گفتم:

__ چه میکنی؟

بدون اهمیت به من یک باره صدای شلیک آمد چشمانم را
با ترس بستم و دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم.

بعد از چند ثانیه حس کردم دارد می آید طرفم سریع
چشمانم را باز کردم و خشم گفتم:

__ مجنونی؟ چه میکنی؟ میخواهی....

با دیدن چیزی که در دستش بود شوکه شدم، پوزخندی زد
و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ درسته اینجا خرگوش زیاد داره، اما از مارهاشم نباید

غافل شد... آماده بود که نیش بزنه دختره سرکش.

آن غریبه جانم را نجات داده بود، چند قدم عقب رفتم و

گفتم:

__ ممنون.

به همین یک کلمه کوتاه اکتفا کردم، نباید بیشتر از آن آنجا

نزد او میماندم، قدم تند کردم و به سمت قریه دویدم، هم

ترسیده بودم هم خجالت میکشیدم که زود قضاوتش کردم

و به او توپیدم؛ خب چه میکردم؟ اصلا باغریبه چه رفتاری

میکند؟ مطمئن بودم هر کسی جایم بود آن رفتار را میکرد،

اما جانم را مدیونش شدم، معلوم نبود اگر نمی آمد و مار را

نمیدید چه بلایی سرم می آمد، نفس نفس زنان به خانه

رسیدم، ترجیح دادم چیزی از آن ملاقات به ننه نگویم،

حوصله نصیحت کردن نداشتم، وارد خانه که شدم بوی

دلدار از کوثر جباری

استامبلی مشامم را نوازش کرد، یکهو فراموش کردم همه دردهایم و حتی ناجی ام را. اصلا زن باید همانند ننه میشد، بوی غذایش عطراگین کند کل خانه را و تو جز دیوانگی کاری نتوانی کنی.

پارت ۲۷

با ریخته شدن ناگهانی آب روی سرم حواسم را کامل جمع کردم، ننه لیف پر از کف را به دستم داد، با بی میلی بدنم را لیف کشیدم و شستم... قبل از حمام مولا باجی مخصوص خانواده خان صورتم را بند انداخت و دستی به ابرو های پرپشتم کشید، دردش زیاد بود آنقدر که به گریه افتادم اما باید تحمل، میکردم، همه در حمام میزدند و میرقصیدند، سعی میکردم خودم را شاد نشان دهم اما در اصل قضیه نه شاد بودم نه غمگین، حسی کاملا بی تفاوت داشتم، فقط

دلدار از کوثر جباری

میخواستم زود تر تمامی مراسم ها تمام شود برود پی
 کارش، کار حمام که تمام شد رخت هایم را پوشیدم و با
 دهل و تنبک مرا راهی خانمان کردند؛ در اطاق مجاور یک
 دست لباس بلند سفید رنگ برایم گذاشته بودند، که رویش
 سنگ دوزی شده بود؛ بدک نبود، روی زمین نشستم و چادر
 چارقدم را درآوردم، ملاباجی با لبخندی که نمی دانستم از
 کجا نشأت میگیرد مقابلم نشست و لوازم بزکش را بیرون
 آورد، ابتدا شروع کرد به وسمه کشیدن ابروانم، تا میتوانست
 آنها را پررنگ کرد و سپس سرمه دان را برداشت به
 چشمانم کشید؛ گاه میگفت چشمانت را ببند، گاه میگفت باز
 کن، بالا بده، پایین بده، کلافه شده بودم که سرخاب را
 برداشت و به صورتم مالید، خودش از چشمانش رضایت می
 بارید، جوری با ذوق مرا بزرگ میکرد که گویا اولین بارش
 است عروس دارد، با تحسین نگاهم کرد و گفت:

— هزار الله و اکبر به این خوشگلی؛ به به به به به.

دلدار از کوثر جباری

لبخندی زدم و گفتم:

_ لطف داری ملا باجی.

_ این همه عروس بزرگ کردم اما هیچ کدوم عین تو خوشگل نبود.

غم بزرگی باز هم روی دلم نشست؛ خوشگلی چهره بخورد
 فرق سرم آخر به چه دردم میخورد؟

زرین دخت داخل اطاق شد و با دیدنم لحظه ای مکث کرد
 و سپس با چشمانی از حدقه در آمده گفت:

_ فتبارک الله و احسن الخالقین، چشمم کف پات عزیزکم،
 ماشالله هزار ماشالله.

نزدیکم شد و مرا در آغوشش کشید، متعجب بودم که چرا
 زرین دخت آن همه هوایم را دارد و از این وصلت شاد
 است.

دلدار از کوثر جباری

دلداد

پارت ۲۸

کمی از من فاصله گرفت و چادر سفید رنگم را روی طاقچه گذاشت و گفت:

__ زود تر لباست رو بپوش که همه تو نشیمن منتظر تن.

سری تکان دادم و لباس را برداشتم؛ لباس عروسم بود! عروس خان پیر، سوگلی کسی که حتی نام و نشانش را نمیدانستم و فقط یک کلمه در ذهنم نقش بسته بود، خان!

لباس را به تن کردم و دستی به آن کشیدم، لطیف بود و راحت انگار که به تن من دوخته بودند آنقدر که اندازه بود!

ننه وارد اطاق شد، کمی مکث کرد و آرام به سمتم آمد، چادر را برداشت و به سرم کرد.

دلدار از کوثر جباری

__ الهی سپید بخت بشی دختر کم، ببخش که کاری نتونستم بکنم.

نمیخواستم روز آخری اوقات ننه را تلخ کنم، میخواستم خیالش راحت شود دیگر ناراحت نیستم، چه میکردم؟ دلم نمیخواست غصه خوردنش را ببینم، دلم کنده میشد از جایش وقتی نگاه پشمانش را میدیدم. لبخند کم جانی زدم.

__ من راضی شدم به این وصلت، نگران من نشو. برق امید در چشمانش هویدا شد، در آغوشش مرا حبس کرد تا نفس بکشم عطرش را، تا نگهدارم برای ابد بوی تنش را. دلم میخواست زمان متوقف شود تا همانجا در آغوشش بمانم و بمیرم اما چه خیال باطلی.

با باز شدن در توسط جواهر از آغوش ننه بیرون آمدم.

__ همه چشم به راهن بیابین دیگه.

دلدار از کوثر جباری

ننه سری تکان داد و چادر را تا چشمانم پایین کشید و دستم را گرفت، از اطاق خارج و وارد نشیمن شدیم، یک ترمه مروارید دوزی شده روی زمین پهن کرده و قران رویش گذاشته ، آئینه بزرگی را به دیوار روی ترمه تکیه داده بودند، دو عدد جار هم در طرفین آئینه قرار داده شده بود.

در گوشه ای خونچه هفت سین بود و چهل پنجاه خونچه دیگر که در هر یک دو کله قند و یک کاسه نبات بود و ده دوازده خونچه حنا و صابون و کفش های زنانه و ده بیست خونچه شیرینی و بالاخره یکی دو خونچه محتوی کیسه های پول (شیربها) و طاقه های شال و محفظه های جواهر و بقچه های پارچه نابریده ضمیمه.

مرا روبروی آن سفره نشاندند، پرده ای نازک بین من و خان کشیده بود، مالا شروع کرد به جاری کردن خطبه.

دلدار از کوثر جباری

__ بسم الله الرحمن رحيم، النكاح السنتی ولیس منی، سرکار
خانم دوشیزه دلدار فرزند قربانعلی آیا و کلیم شما را با مهریه
کلام الله مجید، یک جفت آینه شمعدان، یک عقیق پنج
تن و یک شمایل مولا علی، ده هزار تومان پول و بیست
دست لباس فرنگی به عقد دائم آقای محمود فرزند محمد
در بیاورم؟

من همانجا فهمیدم که نام خان چیست و چه مقدار مهرم
کرده است، کدام عروسی آن همه غریبانه مینشیند پای
سفره عقد؟ عاقد بار دیگر هم خطبه را خواند و من ساکت
ماندم، جواهر برای بار سوم خم شد و جعبه ای پر از سکه
به دستم داد تا التفاتی کنم و جواب مثبت بدهم، لبانم را با
زبانم تر کردم و گفتم:

__ با اجازه آقا جان و ننه ام بله.

دلدار از کوثر جباری

صدای کل کشیدن کل اطاق را گرفت؛ چشمانم را بستم و
نفسی از سر بی کسی بیرون دادم، همه مشغول بزن و
برقص و شادی و من با حلقه اشکی در چشم نظاره گر آنها.

پارت ۲۹

زنانه و مردانه از هم سوا بود، وقتی خان هم بله را داد مرد
ها به سمت دیگر رفتند و خانم ها راحت تر توانستند به
شادی بپردازند و بیشتر جواهرات و رخت های خودشان را
به یک دیگر نشان دهند، نگاه ها و پچ پچ ها آزارم میداد،
دلهم میخواست بگویم خب این رخت و این سفره دختر
قربانعلی نیستم اگر چیزی بگویم، بفرمایید و دخترانتان را به
جای من به عقد خان در بیاورید، چیزی که آنها حسرتش را
میخوردند برای من مرگ بود، آرزوی آنها حکم اعدام را
برایم داشت، اصلا آنها چه میدانستند؟ جز آنکه عین خر
مش احمد سرشان را پایین بی اندازند و یک طرفه به قاضی

دلدار از کوثر جباری

بروند، چشماشان به چهار تکه جواهری که در طبق گذاشته بودند، بود، کاش من هم همانند آنها دل و دینم را میبایختم به مال دنیا، اما چه میکردم دل لا کردارم راضی نمیشد که نمیشد! جوان بودم و سودای جوانی در سرم میپروراندم، آرزو ها داشتم برای خودم، حال به خودم آمده ام و میبینم همگان شیرینی عقدکنانم را میخورند، نفهمیدم چند ساعت گذشت که جواهر به سمتم آمد و گفت:

__ بلند شو عروس، عروس برونه.

دلهم هری پایین ریخت، دیگر همه چیز به آخر رسیده بود...
 خان حتی مجال نداد یک روز را در عقد سپری کنیم،
 خواست سریع به خانه اش پا بگذارم.

پاهایم جان نداشت، معده ام میسوخت، هر وقت فشار زیادی به من وارد میشد معده ام بدقلقی میکرد، از جایم بلند شدم، جواهر تور قرمز رنگی را روی سرم انداخت و دستم را

دلدار از کوثر جباری

گرفت؛ همان‌در دختران بی کس بدون هیچ چیز خواستی مرا
میبردند خانه خان تا برای همیشه بشوم زن سومش و به
قولی سوگلی.

ننه دست دیگرم را گرفت؛ حس قلی دوید سمتم و بی هوا
پاهایم را در آغوش گرفت، قلبم به درد آمد، سرش را
نوازش کردم و گفتم:

— چی شده عزیز خواهر؟

بینیش را بالا کشید مشخص بود گریه کرده.

— تو بری من تنها میشم.

دستم را از دست جواهر بیرون کشیدم و روبروی حسن قلی
دولا شدم، صورت گرد توپریش را نوازش کردم و گفتم:

— کی گفته تنها میشی؟ داوود و مراد هستن.

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ نه... اونا اذیتم میکنن... تو بری کسی هوامو نداره.

دلَم گرفت برایش، طفلکی راست میگفت کسی را نداشت
که جز من!

__ بهت قول میدم هفته ای چند بار بهت سر بزنم و اگر
نشد میگم بیارنت پیشم باشه؟

پارت ۳۰

چشمانش برق زد از خوشی، آرزو کردم کاش من هم
همانند او یک دلخوشی داشتم.

__ قول میدی؟

__ آره عزیزکم قول میدم.. توهم قول بده گریه نکنی، وقتی
من نیستم هوای ننه رو داشته باش منم قول میدم وقتی
بزرگ شدی بزارمت مکتب تا سواد دار بشی، خیلی خب؟
لبخندی عمیق زد و سر کچلش را تکان داد.

دلدار از کوثر جباری

__ چشم.

لپش را بوسیدم و گفتم:

__ حالا برو پیش آقا جان.

او هم مرا بوسید و دوید، صاف ایستادم و با بغض رفتنش را
نظاره گر شدم.

ارام آرام با جواهر و ننه همقدم شدم، پشت سرم صدای
دهل و تنبک می آمد، سر درد و معده درد امانم را بریده
بود، اسبی سفید را بزرگ کرده مقابل در نگهداشته بودند.
قبل از سوار شدن به آن ننه مرا در آغوش گرفت و گفت:

__ دخترکم راضی باش تا عذاب وجدان نداشته باشم.

در دلم گفتم: آخر ننه بیچاره تو چرا عذاب وجدان داشته
باشی؟ اونی که باید داشته باشه آقا جان که شاداب دست به
کمر کنار خان ایستاده، گویا کنار شاه ایستاده.

دلدار از کوثر جباری

سعی کردم صدایم نلرزد.

__ بخشیدم ننه. آسوده باش.

خودش را از من جدا کرد، با کمک ذرین دخت سوار اسب شدم، هیچ کدام از زن های خان در مراسم حضور نداشتند، حق داشتند مگر دیوانه بودند در مراسم سوگلیشان شرکت کنند؟ کسی که همسن نوه شان است. نمیدانستم چه رفتاری با من میخواهند بکنند اما امید داشتم به عنوان یک زن از چهره ام پی به عمق فاجعه ببرند.

با صلوات و ذکر خان افسار اسب را گرفت و من برای همیشه از خانه پدریم بیرون آمدم... نمیدانستم چه کنم؟ گریه کنم یا بخندم به بختی که خلاف چهره ام اصلا زیبا نبود.

به خان نگاه کردم که حال شوهرم بود، کسی که هیچ وقت در خیالم هم نمیگذشت، من زن او شدم تا آقا جان خوشحال

دلدار از کوثر جباری

شود و سر بلند، من زن او شدم تا ننه کتک نخورد، من زن او شدم تا برادر هایم به مکتب بروند... من زن او شدم چون ضعیفه بودم و هیچ دفاعی از خودم نتوانستم بکنم.

همه این ها دردی بود بزرگ که کنج دلم خانه کرده بودند، دردی که کسی از آن خبر نداشت جز خدایم و بس.

۳۱

به عمارت بزرگ خان رسیدیم، عمارتی بزرگ که همانند خانه های ما کاهگلی نبود، بزرگ بود، حیاطش چندین برابر حیاط ما بود پر از درختان میوه و سرو و کاج، نمای عمارت خودش بیشتر توجه هر کسی را جلب میکرد، سه ستون بزرگ ابتدای ورودی خانه که پر از نقش و نگار بود، به اطراف نگاه کردم، در گوشه حیاط چند اطاق بود و در گوشه ی دیگر اسطبل... از اسب پیاده شدم، خان درجا پایش را روی پایم گذاشت و همه برایش کف زدند، شانه بالا

دلدار از کوثر جباری

انداختم من که آب از سرم گذشته بود چه فرقی داشت که
حرف من برو داشته باشد یا حرف خان...

چشمم خورد به یکی از پنجره ها که خانمی از آن داشت
مرا نگاه میکرد، حدس زدم یا طاووس است یا اشرف، اما از
جوانیش گمان بردم اشرف باشد، خودم را سپردم دست خدا
زیرا مشخص نبود چه به سرم قرار بود بیاید.

جواهر و ذرین هر دویمان را به طرف اطاقی که حجله گاه
بود بردند، قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد، من
نمیخواستم و امدگی هیچ چیز را نداشتم. اما مگر میشد
حرفی بزنم؟ با یک کلمه آنقدر حرف پشت سر من بی نوا
میگفتند که بله دلدار عیب و ایرادی دارد که نگذاشت خان
نزدیکش شود و غیره....

در مقابل در ذرین دخت مرا در آغوشش کشید و زیر گوشم
گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ به خونه جدیدت خوش اومدی، این رو بدون من هواتو دارم.

و سپس از من دور شد، منظورش را نفهمیدم، در کل ذرین دخت شاید تنها کسی بود بعد از خان که از این وصلت بسیار بشاش بود.

خان طاق در را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد اندرونی شوم، قسمت پایینی پیراهنم را بالا آوردم و وارد اندرونی شدم، یک اتاق با یک تخت که رویش لهافی بزرگ زرشکی رنگ منجوق دوزی شده انداخته بودند.

del_darrrt@

پارت ۳۲

در طاقچه های شمعدانی و گل یاس گذاشته بودند، ناخودآگاه کشیده شدم یه سمت گل های یاس، من دیوانه عطر یاس بودم مرا مدهوش خودش میکرد، خم شدم

دلدار از کوثر جباری

و عمیق آنها را بو کشیدم؛ اغراق نکنم کمی از سر دردم را
خوب کرد، باید ممنون میشدم از کسی که آن گلها را آنجا
گذاشته بود.

با صدای خان به خودم آمدم و به سمتش چرخیدم.

_ خب سوگلی من، بالاخره مال من شدی.

خان هر قدم که جلو می آمد من به تعداد همان قدم عق
می رفتم.

_ چرا از من فرار میکنی عزیزم؟ من مجنون توام نمیخواهی
بیای به آغوشم؟

به دیوار خوردم و متوقف شدم؛ خان روبرویم ایستاد و چادر
و تور را با هم از سرم باز کرد و با چشمانی ستاره بارون
گفت:

_ اصلا آدم کیف میکنه نگاهت کنه چشمون سیاه.

دلدار از کوثر جباری

کلام از کلام نمیگفتم، گلاب ب رویتان داشتم بالا می
آوردم از آن خنده چندشش و صورت چروکش؛ صورتم را
عقب بردم؛ خان خواست نزدیکم شود که از زیر دستش فرار
کردم به گوشه دیگر اطاق، خان خندید و گفت:
_ نازتم خریدارم دلدارم.

با نفرت چهره در هم کشیدم و گفتم:
_ ناز نیست.
خان که گویا هوای جوانیش به سرش زده بود قری به کمر
شکسته اش داد و گفت:

_ بگو پس چی میخوای؟
پوزخندی زدم؛ خان فکر میکرد چیزی از او مطالبه میکنم تا
بگذارم نزدیکم شود، فکر کردم چه بگویم تا بیخیالم شود،
نداشتم چه شد که گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ عذر تقصیر خان، من عذر شرعی دارم.

خان در جایش خشکش زد، عصبی ابرو در هم کشید و با صدایی تقریباً بلند گفت:

_ وقتی میگن دختر جماعت و باید زود شوهر داد باس خاطر اینه، دکی به خشکی شانس.

من که خوشحال شدم از آنکه نقشه ام گرفته است سعی کردم خودم را ناراحت نشان دهم.

_ رو سیاهم خان.

خان دستی به ریش سفیدش کشید.

_ چه میشه کرد؟ مهم اینه شدی سوگلی خان هر وقت بخوام هستی و خیالم راحته.

آب گلویم را قورت دادم و چیزی نگفتم؛ خان رخت های فرنگیش را از تن خارج کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ من میخوابم شدید خسته ام، بهتره تو هم بخوابی.

خان که روی تخت دراز کشید لبخندی بلند روی لبانم
نقش بست؛ هرگز فکر نمیکردم یک روز آن همه از خون
حیض بتوانم به نفع خودم استفاده کنم. روبروی آینه
ایستادم و خودم را تماشا کردم، واقعا زیبا شده بودم، دیگر
خبری از ابروهای پاچه بزی نبود و صورتم همانند آب
ذلال شده بود، به درد هایی که کشیده بودم می ارزید،
رخت هایم را تعویض کردم و متکایی برداشتم، روی زمین
کنار پشته گذاشتم و دراز کشیدم.
خیال تخت بودم که حالا حالا ها خان نزدیکم نمیشود،
برای بعدش هم خدا بزرگ بود.

پارت ۳۳

دلدار از کوثر جباری

با حس لمس صورتم سریع چشمانم را باز کردم، خان بالای سرم نشسته بود و با دست های پیرش داشت مرا نوازش میکرد، دوست داشتم دیشب یک کابوس باشد که وقتی صبح چشم باز میکنم تمام شده باشد اما چه محال بود... سریع سرجایم نشستم، خان از عکس العلم دستش را عقب کشید و گفت:

_ آروم، منم.

خودم را گوشه ای جمع کردم و گفتم:

_ مگه قرار نبود نزدیک من نشین؟

سینی که داخلش صبحانه عروسانه بود را جلو کشید، بوی قیقناق و کاجی حالن را بهم میزد، ننه چه دلخوش بود که فکر میکرد دخترش صبح عروسی به این چیزها نیاز پیدا خواهد کرد، رو گرفتم و دوباره گفتم:

_ میل به خوردن چیزی ندارم.

دلدار از کوثر جباری

خان لقمه ای از کاجی گرفت؛ داخل دهانش گذشت و با دهانی پر گفت:

__ بخور جون بگیری دختر جان، فردا روزی قراره صاحب بچه بشی باید جون داشته باشی نگهش داری یا نه؟
صبرم داشت تمام میشد، با حرص گفتم:

__ من خودم همسن نوه شمام اونوقت انتظار دارین بچه بیارم؟

خان دست از خوردن برداشت و چپ چپ نگاهم کرد.
__ تو زن منی، منم میخوام از زنم بچه داشته باشم، چه یکی چه ده تا، نه تو کار خان نباید بیاد.

عصبی جواب دادم.

__ من با میل خودم عروس این خونه نشدم که با میل خودم هم بچه پس بندازم، مگر اینکه اینم زور و اجبار شما باشه.

دلدار از کوثر جباری

ناگهان خان به سمتم حمله ور شد و یقه لباسم را گرفت و
با لحنی عصبی غرید.

__ چه با زور چه بدون زور حالا عروس من شدی، بدون
جهاز و با دادن زمین ها به قربانعلی زن شرعی و قانونی من
شدی، از این به بعد بدقلقی کنی یا زبونت دراز بشه به خاک
سیاه مینشونمت، فهمیدی دختره خیره سر؟

به خودم قول داده بودم اشک نریزم، برای سر ریز نشدن
اشکهایم چشمانم را بستم و ساکت شدم. حق هقم را درون
سینه ام حبس کردم، خان کنار رفت و حینی که داشت از
اطاق خارج میشد گفت:

__ کوفت کن تا از این حالت میت بودن در بیای.

در را کوبید و رفت؛ نفس از سر بیکسی بیرون دادم اما
نگذاشتم قطره ای از اشک هایم بیارد، با حرص سینی را
برداشتم و به دیوار کوبیدم، عین دیوانه ها به دور خودم

دلدار از کوثر جباری

چرخیدم و چرخیدم، دنیا روی سرم آوار شده بود؛ آقا جان
من را با زمین معامله کرده بود!!

من دخترش بودم! از وجودش شکل گرفته بودم! آخر چرا؟
همه اش بخاطر مال دنیا؟ کاش ننه سنگ میزاید.

با باز شدن در به سمتش چرخیدم، زنی قد بلند با پیراهنی
ابریشمی و عیانی آبی رنگ که دور یقه و آستین هایش
زرین کوب بود و دامنی کوتاه به سبک فرنگی ها به تن
داشت وارد اندرونی شد، هر دو روبروی هم ایستاده بودیم و
خیره نگاهمان بهم وصل بود، حدس میزدم اشرف باشد، زن
دوم خان....

یک قدم جلو آمد و حینی که به اطراف نگاه میکرد گفت:

— پس سوگلی تویی، چرا این همه عصبی؟

رو گرفتم و به سمت سخت رفتم و نشستم.

— شما باید اشرف باشید درسته؟

دلدار از کوثر جباری

نزدیک تر آمد.

__ خوبه که من رو میشناسی.

سری تکان دادم، آنقدر متکبر بود که حد نداشت، انگار از دماغ فیل افتاده باشد یک قری به خودش میداد که بیا و ببین.

سر تا پایش را نگاه کردم و گفتم:

__ هیچ کسی اینجا بجز خانواده خان رخت و لباس گران و اعیانی نپوشیده، جواهر و زرین دخت رو که از نزدیک ملاقات کردم و میشناسم. میدونم که طاووس زن اول خان هستن و سنی ازشون گذشته، پس میمونه شما.

__ نه دختر باهوشی هستی.

پوزخندی زد و با تحقیر نگاهم کرد و ادامه داد.

دلدار از کوثر جباری

__ البته اگه باهوش و زرنگ نبودی که قاپ خان رو
نمیدزدیدی.

پارت ۳۴

بلند شدم و دست به سینه با حرص جوابش را دادم.

__ دزدیدم خوب کردم، اگر زن بودی و زنانگی بلد که چشم
شوهرت روی دختری همسن دخترت نمی افتاد.

جوابم آنقدر دندان شکن بود که چهره اش سرخ شود از
عصبانیت، دلم نمیخواست این چنین صحبت کنم اما خب
وقتی خودش بازی را شروع کرده بود چرا من ادامه ندهم؟
من که هر چقدر هم بگویم به اجبار پای سفره عقد نشستم
کسی باور نمیشود! خب به درک من هم حالا که کار از کار
گذشته است خلاف میل باطنیم عمل میکنم.

بادبزنی که دستش بود را زیر چانه ام زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ حدش میزدم چه دختری باشی، تو این سالها دخترای زیبا تر و بهتری جلوی چشم خان بودن اما هیچ کدوم نتونستن اون کاری که کردی و بکنن.

در دلم به ساده بودنش خنده ام گرفت، بیچاره نمیدانست همان دخترها کارهای دیگری کردند که هیچ کس روحش هم خبردار نشده بود، خب من میدانستم هر چه باشد میان خاله زنک های کوچه بزرگ شده بوم و حرف هایشان کلمه به کلمه در خاطرمان مانده بود، اصلا مگر میشد دختر نجارباشی را فراموش کنم؟ کسی از خودش نپرسید چه شد به یکباره تصمیم گرفتند از قریه بروند؟ درست بعد از چند روز که دختر بیچاره در خانه خان شروع به

خدمتکاری کرد اسباب و اثاثیشان را جمع کردند و به هوای کار بهتر در شهر برای نجار باشی، راهی آنجا شدند! اما فهیمه خانم که آشپز خانه خان بود به ننه گفت که خان شبونه به اطلاق دختر نجار میرود، یا حتی هوایش را دورادور

دلدار از کوثر جباری

دارد، یک شبی از شب ها که فهمیمه میخواست به اطاقش
برود شنید که خان دختر نجار را به صیغه خود درآورده و
برایش در شهر خانه گرفته.

خب من همه این ها را شنفته بودم و میدانستم، اما اشرف....
پوزخندی زدم و جواب دادم.

_ حالا کاریه که شده میخوای چه کنی؟ سوگلی این خونه
از این به بعد منم اشرف بانو، باید یادآوری کنی که دوره ی
ریاست تو تموم شده و من شدم همه کاره عمارت و قلب
خان.

لبخند شیطانی زدم و خیره نگاهش کردم، آنقدر عصبی بود
که از حرص دستانش میلرزیدند. با لحنی که نفرت در آن
موج میزد گفت:

_ نمیزارم اینجا یه آب خوش از گلوت پایین بره تو هنوز
اشرف رو شناختی دختره ی رعیت زاده، بشین و تماشا کن.

دلدار از کوثر جباری

روی تخت نشستم و پا روی پا انداختم، به درب خروجی
اشاره کردم و گفتم:

__ نشستم، بفرما برو نشونم بده تا تماشا کنم من که
حاضرم.

اشرف نگاهش را با حرص از روی من گرفت و اطاق را
ترک کرد، به یک باره وا رفتم، نقش بازی کردن برایم
دشوار بود اما میدانستم کوتاه بیایم و خودم را بدبخت نشان
دهم فاتحه ام خوانده است.

پارت ۳۵

تصمیم گرفتم رخت عوض کنم و به بیرون از اطاق برای
سرکشی به امور بروم، صندوقچه را باز کردم، پر بود از
رخت و البسه نو و اعیانی؛ نباید مقابل اشرف کم میاوردم،
دست انداختم یک دست رخت نو فیروزه ای رنگ که دور

دلدار از کوثر جباری

آستین هایش مروارید دوزی شده بود را برداشتم و تنم کردم.

چارقدی توری سفید رنگی را هم به سرم انداختم و از اطاق بیرون آمدم؛ همه خدمه با دیدنم در گوش هم پیچ میگردند، میدانستم که چه میگویند به روی مبارکم نیاوردم و شروع کردم به دور زدن در حیاط بزرگ خانه خان، پر بود از درختان میوه، در گوشه ای که احتمال دادم بخاطر دیگ و اجاقش مطبخ باشد گام برداشتم که صدای زنی مرا در جایم متوقف کرد.

__ تو باید سوگلی باشی!

به سمتش چرخیدم، زنی میانسال، با قدی بلند و اندامی لاغر که به عصایش تکیه داده، روبرویم ایستاده بود، حدس زدم او هم طاووس باشد. بادی به غبغه دادم.

__ بله شمام هم یحتمل طاووس خانم باشید درسته؟

دلدار از کوثر جباری

سری به نشانه تایید و تحسین تکان داد، سر تا پایم را از
نظرش گذراند و گفت:

_ آخر ذرین دخت کارش رو کرد! بیچاره طاووس که
اینبار هم قربانی دشمنی عردس و خواهر شوهر شد، خان
اینبار سلیقه زیادی به خرج داده.

من که کلا منظورش را نمیفهمیدم با گیجی پرسیدم:

_ یعنی چی این حرف ها؟ چه دشمنی؟
نفسش را با حسرت بیرون داد.

_ جوونی و زیبا، فکر کنم همسن آبان دخت نوه بزرگم
باشی، تو کجا عمارت خان قریه بالا کجا؟ به وعده چی
اومدی؟ سوگلی و همه کاره شدن؟

حرف هایش دو پهلوی بود، کاملاً در خفا سخن میگفت:

_ هر چی که باشه من حالا سوگلیم و همه کاره.

دلدار از کوثر جباری

خنده تلخی زد و گفت:

— این نیز بگذرد...

راهش را کشید و رفت؛ واقعا رفتارش برایم عجیب بود،
برعکس اشرف طاووس زن آرامی به نظرم آمد. زنی که
قربانی هوس رانی و زن بازی شوهرش شده است و حال
جز سوختن و ساختن چاره ای ندارد.

پارت ۳۶

شانه ای بالا انداختم، دلم سوخت برایش، سخت بود که
یک زن هوی هم سن نوه اش داشته باشد، حتم داشتم
سودای جوانی به سرش زده بود که آن چنان آه های پر از
حسرت میکشید.

خب خودمم هم میدانستم گذراست، هم سوگلی بودن، هم
همه کاره بودن، میدانستم خان به سال نکشیده چشمش
کس دیگری را میگیرد، اما تنها چیزی که نمیدانستم

دلدار از کوثر جباری

دشمنی ذرین دخت با اشرف بود. آخر چرا سر دشمنی خان
را ترغیب کند که مرا بگیرد؟

فکر به این چیز ها سرم را به درد می آورد، با دیدن خان رو
گرفتم، دستش را به کمرش زده و شکم گنده اش را جلو
داده بود. سعی کردم نگاهش نکنم.

_ خب اینجا خوش میگذره؟

سرد نگاهش کردم.

_ خوش هم نگذره، میگذره، به قول طاووس.

خان اخمی کرد و گفت:

_ با طاووس همکلام شدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، خان دست در هوا تکان
داد و با بیتفاوتی گفت:

_ با اون زن دیوانه حرف نزن، عقده داره.

دلدار از کوثر جباری

پوزخندی زدم و گفتم:

__ عقده چی؟ شاید عقده اینکه شوهرش مال خودش نبود.

خان نگاه تندی به من انداخت، میدانستم زبانم همانند نیش
مار شده بود، ننه همیشه میگفت زبانت اخر سرت را به باد
میدهد.

__ زنانگی بلد نبود، تو بلد باش تا مال تو باشم.

خنده ام گرفت، از حرص بلند بلند شروع کردم به خندیدن،
کمی که آرام شدم گفتم:

__ فکر کردین برام مهمه که مال من باشین یا نه؟ شما
ازادین مال هر کس که میخوایین باشین.

خان که میدانست دلم در گروش نیست، سعی کرد خودش
را نبازد؛ تک صرفه ای کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_اگه بدقلقی نکنی این عمارت و ادم هاش و حتی من در اختیار تو ییم، عاقل باشی پادشاهی میکنی.

لبخند تلخی به لبانم نشست، غم مهمان لحن تندم شد.

_عاقل بودم که حالا ننه ام سر گورم گریه میکردند، ادم عاقل و چه به ازدواج با

سیلی که محکم روی صورتم خورد هوش از سرم پراند، شوکه دست روی صورتم گذاشتم و به خان که عصبی نگاهم میکرد خیره شدم... تهدید وار انگشت تکان داد مقابلم.

_پاتو از گلیمت دراز تر کنی میدم وسط همین حیاط جلوی عالم و ادم فلکت کنن دختره ی زبون دراز.

۳۷

نیامده شده بودم نگاه خدمه، میدانستم این ازدواج سرانجام درستی نخواهد داشت؛ من سرم باد داشت و هیچ جوهره

دلدار از کوثر جباری

نمیخواستم این ازدواج اجباری را قبول کنم، خان هم کم صبر، انتظار داشت غلام حلقه به گوشش باشم.

از مقابل چشمان خدمه به گوشه ای رفتم و ردی کنده درختی که مقابل باغچه بود نشستم، دلم برای ننه و برادر هایم تنگ شده بود، نصفه روز بود که عروس خانه خان شده بودم اما انگار سالهای سال زندگی کردم، همه خدمه مشغول کار بودند، دلم حتی به کار کردن در خانمان هم تنگ شده بود؛ کاش تا آخر عمرم کنیزی اقا جان و ننه را میکردم اما هیچ وقت مرا به خان نمیدادند، باز اشک هایم هوای باریدن کردند اما من به خودم قول داده بودم اجازه ندهم حتی قطره ای به روی گونه هایم بریزد، به گل های اطلسی و شمعدانی که خیره شدم، عطر باران خاک خورده خبر میداد دیشب آسمان به حال منه زار گریسته؛ با عشق بو کشیدم، دلم تپه بالای قریه را خواست تا بروم و ازادانه و

دلدار از کوثر جباری

غافل از همه جا روی چمن ها بنشینم و به آسمان خیره
شوم.

ذرین دخت بشقاب پلو را مقابلم گذاشت و گفت:
_ خان داداش بدجور از دستت کفریه.

میدانستم منظورش چیست، با امروز ۴ روز بود که نگذاشته
بودم خان نزدیکم شود، بشقاب را مقابلم گذاشتم و جواب
دادم.

_ گناهه؛ عیب داره خب.

ذرین دخت خنده شیطانی کرد و با لحنی صمیمی گفت:
_ خب تو تازه عروسی یه بار که عیبی نداره، خون به جیگر
کردی داداشمو.

بیخیال به حرف ذرین دخت، پرسیدم:

دلدار از کوثر جباری

__ چرا بین تمومی اهالی این خونه فقط تویی که با من
خوبی؟

ذرین دخت لیوان عیران را سر کشید و گفت:

__ چون دوستت دارم، فرق داری با اشرف و طاووس، یه
جورایی عین خودمی.

ابرو بالا انداختم، من کجا و خواهر خان کجا، که جد در
جدش خان و خان و خان زاده بودند.

__ روز اول طاووس خانم یه حرفایی بهم زد.

دست از خوردن کشید، بنا به دستور خان خانم هایی که
عذر شرعی دارند حق نشستن پای سفره را نداشتند، عقیده
داشت نباید یک موجود نجس کنارش بنشیند، برای همین
ذرین دخت ناهارم را برداشته بود و به اتاقم آمد تا باهم
بخوریم.

__ چه حرفایی؟

دلدار از کوثر جباری

__ خیلی متوجه حرفاش نشدم؛ دو پهلو حرف میزد، خان
گفت دیوانست درسته؟

ذرین دخت دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:
__ نه دیوانه نیست، دیوانه هم نبود، اشرف دیوانش کرد.

۳۸

من هم دست از خوردن کشیدم، حرف
هایش برایم جالب بود، دوست داشتم بدانم چه در این خانه
منفور میگذرد.

__ یعنی چی؟

__ خب تو که غریبه نیستی صد در صد تو این چند روز هم
خوب اشرف رو شناختی، اشرف همه چیز رو برای خودش
میخواد تا قبل از تو خان دست رو هر دختری میزاشت
اشرف با ترفند های مختلفی که نمیدونم چطوریه خان رو

دلدار از کوثر جباری

منصرف میکرد، اما وقتی اون شب خان نزد من از دختری با
چشمانی شهلا و کشیده حرف زد و گفت دختر قربانعلیه،
من تصمیم گرفتم هر طور شده کاری کنم خان به
خاستگاریت بیاد تا این اشرف از چشم و دل خان بیوفته،
طاووس حق داره دیونه بشه وقتی اشرف اومد ارج و احترام
طاووس هم پرید، اشرف کاری کرد که طاووس کارش به
طیب و دوا بیوفته، نمیزاشت خان از نیم متری اندرونی
طاووس بگذره، درسته کار منم خطا بود که هوی دوم بیارم
سر طاووس اما باید اشرف از تخت قدرت پایین می اومد.
دلهم گرفت از بر بد بودن اشرف؛ نمیدانستم از ذرین دخت
برای انکه بانی این ازدواج شد بدم بی اید یا از اشرف که
اگر بیشتر از حدش قدرت نمایی نمیکرد و جان به لب
نمیرساند تا من شوم سوگلی... یا از اقا جان که مرا به اجبار
زن خان کرد؟!

دلدار از کوثر جباری

_ چطور اشرف اینبار نفهمید؟

ذرین دخت لبخندی زد و گفت:

_ اون اشرف باشه منم ذرین دختم، چند روزی به خان

گفتم اشرف رو بفرسته پیش خانوادش به هوای زایدن

خواهرش... خان هم که روی حرف من حرف نمیزند قبول کرد.

کامل از اشتها افتاده بودم، در اندرونی باز شد و خان در چهار چوب در ایستاد... ذرین دخت سریع از جایش بلند شد و گفت:

_ غذاتو خوردی خان داداش؟

خان تابی به سیبیل هایش داد و داخل آمد.

_ آره، برو بیرون کار دارم با سوگلیم.

ذرین دخت لبخند به لب خم شد و در گوشم گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بدقلقی نکن تا خان قدرت اشرف رو به تو بده.

چیزی نگفتم؛ ذرین دخت از اطاق بیرون رفت و درب را

بست؛ خان نزدیک آمد سریع از جایم بلند شدم؛ خان با

لحنی که بیشتر چندشم شد از او گفت:

__ چقدر این رنگ بهت میاد، رنگ و روت باز شده سوگلی...

میدونی که این رنگ مورد علاقه منه؟

به رخت هایم نگاه کردم؛ به سفارش ذرین دخت آن ها را

به تن کرده بودم، پس اصرارش برای پوشیدن رنگ قرمز

بخاطر علاقه برادرش بود...

__ نه نمیدونستم به اصرار ذرین دخت پوشیدم.

خان قدمی جلو آمد و من قدمی عقب.

__ هر چی ... تو باید مال منی بشی، بدقلقی و بهونه هم

قبول ندارم، این همه فرصت دادم بهت کافیه.

دلدار از کوثر جباری

آب گلویم را با ترس پایین دادم و گفتم:

_ اما خان...

نگذاشت چیزی بگویم و جلو آمد، صورتم را نوازش کرد و گفت:

_ چیزی نگو ... امروز تو عروس و سوگلی رسمی این خونه میشی.

دست خان را پس زدم که پرتم کرد روی زمین، آرنجم درد گرفت و با درد صورتم را جمع کردم، خان بازویم را گرفت و گیس هایم را پیچید مابین انگشتانش و با حرص غرید.

_ دلم نمیخواد فردا همه با صورت کبود و بدن زخمی بیننت، آروم باش تا منم دست روت بلند نکنم.

گیس هایم را داشت از ریشه میکند؛ نالیدم.

دلدار از کوثر جباری

__ ولم کن خان؛ بهم رحم کن، من دلم رضا نبود به این وصلت.

گیس هایم را بیشتر کشید که جیغم به آسمان رفت؛ عصبی فریاد کشید.

__ حالا چه به اجبار و چه به میل زنم شدی و باید هر چی بگم قبول کنی.

گیس هایم را ول کرد و آرخلقش را از تن بیرون کشید؛ با خشم خان را به عقب هول دادم، خان ایستاد و نگاهم کرد و بعد ناگهان شلاق گوشه کمرش را بیرون کشید و همانند وحشی ها افتاد به جانم، تنم تیر میکشید از ضرباتی که میزد، فحش به ننه و آقا جانم بیشتر جانم را میسوزاند، آنها گناهی نداشتند، گناهکار من بودم که دلم نمیخواست تنم را در اختیار پیرمردی هوس ران بگذارم؛ نه التماس میکردم که نزنند نه گریع میکردم تا دلش بسوزد، فقط دستانم سپر

دلدار از کوثر جباری

مقابل صورتم کردم تا اسیی به آن نرسد؛ ضربه هایش
محکم و از عمق وجود بود، دلم که شکسته بود و حالا تنم
هم زخمی شد.

۳۹

حرصش که خوابید مقابلم ایستاد و گفت:

— آخرین بارت باشه دست روی من بلند میکنی فهمیدی؟
چیزی نگفتم که از اطاق بیرون رفت، گوشه ای رفتم و
زانوهایم را در آغوش کشیدم، تمام جانم درد میکرد، اما درد
روی قلبم امانم را بریده بود، روحم زخم برداشته و داشت
آتش میکشید؛ چه کسی میگفت خانه خان بهشت است؟
چرا نبودند آنهایی که حسرت یک لحظه در جای من بودن
را میخوردند تا ببیند چه به روزگار آمده؟

هیچ کسی نبود تا دردم را دوا کند، در اطاق باز شد، سرم را
بلند کردم که جواهر را دیدم، رو گرفتم که آمد داخل.

دلدار از کوثر جباری

__ من گفتم این وصلت آخر و عاقبت نداره، گوشش شنوا نبود که نبود... بینمت عروس!

سرم را بالا گرفتم، هنوز خودم را در ایینه نگاه نکرده بودم
اما گمان بردم که بد جور داغون شده است که جواهر
آنچنان صورتش را جمع کرد.

__ چه به روز خودت آوردی عروس.

با صدایی گرفته جواب دادم.

__ من یا برادرتون؟

نفسش را عمیق بیرون داد.

__ تو زنتی باید گوش به فرمانش باشی، الان به هر کی
بگی حق رو به خان میده.

پوزخندی زدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ من نمیتونم، دلم راضی نیست، چطور قبول کنم تنم
حراج مردی بشه که همسن آقا جانمه؟

__ این قانونه روزگاره، تو زن شرعی و رسمی خانی باید تن
به خواستش بدی.

خون بینی ام را با سر آستیم پاک کردم، و گفتم:

__ اگه هر روز کتک بخورم، حتی اگه تهدید به مرگ هم
بشم باز هم سر حرفم میمونم. این ازدواج زوری به حد
کافی روح و قلبم رو زخمی کرد نمیخوام بچه ای هم از
حاصل این ازدواج اجباری پا به دنیا بزاره.

از جایش بلند شد و با نگاهی که اصلا برایم آشنا نبود گفت:

__ کسی اینجا به افکارت اهمیت نمیده، تو به خواسته
شوهرت عمل نمیکنی پس حتما کاسه زیر نیم کاسه هست
که اول امتناع کردی از ازدواج و حالا داری از همبستر شدن
جلو گیری میکنی.

دلدار از کوثر جباری

حرفش نشتر زد به شاهرگم، به یکباره گر گرفت کل وجودم، با درد از جایم بلند شدم و گفتم:

__ چطور نماز میخونین وقتی به راحتی حیا و عفت من رو زیر سوال میبرین؟ ندونسته قضاوت میکنین اونوقت چطور راحت سر روی بالش میزارین؟ نگاهم تا به امروز به یک نامحرم خیره نمونده چه برسه...

با حرص چشمانم را بستم و حرفم را ادامه ندادم که گفت:

__ به هر حال این حرف من نیست حرف اهالی این خونست، دهن مردمو میشه بست؟ نه!

حرفش را زد و از اطاق بیرون رفت؛ دردم کم بود که حرف های جواهر هم شد نمک روی آن، یک عمر با عفت زندگی کردم که حالا به تهمت هرزگی بزنند، کاش میگفتم هرزه آن برادر زن بازت است که برای خودش پرده سرا دارد و هی تنوع میدهد برای صیغه هایش.

دلدار از کوثر جباری

۴۰

دستی به زخم گوشه لبم کشیدم، کبودیش هنوز پا بر جا بود، بی انصاف هر چه زور داشت، سر من بی نوا خالی کرده بود، چند روزی بود که کلا سمتم نیامده بود و از این بابت خیلی خرسند بودم، اما از طرفی دیدن خانواده ام را برایم ممنوع کرده بود، بازهم راضی بودم همین که نزدیکم نمی آمد جای شکرش باقی بود، دستی به لباس هایم کشیدم و از اطاق به قصد هوا خوری خارج شدم، همه خدمه طبق معمول مشغول کار بودند اما از نگاه های زیر زیرکیشان نمیشد فرار کرد، به سمت ساختمان درونی خانه رفتم که با اشرف روبرو شدم، عشوه ای به چشمانش داد که انگار کردم من خان هستم، انگار از کتک خوردن من جگرش حال آمده باشد با کنایه گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ حالت بهتر شده؟

لبخندی تصنعی کردم و گفتم:

__ شکر الحمدالله بهترم، شما خوبین؟

با غروری خاص گفتم:

__ مگه میشه بد باشم؟ خان دیشب قدم رنجه کرده بودن
اطاق بنده.

نمیدانم چرا حس کردم او میخواهد حسادت مرا نسبت به
خان تحریک کند، اما من بی تفاوت شانه بالا انداختم.

__ خداروشکر، چون دیشب خان اطاق شما اومد این همه
خوشحالین؟

صاف سر جایش ایستاد و دست به کمر شد.

دلدار از کوثر جباری

__ نه اینکه خان با وجود تو هنوز هم برای آروم شدن میاد
سمت من خوشحالم، اینکه خان فهمید هیچ کسی براش
اشرف همیشه خوشحالم.

من که انگار قند در دلم آب میکردند از نیامدن خان به
سمتم گفتم:

__ خوبه کاش هر شب بیان سمت شما.
اشرف کمی تعجب کرد، شاید انتظار این برخورد دو پهلوار
از من نداشت، چون میدانستم فکر میکرد که من سودای
قدرت دارم که خان را از راه بدر کرده ام، حق هم داشت
حالا تعجب کند.

__ یادت باشه هر چقدرم تو سوگلی باشی خانم این خونه
منم.

لبخندی که به روی لب داشتم را همچنان پایدار
گذاشتمش.

دلدار از کوثر جباری

— هر چیزی عمری داره، قدرت، خانمی، سوگلی بودن، از
من میشنوین دلتون رو به این چیز های کوچیک خوش
نکنین، چون چشم باز کنین میبینین زندگی رفته و شما اندر
خم یک کوچه موندین.... روزتون بخیر.

راهم را کشیدم و به سمت اطاق پذیرایی گام برداشتم، من
در چه فکری بودم و اشرف در چه فکری...

۲

۴۱

وقتی در آن خانه قدم میزدم حس میکردم در محبس خانه
گام برمیدارم، من که به همان خانه کوچک کاهگلیمان
راضی بودم، به شوهر نکردن هم راضی بودم؛ نمی دانستم
تاوان چه چیزی را خدا از من میخواست بگیرد که این
چنین مرا غرق منجلا ب کثافت کرد، میخواستم لب به گله
باز کنم، گریه کنم، زجه بزنم، بگویم جانم را بگیر اما به

دلدار از کوثر جباری

قول ننه زبانم حتی به کفر هم نمیچرخید، صدای خوانده شدن قران آمد، خوب بلد بودم، ننه تک و توک حفظ بود و مدام زیر لبش چهار قل میخواند، به سمت در طلایی رنگی که بزرگتر بود نسبت به در های دیگر رفتم، گوشم را به آن چسباندم، صدای طاووس بود، که داشت با سوز عجیبی قران میخواند، در آن مدتی که خانه خان بودم فهمیدم که بی ازار ترین فرد آن خانه طاووس است، با هیچ کسی کاری نداشت حتی من، بیشتر اوغات در اندرونی خودش مینشست، حتی پای سفره هم نمی آمد، ذرین دخت گفته بود که بعد از آمدن اشرف او همه چیزش را از ما و خان جدا کرد، فقط بخاطر آنکه نمیتوانست با سرشکستگی به سمت ایش بر گردد ماند و با هوویش ساخت، زن خوبی به نظر می آمد، لااقل ازارش به من که نرسیده بود.

دلدار از کوثر جباری

از در فاصله گرفتم تا کسی مرا نبیند، ناگهان در باز شد و
طاووس با قیافه ای درهم نگاهم کرد. زبانم بند آمد؛ حتم
داشتم فهمیده بود که فال گوش ایستاده ام.

_ س...س...سلام.

سری تکان داد.

_ کاری داشتی؟

تند تند سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ فقط با صدای خوندن قرانتون کشیده شدم اینجا، عذر
تقصیر.

لبخندی زد و از درب کناره گیری کرد.

_ بیا داخل.

تردید داشتم؛ اما ندانستم چرا وارد اتاقش شدم، اتاقی چهار
برابر اتاق من، با وسیله های اعیانی، کتابخانه بزرگ گوشه

دلدار از کوثر جباری

میزش توجهم را جلب کرد، پس طاووس سواد دار بود، واقعا
برایم جای تعجب داشت زنی همچون طاووس با آن
کمالات چگونه زنه خانی زنباره شده است؛ درب را بست و
به متکاهایی که پارچشان ترمه اصل بود اشاره کرد.
_ بنشین.

من نشستم و او هم مقابلم نشست؛ بی مقدمه پرسیدم:
_ شما سواد دارین؟

سرش را تکان داد و به کتابخانه اش اشاره کرد.

_ بزرگترین شانسم داشتن خانواده خوب بود که این
موهبت بزرگ رو بهم هدیه دادن، پدرم خلاف تمامی پدر
ها علاقه داشت همه فرزنداش اهل قلم و کتاب باشن. منم
مستثنی نبودم.

آهی از حسرت کشیدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ اگه یه چیزی بیرسم ناراحت نمیشین؟

فقط نگاهم کرد، منتظر سوالم بود.

پارت ۴۲

گلویم را صاف کردم و پرسیدم:

__ چی شد زن خان شدین؟

انگار سوالم شدید سنگین بود برایش، به فکر رفت و نگاه از من گرفت، زل زد به گل های قالی کف اندرونی.

__ جوان بودم و جاهل، دختر شازده مردان بودم و پر آوازه،

همه برای بدست آوردنم سر و دست میشکستن؛ چه دعاها

که نشد چه حرفا که زده نشد؛ یک روز که خان با پدرش به

شهر اومدن، با دیدنم خواستارم شد و دل بی صاحب منم

خواستار اون، کل ایل و طایفه خواستن جلوم رو بگیرن، اما

مگر من قانع میشدم، نادون بودم و خر، چه میدونستم این

میشه روزگارم، خام وعده هاش شدم و قید همه چیز رو

دلدار از کوثر جباری

زدم، پدرم با هزار تا حرف و دعوا و کتک کاری بالاخره موافق ازدواجم شد، اما روز آخر فقط یه چیز بهم گفت...

مکت کرد؛ چشمانش پر شده بودند، خودش را خیلی کنترل کرد تا اشک نریزد. با حسرت کلمات را در زبانش جاری کرد.

_ گفت هر چی که شد هر اتفاقی که افتاد حق نداری برگردی؛ من هیچ وقت دختری به اسم طاووس نداشتم و ندارم. اوایل همه چی خوب بود، تا اینکه بعد از بچه سومم فهمیدم خان اشرف رو عقد کرده شکستم، یک شبه پیر شدم، من چیزی جز عشق و محبت به خان نکرده بودم، اما او دستمزد مرا با خیانت و بد دهانی داد، با سه بچه افتادم به پای اشرف تا اجازه بده تو این خونه بمونم، رویی برای برگشت نداشتم، مجبور بودم بسوزم و بسازم، از اون به بعد

دلدار از کوثر جباری

هر روز شاهد هوس بازی خان بودم و قدرت نمایی اشرف،

تموم دلخوشیم بچه هام بودن و این کتابا.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

__ چه تلخ، اما طاووس خانم باید بدونین من با میل خودم

هوی دومتون ...

بین حرفم پرید و گفت:

__ رنگ رخساره خبر دهد از سر درون.

چیزی نگفتم، طاووس هم چیزی نگفت، سکوتی طولانی

بینمان حاکم شد، هر دو شدید در فکر بودیم، به طاووس

نگاه کردم، گیس های سفید شده بود، سفیدی تار به تار

گیس هایش همه هدیه مردی بود که دیوانه وار عاشقش

شده بود، چقدر سخت بود برایش خیانت مردی که فکر

میکرد میتواند تمام عمر به مردانگیش تکیه کند، زهی خیال

دلدار از کوثر جباری

باطل که او تکیه گاه نبود بلکه خرابه ای بود که اوار شد
روی سرش، و او چاره ای جز زندگی زیر آن خرابه نداشت.

پارت ۴۳

بعد از آن سکوت طاووس دوباره گفت:

__ بهتره با خان راه بیای تا بدتر این نشده.

شانه بالا انداختم، دلش خوش بود طفلک!

__ مهم نیست، تا آخرین لحظه جلوش می ایستم.

__ حرف و حدیث مردم رو نمی تونی جمع کنی.

پوزخند زدم.

__ من بخاطر همون حرف و حدیث مردم، زن مردی هم

سن پدرم شدم، لعنت به همین مردم که کار و زندگیشونو

ول کردن چسبیدن بینن دلداری چیشد و چیکار کرد، خطا

کنی هم حرف هس، نکنی هم. من از حرف همین مردم

دلدار از کوثر جباری

ضربه خوردم، دیگه مهم نیست چی میگن، هر چی میگن
به گور پدرشون میخندن.

طاووس نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

_ نمی دانم، اما کاری کن تا روزگار زهرمارت نشه، خودت
حال خودت و خوب کن، وگرنه خان و این خونه آش کشکه
خالته، بخوری هم پاته نخوری هم پاته.

حرفش را تایید کردم، حق داشت خب، اش کشک خاله ام
بود، داشتم غرق میشدم در مرداب زندگی و کسی نبود
نجاتم دهد. از جایم بلند شدم، طاووس هم بلند شد.

_ با من بودن اونقدر برات سخت گذشت که زود عزم رفتن
کردی؟

لبخندی از روی ناچاری زدم، برعکس تمامی شنیده ها و
تصوراتم طاووس واقعا زن آرام و خوبی بود.

دلدار از کوثر جباری

__ نه اصلاً، دلم میخواد بیشتر تو خونه بگردم و با جاهای
دیگه هم آشنا بشم.

__ خوب کاری میکنی، شاید اینطور کمی آروم بشی و
فراموش کنی اتفاقات رو.

__ اتفاقات که فراموش نمیشن، این خونه و دیوار هاش هر
لحظه بیشتر یادم میارن که کجام و چی به سرم اومده.

__ عادت میکنی، ما آدم‌ها ساخته شدیم برای عادت کردن.
به سمت در رفتن و گفتم:

__ امیدوارم... از هم صحبتی با شما خوشحال شدم بانو.

پارت ۴۴

از اطاق خارج شدم و عزم رفتن به سمت سایر نقاط خانه را
کردم، صدای خان از پشت متوقفم کرد.

__ وایسا.

دلدار از کوثر جباری

برگشتم به سمتش، سعی کردم نگاهش نکنم تا معده ام
به هم نخورد.

_ بفرمایین.

نزدیکم آمد و گفت:

_ اخر هفته مهمان داریم، شازده شاهپور با بانوش تشریف
فرما میشن برای بازدید از زمین ها و تبریک به بنده برای
ازدواجمون... میخوام پیششون ابرو داری کنی و جفتک
نپرونی.

همین یک مورد را کم داشتم که نزد کسانی دیگر برای
حفظ ظاهر دلبری کنم برای خان و نشان دهم چقدر زن
خوب و خوشبختیم. سری تکان دادم و گفتم:

_ باشه.

خان چیزی نگفت و از جلوی چشمانم دور شد، نفسی از سر
کلافگی زدم و همانجا روی تشکچه کنار دیوار نشستم، از

دلدار از کوثر جباری

زمین و زمان برایم میبارید، خان هم فرصت طلب میترسیدم
از فرصت به وجود آمده کمال استفاده را کند و به
مقصودش برسد. دلم میخواست فرار کنم اما با وجود دو
قاپوچی نره قول در مقابل درب خروجی که هیکلشان ده
برابر من است و دیوارهای بلند همچون سرو مگر میشد؟
گاه به سرم میزد قید هر چه عذاب الهی و جهنم است را
بزنم و خودم را خلاص کنم اما بدبختی عرضه آن راهم
نداشتم.

نه توان ماندن داشتم نه غیرت مردن.

مانده بودم و میسوختم، حق بی بته ام بود خب، برای همه
زبان داشتم قد دروازه شهر اما لال شدم هنگام شوهر دادنم.
چقدر خودم را باید سرزنش میکردم برای آنکه آن روز چرا
وقتی برای آخرین بار سمت تپه رفتم، فرار نکردم و دور
نشدم از روستا... شاید اگر آن غریبه نمی آمد به فرار عقم

دلدار از کوثر جباری

قد میداد، من که درست و درمان فکر نکرده بودم، از خیالاتم شانه بالا انداختم، گیرم که فرار میکردم، خب به اندازه کافی گرگ های انسان نما در یک قریه کوچک وجود داشت چه رسد به بیرون از روستا، چه کسی باور میکرد یک دختر برای شوهر نکردن از دست خانواده اش فرار کرده؟ همه گمام میبردند حتما خطایی کرده ام که پا به فرار از خانه و کاشانه ام گذاشته ام.

۴۵

دختر جوانی به سمتم امد، از طرز پوشش فهمیدم جزو خدمه است.

_ سلام خانم همه تو اطاق نشیمن منتظر شمان برای ناهار.

دلدار از کوثر جباری

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و همراهش وارد نشیمن شدم، همه سر سفره نشسته بودند، کنار ذرین دخت نشستیم؛ خان که به عنوان بزرگ خانه بالای سفره نشسته بود گفت:

__ این خونه قانون و قواعد داره، همیشه هر وکی هر وقت کیفش کشید بیاد سز سفره و هر وقت خواست بره.

به در میگفت که دیوار بشنود، بی اهمیت به حرف هایش نگاه به داخل سفره چرخاندم، دو نوع غذا در سفره بود، قیمه بادمجان و کباب، بی میل نگاه از آنها گرفتم، یادم آمد ما فقط عید ها کباب میخوردیم، آن هم اگر وسعمان به خرید گوشت میرسید، آنوقت در خانه خان هر روز بساط کباب به راه بود.

صدای ذرین دخت مرا به خودم آورد.

__ چرا نمیخوری دلدار؟

خواستم بگویم میل ندارم که اشرف گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ ولش کن زرین دخت خب معده اش با این غذاها سازگار نیست.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

__ شاید حرفتون درست باشه و معدم با این نوع غذاها سازگار نباشه، اما فکر کنم دهان شمام با موقعیت و مکانی که دارین سازگار نیست، باز میشه بی اختیار و حرف هایی میزنه که نباید.

خان و زرین دخت به یک باره شروع به خندیدن کردند، حرفم خنده نداشت، اشرف با خشم از من رو گرفت و سرش را پایین انداخت، بشقابم را برداشتم و کمی پلو و قیمه ریختم، مشغول خوردن شدم که زرین دخت آروم در گوشم گفت:

__ خوشم اومد خوب خفش کردی زنیکه رو.

دلدار از کوثر جباری

چیزی نگفتم ترجیح دادم سکوت کنم، خان همانطور با دهانی پر که حال ادم را بهم میزد گفت:

__ چند روز دیگه شازده شاهپور میاد دلم نمیخواه جلوش عین سگ و گربه بپرین به هم، من آبرو دارم ضعیفه ها. اشرف با همان صدای جیغ جیغ اش جواب داد.

__ همه اش تقصیر شماست دردتان وسط سینه ام خان، من کجا و این دختر روستایی کجا؟ لااقل زن میگرفتین یه درست و درمانش و میگرفتین جگرم الو نمیگرفت. حتی دیدنش هم کفاره داره. خواستم جواب بدم که خان گفت:

__ تو، تو این چیز ها دخالت نکن اشرف، همین که زیر سایه منی خداروشکر کن، حرف اضافی بزنی گیس هات رو میکنم. فهمیدی؟

دلدار از کوثر جباری

از دفاع خان خوشحال نشدم، حالم بهم میخورد او از من طرفداری میکرد، بدون هیچ حرفی چند قاشق دیگر از غذایم را خوردم و کنار کشیدم؛ ذرین دخت باز هم خم شد و گفت:

__ خوب با اومدنت باعث شدی داداشم تو روی اشرف وایسه، بدجور دور برداشته بود افریطه. شانه بالا انداختم و گفتم:

__ من با میل خودم نیومدم. از جایم بلند شدم و رو به خان کردم.

__ عذر تقصیر خان، من کمی سرم درد میکنه اجازه بدین امروز قانون خانه رو بهم بزنم و به اطاقم برم برای کمی استراحت.

خان با کف دستش سیبیل های دوغی اش را پاک کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ برو استراحت کن.

سرم را تکان دادم و از نشیمن به سمت اطاقم خارج شدم.

۴۶

لباسی به سختی انتخاب کردم، از صلح کل اهالی در تب و

تاب ورود شازده شاهپور بودند، آنقدر که منم مشتاق

دیدارش شدم، البته او هم هم قماش مابقی شازده ها بود و

بس، ایل قاجار و چه به انسان بودن؟

میدانستم با یک شازده عیاش و خوش گذران همانند خان

قرار است روبرو شوم.

ارخلق سبز رنگم را برداشتم و به تن کردم و رویش چاپکین

هم رنگش را پوشیدم، چارقد سفید رنگم که پایش مروارید

دوزی بود را به سر کردم و چند تل از گیس هایم را بیرون

گذاشتم، کبودی صورتم شکر خدا کامل رفته بود، همه

دلدار از کوثر جباری

ی بیرون باعث شد به سمت در بروم و بازش کنم؛ همه خدمه به صف شده بودند و خان تا کمر در مقابل مردی بلند قد و چهار شانه که پشتش به من بود خم شده بود، زنی بس زیبا که کنار آن مرد ایستاده بود با قیافه ای مغرورانه به اطراف نگاه میکرد، از اطاق خارج شدم؛ صدای بسته شدن در باعث شد خان به سمتم برگردد و با ذوق بگوید.

_ خودش اومد تصدقتون، اوناهاش، همسر بنده و کنیز شما دلدار.

چند قدم جلو رفتم؛ مرد به سمتم چرخید، با دیدنش خشکم زد و در جایم ایستادم؛ باورم نمیشد او را بار دگر منتهی در منسبی بالا مقابلم ببینم، اب گلویم را به سختی پایین دادم، اگر میدانستم کسی که روی تپه مقابلم ایستاده بود شازده قاجاریست هیچ وقت آنچنان با او رفتار نمیکردم.

دلدار از کوثر جباری

خودش هم گویا مرا به خاطر آورده بود زیرا با چهره ای
برافروخته نگاهم میکرد، زنی که کنارش بود گفت:

__ چرا اونجا ایستادی؟ بیا جلو تر عروس.

آرام آرام قدم برداشتم. دوباره، اینبار با طعنه رو کرد به خان
و گفت:

__ دخترت رو گرفتی خان؟ گمان میبرم سنش خیلی کم
باشه این تازه عروس قریه.

هیچ کس چیزی نگفت که شازده شاهپور گفت:

__ خسته راهیم خان؛ نمیخواهی ما رو اکرام کنی؟

خان هول شد و گفت:

__ عذر تقصیر شازره، بفرمایین داخل، بفرمایین.

زیر نگاه خیره شازره شدید معذب شدم؛ منتظر تاوان آن
رفتار تندم بودم؛ از نگاهش مشخص بود که از من کینه به

دلدار از کوثر جباری

دل دارد ، اصلا مگر میشود از ایل و تبار قاجار باشی و تشنه عذاب دادن رعیت جماعت نباشی؟ قاجار است و تند روی هایش.

۴۷

پشت سر انها قدم برداشتم، اشرف و طاووس هم کنار همسر شازده داشتند راه میرفتند و او را همراهی میکردند، شازده رو به خان کرد.

__ اوضاع زمین ها چگونه؟

__ شکر خدا خوبه تصدقتون.

شازده دستش را پشت کمرش برد و روی تخت چوبی بزرگ گوشه حیاط نشست؛ یکی از خدمه در جمع بزرگی سه قلیان آورد و مقابلشان گذاشت، همسر شازده رو به من کرد و پرسید.

__ خب از کدوم لیل و طایفه ای؟

۱۶۴

دلدار از کوثر جباری

سرم را پایین انداختم. اشرف با کنایه گفت:

__ رعیت زادست مهربانو خانم.

در دلم اشرف خودشیرین را به فحش بستم و هر چه لایق

خودش و ایلش بود بارش کردم مهر بانو گفت:

__ نشد برای عروسی بیاییم، تبریک میگم بهت دختر جان.

لبانم را با زبان تر کردم، تبریک مرگم را میگفت!

__ ممنون.

نمی دانستم چرا شازده هیچ نمیگفت و سخت مشغول

کشیدن قلیان بود، خان گفت:

__ ممنون مهربانو خانم.

__ چه شد تصمیم به ازدواج مجدد گرفتی خان؟ آن هم با

دختری به این سن؟

خان تک خنده ای کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ دله دیگه هرچند سنمون بالا رفته و پیر شدیم اما دلمون جوونه.

شازده نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

__ فکر نمی‌کردم اشرف اجازه بده زن اختیار کنی، زرنگی کردی.

همه خندیدند اما اشرف را کارد میزدی خورش در نمی آمد، شازده رو کرد به خدمه و گفت:

__ همه مرخص.

خان با سرش اشاره کرد که بروند و آنها هم سریع از آنجا دور شدند، جواهر با همان ابهتش گفت:

__ از دیدنتون خرسند شدم، اگر اذن بدین من مرخص بشم کمی ناخوش احوالم.

مهربانو به جای شازده جواب داد.

دلدار از کوثر جباری

__ برو جواهر، استراحت کن تا خوب بشی.

جواهر کمی سرش را خم کرد و سپس از جمع ما بیرون آمد، ذرین دخت با خوشحالی رو کرد به مهر بانو و گفت:

__ مهربانو خانم اگر مایل باشین قالی که سفارش داده بودین بیافند رو نشونتون بدم، آماده شده.

مهربانو با ذوق از جایش بلند شد و گفت:
__ بهتر از این نمیشه.

سپس رو کرد به شازده.

__ با اجازه شازده.

شازده فقط به تکان دادن سرش به عنوان تایید اکتفا کرد، پشت سر ذرین دخت و مهربانو اشرف و طاووس هم رفتند، در چشم بر هم زدنی من ماندم تنها کنار خان و شازده، دلم

دلدار از کوثر جباری

میخواست کوچیکترین بهانه ای پیدا کنم تا بروم، خان به شازده گفت:

__ چه خبر از دربار و شاهنشاه؟

شازده پوکی از قلیان زد و گفت:

__ خبر که زیاده، دولت روس قوقا کرده تو ایران، وزارت مالیه دولت روسیه با کسب اجازه مخصوص از دولت ایران بانک استقراضی روس رو در برابر بانک شاهنشاهی ایران که امتیاز اون به اتباع انگلیس داده شده بود، تو ایران دایر کرد و در معاملات اقتصادی و تجارتنی رقیب سرسخت بانک شاهنشاهی شده.

خان سری تکان داد و گفت:

__ روس ها برای خیرات باباشون که این کارو نکردن.

شازده که گویا دلش راضی به آن بحث نبود گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ این ها رو بیخیال، دلم میخواد یه شکار توپ بریم، پایه ای؟

خان ذوق زده قلیان را کنار گذاشت و گفت:

__ آخ گفتین، خیلی وقته دلی از عزا در نیاوردیم، انگار قراره شام گوشت خرگوش بخوریم.

۴۸

شازده خندید و گفت:

__ دلم میخواد خودت بساط رو آماده کنی، اون تفنگ شکاری سیاه مال منه یادت که نرفته؟

خان ازجایش بلند شد و گفت:

__ مگه میشه؟ الساعه میرم و بساط شکار رو خودم براتون آماده میکنم.

دلدار از کوثر جباری

خان از تخت پایین آمد خواست برود که مقابلم ایستاد و گفت:

_ از شازده پزیرایی کن تا من میام.

فقط سرم را تکان دادم. با رفتن خان، ظرف میوه را که داخلش سیب و خیار و انگور بود را مقابل شازده گذاشتم که گفت:

_ اون روز نگفتی زن خانی.

سر جابم ایستادم و گفتم:

_ فرداش شدم عروس این ...

خواستم بگویم خرابشده، اما با به یاد آوردن تهدید های خان حرفم را پس گرفتم و ادامه دادم.

_ شدم عروس خان... شما هم نگفتین شازده این.

پکی دیگر به قلیانش زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ به اجبار زن خان شدی درسته؟

سریع نگاهش کردم، چشم در چشمش شدم هیچ کدام قصد
عقب کشیدن نداشتیم، فکر کردم شاید از حال زارم پی به
راز درون سینه ام برده است، گفتم:

__ همچنین چیزی صحت نداره.

__ اونقدر با ادم های زیاد سر و کار داشتم که بفهمم کی
بشاشه از موقعیتش کی ناراحت، اشرف نمونش که خر کیفه
از موقعیتش، اما تو انگار که پدرت رو کشتن، به همه با
چشم نفرت نگاه میکنی.

حرف دلم را زده بود، اما باز هم کلام از کلام وا نکردم
برای گله و شکایت؛ شازده نسبتی با من نداشت تا کنارش
سفره دل باز کنم و هر چه هست و نیست را تعریف کنم.

__ هر چی که هست من راضیم.

سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ خبری از اون دختر خیره سر و جسور نیست که اونطور در
مقابلم زبون میریخت.

تلخ جواب دادم.

_ شما گمان ببرین همان مار دختر را آن روز نیش زد و
کشت.

قلیان را کنار گذاشت و از جایش بلند شد، روبرویم ایستاد؛
کنار آنقدر کوچک بودم که برای نگاه کردن به او باید
گردنم را تا اخر بالا میگرفتم.

_ تو همان دختری بودی که چند روز قبل از آنکه روی تپه
بینمت کنار گرمابه ایستاده بود؟

با چشمانی گرد شده از تعجب گفتم:

_ از کجا فهمیدین؟

پوزخندی زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ همین ریز نقشیت باعث شد شک ببرم.

شانه بالا انداختم.

__ خب که چی؟

نگاهم کرد، نگاهش فرق داشت، تا پوشت و استخوانم نفوذ کرد، آب گلویم را به زحمت پایین دادم و قدمی عقب رفتم.

__ عذر تقصیر بابات جواب پس دادن شازده.

نمیدانم چه شد که یکباره از او عذر خواهی کردم، خنده بلندی کرد باعث شد نگاهش کنم، چشمانش قهوه ای بود،

با ابروانی قشنگ تر از ابروان من، صورتش انگار همه

چیزش اندازه بود، ریش هایش مشکی هم رنگ شب، با

موهایی نه چندان بلند که بیشتر به او می آمد.

__ برای چی عذر خواهی میکنی؟

نگاه از او گرفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ نمیدونم.

قد همان تعداد قدمی که دور شده بودم سمتم آمد و جدی گفت:

__ نگاهم کن.

سرم را به نشانه نفعی به طرفین تکان دادم، باز تکرار کرد.

__ گفتم نگاهم کن.

باز هم محکم بودن لحنش و ادارم کرد آرام سرم را بلند و نگاهش کنم. لحظه ای خیره ام شد و سپس طی حرکتی عقب رفت و با خشم گفت:

__ برو اطاق.

ندانستم دلیل کارش را اما من که از خدا خواسته بودم پا تند کردم به سمت اطاقم.

پارت ۴۹

دلدار از کوثر جباری

با آمدن من داخل اطاق، خان هم همراه با تفنگ ها به سمت شازده رفت؛ از لایه در نگاهشان کردم، شازده خیره شده بود به در اطاق و خان در عالم خودش با او صحبت میکرد، ترس عجیبی از رفتار شازده وجودم را گرفته بود نمیدانستم چرا حس میکردم میخواهد انتقام آن زبان درازیم را بگیرد، حق با ننه بود، یادم آمد یک بار که خاله طوبی رفته بود شهر برای دوا و درمانش تعریف میکرد که ندانسته اصغر پسر بزرگترش با یک شازده دهان به دهان داد و یقه هم را گرفتند، کل اهالی شهر که میدانستند او شازده است کلامی نگفتند و سپس به دستور او اصغر به محبس افتاد، رحمی ندارند این اهل قاجار....

به سمت تخت رفتم، دلم برای خانمان تنگ شده بود...

دلدار از کوثر جباری

درب اطاق به صدا در آمد، نگاه از آینه گرفتم و به سمت
درب چرخیدم.

__ بله!

درب باز شد و زری یکی از خدمتکار های خانه خان وارد
شد.

__ سلام خانم جان خوبین؟ صبحتون بخیر.

__ سلام ممنونم. کاری داشتی؟

کاغذی به دستم داد و گفت:

__ این برای شماست خانم جان.

کاغذ را گرفتم، با تعجب نگاهش کردم، پرسیدم.

__ این از طرف کیه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

__ نشناختم خانم جان.

دلدار از کوثر جباری

تردید کردم، چطور ممکن بود!

__ یعنی چی شناختی؟ یعنی از اهالی این خونه نبودن؟

__ نه.

سری تکان دادم و گفتم:

__ باشه برو. به خان و کس دیگه ای راجب این سیاهه نگو.

تایید کرد و گفت:

__ میدونم خانم جان چون قاصد خودش هم به من گفت به

کسی نگم... کاری ندارین؟

__ نه میتونی بری.

بعد از رفتن زری سیاهه را باز کردم، با ناتوانی به نوشته ها

نگاه کردم، چیزی نمیفهمیدم، سواد نداشتم...

دلدار از کوثر جباری

آنکه سیاهه نوشته بود حتما نمیدانست که سواد خواندن و نوشتن ندارم و گر نه آن همه خودش را به زحمت نمی انداخت.

غمگین و کنجکاوانه سیاهه را بستم و در بقچه رخت هایم گذاشتم... نمیدانستم به چه کسی اعتماد کنم که برایم بخواندش، من حتی به ذرین دخت هم نمی توانستم به چشم دوست نگاه کنم.

فکری به سرم زد که ببرم و بدهم به طاووس اما منصرف شدم، هر چه باشد من هوو او هستم و مطمئناً منتظر کاریست تا مرا از چشم خان بی اندازد کجای دنیا با هوو خوش رفتاری میکنند؟

دستی به رخت هایم کشیدم و از اطاقم خارج شدم.

دلدار از کوثر جباری

مهر بانو همراه با اشرف و جواهر در حال قدم زدن بودند، به سمتشان رفتم.

__ سلام.

مهربانو ایستاد و با همان لبخند زیبایش که خند می انداخت گوشه چشمانش گفت:

__ سلام عروس خانم، فکر میکردم سحر خیز باشی.

اشرف پوزخندی زد و گفت:

__ سوگلیه و کسی حرفی بهش نمیزنه.

چشم غره ای رفتم و جواب دادم.

__ خیلی وقته که بیدارم اما دل و دماغ بیرون اومدن نداشتم.

مهربانو روی تخت نشست و در حالی که یک قل به قلیان زد گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ چهره زیبایی داری.

__ نه به زیبایی شما بانو.

__ تعارف ندارم، دختر زیبایی هستی، انتظار نداشتم خان
دختری عین تو رو انتخاب کنه، فرق داری با بقیه، گویا
عادل تری.

قیافه اشرف و جواهر دیدن داشت، لبخندی زدم و گفتم:
__ این محبت و لطف شماست به بنده حقیر.

__ باردار نیستی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

__ نه بانو. خبری نیست.

اشرف باز هم خودش را وسط انداخت و گفت:

__ به قول شما ایشان عادل ترن حالا حالا ها خودش رو
درگیر بچه نمیکنه.

دلدار از کوثر جباری

مهربانو که گویا از حرفهای اضافه اشرف کلافه شده بود
گفت:

__ چقدر حرف میزنی اشرف، خودش میدونه لازم نیست تو
تصمیم بگیری براش.

اشرف که بد جور در ذوقش خورده بود بدون هیچ حرفی
محفلمان را ترک کرد، جواهر که داشت برای خودش میوه
پوست میگرفت گفت:

__ ناشتایی که نخوردی بشین لااقل میوه بخور.

گوشه تخت نشستم، رو کردم به مهر بانو و گفتم:

__ شما چند اولاد دارین؟

مهربانو نگاهی عمیق به من کرد و سپس با غم عجیبی
قلیان را کنار گذاشت و گفت:

__ خدانخواستہ.

دلدار از کوثر جباری

برای سوالم پشیمان شدم، هر سه ساکت شدیم که صدای
شازده آمد.

__ خوب خانما خلوت کردین.

هر سه از جایمان بلند شدیم، شازده حینی که دست هایش
را پشت کمرش زده بود گفت:

__ بشینین، عیشتون رو خراب نمیکنم.

مهربانو گفت:

__ مثل دیروز باز هم به شکار میرین؟

شازده خندید و گفت:

__ نه میخوام سری به زمین ها بزنم. وقت برای شکار
بسیاره.

نگاهش را به سمت من کشید، سریع سرم را پایین انداختم.

__ سر سفره صبحانه نبودین چرا؟

دلدار از کوثر جباری

آب دهانم را به سختی پایین دادم.

__ عذر تقصیر قصد بی حرمتی نداشتم شازده.

__ اشکالی نداره فکر کردم خدایی نکرده کسالتی دارین.

__ ممنون از پیگیریتون نه الحمدالله خوبم.

__ شکر .

۵۲

کمی فاصله گرفتم و گفتم:

__ با اجازه بنده مرخص میشم.

اجازه حرف دیگری ندادم و سریع به گوشه دیگر حیا
رفتم، با دیدن شازده ناخودآگاه لرزه به تمام تنم می افتاد.
دعا میکردم کاش زود تر سفرشان تمام شود و برگردند و
دیگر نیایند.

دلدار از کوثر جباری

کناری روی تخته سنگی نشستم و در عالم خودم غرق شدم.

فکرم شدید درگیر آن سیاهه بود کاش قد آنکه فقط بتوانم اندکی بخوانم سواد داشتم؛ اصلاً نمیدانستم از طرف چه کسی است و برای چیست.

میتوانستم بدهد شازده برایم بخواند اما نه! او هم منتظر انتقام از من و ممکن بود بعد خواندن سیاهه به خان بگوید و جگرش خنک شود.

از هر طرفی راهم بسته و هر راهی را انتخاب میکردم تهش هیچ و پوچ بود.

نه دست و دلم به کاری میرفت نه میل به غذایی، در آن مدتی که خانه خان امدم بسیار نهیف و ضعیف شده بودم، در نشاط قبل را نداشتم، دلم میخواست گوشه بنشینم و مدت ها در لاک خودم باشم اما نمیشد...

دلدار از کوثر جباری

گاهی هم میگفتم کاش همانند طاووس چند دلخوشی
داشتم که سرگرم میشدم اما زهی خیال باطل...

حتی اجازه نفس کشیدنم هم دست خان بود.

_ تنها نشستی چرا؟

به سمت صدا برگشتم، ذرین دخت بود کنارم آمد.

_ همینطور، حال و حوصله ندارم.

_ عه چرا؟ کی دیدی عروس این همه دماغ باشه اخه؟

حاضرم قسم بخورم هر کردم از این دخترای قریه به جات
بودن حالا داشتن با دمشون گردو میشکستن.

_ راست میگی، اما خب حالا من اینجام و اصلا خوشحال
نیستم.

کنارم نشست.

دلدار از کوثر جباری

— چی کم داری؟ تو که هر چی اراده کنی برات فراهمه
پس این همه گوشه نشینی برای چیه؟

۵۳

تلخ خندیدم.

— فکر کردی زندگی همش رخت و لباسه و طلا؟ دل باید
خوش باشه ذرین دخت، دل که خوش باشه خرابه برات
میشه عمارت گلستان. اما دل که خوش نباشه سر تا پاتم
طلا بگیرن اون طلاها میشه ملکه عذابتو ذره ذره میگیره
جونتو.

— چرا دلت خوش نیست عزیزم؟

نگاهش کردم اینکه فکر میکرد چون زن برادرش شده ام
باید خوشحال باشم و خوشبخت عصبیم میکرد.

— تو هم شوهرت یه مرد ۷۰ ساله میشد که مدام غر میزنه
و بویی از احساس نبرده زندگی برات میشد جهنم.

۱۸۶

دلدار از کوثر جباری

با ترحم و دفاع گونه گفت:

__ تو دهنّت داری میگی ۷۰ ساله از یه مرد ۷۰ ساله انتظار
احساس داری؟

__ ندارم چون انتخاب خودم نبود.

__ باید یاد بگیری تو این دنیا هیچ چیزی به انتخاب تو
بستگی نداره، سرنوشت نیمونه که تو انتخاب کنی.
خندیدم.

__ جالبه ادما هر کاری میخوان میکنن اخرش همشو
میندازن تقصیر بی رحمی روزگار. سرنوشت با من و تو چه
خصومتی داره که بخواد لج کنه؟ این ما ادماييم که به خاطر
منافع خودمون از ضعیف بودن آدما استفاده میکنیم و اخرش
میگیم سرنوشت و قسمت.

نمیدانستم تیکه کلامم را فهمید یا نه اما گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ گاهی لازمه.

__ لازمه یه نفرو بدبخت کنیم تا دل خودمون خوش باشه؟
واقعا چطور بوبختی یکی میتونه عامل خوشحالی یکی دیگه باشه؟

ذرتین دخت از جایش بلند شد و گفت:

__ باید عادت کنی که همه خوبه مطلق نیستن، دنیا همینه
برای منفعت خودت باید له کنی اونایی که میدونی پله
خوبی برات میشن.

بدون حرف دیگری راهش را کشید و رفت؛ میدانستم او هم
هم قماش بقیه است و فقط بخاطر اینکه اشرف را زمین
بزند طرف من است، اما کاری از دستم بر نمی آمد.

۵۴

دلدار از کوثر جباری

شده بود دو سیاهه، دو سیاهه که نه از چیزی از آن
میفهمیدم نه قاصدش را میشناختم، هر چه نگاه میکردم
هیچ بود، کلافه شده بودم، دو سیاهه با فاصله دو روز،
عصبی بودم آخر چه کسی میتواند باشد؟ تمام آدم هایی
که مرا میشناختند میدانستند که سواد ندارم، آدم غریبه هم
که مرا نمیشناخت، مانده بودم که کار چه کسی میتواند
باشد!

به طوبی نگاه کردم و پرسیدم.

_ شمایل قاصد چه طور بود؟

طوبی کمی فکر کرد و گفت:

_ کوتاه قامت بود با صورتی کشیده، صورتش را تیغ زده
بود دو دندانش هم گویا شکسته باشد باعث میشد درست
نتواند صحبت کند.

دلدار از کوثر جباری

با توصیف های طوبی بیشتر کنجکاو شدم تا او را بینم،
 بینم و بپرسم تو کیستی؟ چه از جانم میخواهی؟ اصلا
 میدانی خان بفهمد چه غوغایی به پا میشود؟ سری تکان
 دادم و گفتم:

_ طوبی تو سواد داری؟

چنگی به صورتش انداخت و گفت:

_ خدا مرگم دهد کلفت جماعت را چه به درس و مشق؟
 پوزخندی زدم و گفتم:

_ خیلی خب برو.

بعد از رفتن طوبی سیاهه دوم را هم کنار اولی گذاشتم،
 صدقه سر آمدن شازده و مهربانو یک هفته ای خان نیامده
 بود سمت اطاقم و من از این بابت خرسند و شاد بودم که
 شب ها اسوده سر به بالینم میگذاشتم.

دلدار از کوثر جباری

شانه را برداشتم و گیس هایم را بعد از خار کردن بافتم. بلندیشان تا پایین کمرم بود، ننه هیچ وقت نمیگذاشت کوتاهشان کنم میگفت تمام زیبایی دختر به گیس های بلندش است مخصوصا اگر رنگشان همانند سیاهی شب باشد. جلوی گیس هایم را از وسط باز و چارقدا بی رنگ حریرم را به سر کردم. ناخودآگاه دستم به سمت سرمه دان رفت و اندکی چشمانم را صفا دادم زیبایشان دو چندان شد آخرین باز شب عروسی سرخاب سفید آب کرده بودم، کمی دیگر از سرمه را به ابروانم کشیدم و پیوسته به هم چسباندم. به صورتم می آمد، لبخندی زدم و به هوای آنکه همانند عصر روز های قبل خان با شازده شکار رفته است از اطاق خواستم خارج شوم که درب توسط خان باز شد....

۵۵

دلدار از کوثر جباری

ابرو بالا انداخت و ذوق مهمان چشمانش شد؛ لبخندی زد و جلو آمد.

_ خیر باشه سوگلی، صفا داد.

عقب رفتم.

_ همینطوری.

خنده کریحه ای زد که باعث شد بفهمم از دهان بی صاحبش بوی بدی می آید که اصلاً شبیه به بوی دهان نبود فرق داشت، ان بو برایم آشنا بود، آنرا از دهان فرمان هم استشمام کرده بودم. صورتم را جمع کردم، همانطور که به سمتم می آمد گفت:

_ سر رسیده صبر خان و اینو خودت فهمیدی، خودتو آماده کردی برای شوهرت آره؟ میدونستم توام دلت به سمتم میاد.

دلدار از کوثر جباری

آب گلویم را پایین دادم، کلماتش کش دار شده بود، ترسیده بودم.

__ شما حالتون خوب نیست خان.

خندید، دندان های زردش را به نمایش گذاشت، معده ام بهم خورد.

__ اتفاقا عالیم، حس میکنم با دیدنت صد سال جوون تر شدم.

فاصله را بینمان تمام کرد، با تمام توانم هولش دادم؛ اختیار بدنش دست خودش نبود راحت عقب رفت؛ عصبی سیلی محکمی به صورتم زد و فریاد کشید.

__ هنوز ادم نشدی ضعیفه اره؟ خودم این دفعه دیگه آدمت میکنم تا بفهمی باید همیشه تک اختیار شوهرت باشی.

دوباره دستش را بالا برد و چشمانم را از ترس بستم، منتظر بودم هر لحظه روی صورتم فرود بیاورد دستش را اما خبری

دلدار از کوثر جباری

نشد، به خیال آنکه بیخیال زدن شده چشم باز کردم و با دیدن دست خان در دست شازده شوکه شدم.

شازده با حرص دست خان را روی هوا گرفته بود و خان با چشمانی ترسیده به او خیره شد بود.

شازده عصبی غرید.

— اسمش روشه ضعیفه، اونوقت دست روش بلند میکنی؟
حاشا به مردونگیت خان. من رو تو حساب دیگه ای باز کرده بودم.

دست خان را رها کرد، خان عصبی جواب داد.

— هار شده، باید رام بشه.

— با کتک هیچ کسی رام نمیشه.

— این ضعیفه محبت هم حالیش نیست، با هر محبت بیشتر پاچه میگیره.

دلدار از کوثر جباری

۵۶

شازده نگاهی به من انداخت و به خان گفت:

__ برو بیرون خان، کمی حرف دارم با سوگلایت.

خان سری تکان داد و مطیعانه از اطاق بیرون رفت، خون گوشه لبم را پاک میکردم که شازده دستمال سفید رنگی را سمتم گرفت.

__ بیا با این پاک کن.

دستمال را گرفتم و مشغول پاک کردن خون گوشه لبم شدم که گفت:

__ دختر عجیبی هستی!

رو گرفتم.

__ چون نمیخواهم عروس خان بشم شدم عجیب؟

__ همه روستا سر و دست میشکونن بشن عروس این خونه.

دلدار از کوثر جباری

دستمال را روی لبم فشار دادم از درد اخم هایم در هم کشیده شد.

__ اونا دلدار نیستن، دلدار با همه دخترا فرق داره.

شازده دست هایش را به پشت کمرش گذاشت و گفت:
__ چه فرقی؟

__ همین که نمیخوام تو این خونه حتی نفس بکشم خودش
فرق بزرگیه... این زندگی انتخاب من نبوده و نیست.
شازده ابرو بالا انداخت و پرسید:

__ تو از زندگی چی میخوای؟

با تردید رو کردم به او.

__ چیزی جز خلاصی از دست خان نمیخوام. اونم که فقط
با مرگم امکان داره.

به ابروان و چشم هایم اشاره کرد.

دلدار از کوثر جباری

__ برای کی این همه خودت رو بزرگ کردی؟

نگاهی در آینه به خودم انداختم، پشت سرم شازده با آن
هیبت مردانه اش و آرخلق زر کوب شده که به تنش بیش
از اندازه می آمد ایستاده بود، در همان آینه نگاهش کردم و
جواب دادم.

__ برای دل خودم، خواستم حتی شده کمی دلخوش بشم.

نگاهش را با اخم از من گرفت و گفت:

__ فکر کردی زیبا شدی؟

برگشتم سمتش و با سکوت نگاهش کردم همانطور که به
سمت درب میرفت گفت:

__ هر چی به هر کی نمی آید، شبیه رمالا شدی.

با حرفش واقعا شکستم، از اطاق که خارج شد برای اولین
بار اشک از چشمانم بارید، دلم گرفت از حرفی که زد خب

دلدار از کوثر جباری

اگر زیبا هم نشده بودم او حق نداشت آنگونه با من صحبت کند، قرار نیست همه همانند مهربانو زیبا باشند و در زیبایشان حرفی نباشد.

۵۷

تا شب دلم نمیخواست از اطاق خارج شوم، تک به تک همه بجز اشرف و خان آمدند برای بردنم اما دل و دماغی دیگر برایم نمانده بود.

اول و آخر باید تسلیم خان میشدم مقاومت کردنم فقط و فقط کار را سخت میکرد، بی خودی برای خودم داشتم زمان میخریدم که چه؟ بیشتر کتک بخورم؟

یک دختر روستایی که تمام داریش گیس هایش است چه آینده ای میخواست داشته باشد به جز سوگلی خانه خان بودن؟

دلدار از کوثر جباری

شانه بالا انداختم، قرار را بر این گذاشتم برای بار آخر که خان آمد اطاق دیگر مقاومت نکنم و خودم را بسپارم به دست سرنوشتی که با من به بدترین ممکن تا کرده بود! در اطاق زده شد. نای جواب دادن هم نداشتم، درب چوبی توسط طوبی باز شد.

_ سلام خانم ببخشید مزاحم شدم.

با بی حالی سری تکان دادم و گفتم:

_ بگو.

کاغذی را روبرویم گرفت و گفت:

_ باز هم این سیاهه برای شما.

عصبی فریاد کشیدم، چه کنم عنان از کف خارج کردم با دیدن سیاهه سوم.

دلدار از کوثر جباری

__ این چی می‌گه این وسط؟ مگه من سواد دارم؟ برو سیاهه
رو برگردون به خودش بگو این مسخره بازی ها رو تمومش
کنه.

طوبی که رنگش پریده بود گفت:

__ اما خانم قاصد بعد از دادن سیاهه رفت، نمانده که برگردم
سمتش.

سیاهه را از دستش کشیدم و گفتم:
__ بریم.

طوبی به لکنت افتاد.

__ ک...ک...کج...کجا؟

مچ دستش را با حرص گرفتم و گفتم:

__ بریم جایی که قاصد سیاهه ها رو میده.

دلدار از کوثر جباری

_ خانم...بخدا... جای خاصی نیست... درب ورودی را دق

الباب میکند و بعد از دادن سیاهه ... میرود همین.

ناامید مچ دستش را رها کردم.

_ باشه برو.

اعصابم بیشتر خورد شده بود از بی سوادیم، لااقل فرمان

هم سواد نداشت بگویم کار کار فرمان است.

سیاهه سوم را هم کنار بقیه سیاهه ها گذاشتم.

نمیدانستم بیرون چه خبر است، از عصر صدای خنده های

بلند و کار زیاد می آمد.

حتی رغبت نمیکردم بروم بیرون.

مهم نبود چیزی برایم چون!

دراز کشیدم تا بخوام اما مگر چشمانم گرم میشد؟ فکر و

خیال سیاهه و صاحبش مرا داشت دیوانه میکرد، هر لحظه

دلدار از کوثر جباری

روزگار را لعنت میکردم که چرا باید این شود؟ چرا باید دختر
بودم و بس سواد؟

از جایم برخواستم، در آینه به خودم نگاه کردم شده بودم
همرنگ گچ دیوار.

انگار روحی در بدنم وجود نداشت، با صدای باز شدن در به
سمتش چرخیدم، ذرین دخت با رنگی پریده در چهارچوب
درب ایستاده بود، ترسیدم.

— چی شده؟

نفس نفس میزد، انگار از چیزی بد جور ترسیده بود و نگران
به سمتش رفتم.

— میگم چی شده ذرین دخت؟

به بیرون اشاره کرد.

— خا...خا...خان.

دلدار از کوثر جباری

۵۸

دل‌م هری ریخت داخل شکمم، من هم نگران شدم.

__ خان چی؟

بازو هایش را گرفتم و گفتم:

__ کمی آرام باش دختر، نفس بگیر و بعد حرف بزن.

چند نفس بلند کشید و گفت:

__ خان مست شده و هیچی حالیش نیست.

پوزخندی زدم، یاد اتفاقات چند لحظه پیش افتادم.

__ اینو که میدونستم.

سری تکان داد.

__ نه نه. داره به شاه فحش میده، دلدار تروخدا کاری کن،

شازده رو کارد بزنی خونش در نیاد. الانه که اینجا رو به

آتیش بکشه.

دلدار از کوثر جباری

اب دهانم را به سختی پایین دادم، خان حالیش نبود چه کسی مهمانش بود!

همراه با ذرین دخت از اطاق خارج شدیم و وارد اطاق نشیمن شدیم، همه سرها به سمت برگشت، چشم‌های شازده یک کاسه خون بود و خان غافل از خبطش قهقهه‌های بلندی میزد و به شاه و جد و اباد شاه ناسزا میگفت. طاووس و اشرف سعی داشتند او را آرام کنند اما مگر میشد؟ آن زهرماری کار خودش را کرده بود. به یک باره شازده فریاد کشید.

_ یک تشت آب سرد بیارید.

چند تن از خدمه سریع بیرون رفتند؛ شازده از جایش بلند شد و روبروی خات ایستاد، شلاق خان که روی میز بود را برداشت و دور دستش پیچید، اشرف به سمت آمد.

دلدار از کوثر جباری

__ تو کاری کن دلدار، خان هوش و هواسش سر جاش
نیست تو برو آرومش کن.

دلهم نمیخواست قدم از قدم بردارم. حقش بود هر چه سرش
قرار بود بیاید.

خدمه با تشتی از آب وارد نشیمن شدند، شازده باز با فریاد
که ابهتش را صد چندان کرده بود گفت:
__ بریزید روی سرش.

به دستور شازده تمامی آب سرد را به یکباره روس سر خان
ریختند، انگار ابی باشد روی آتش که خان به خودش آمد،
لبخندی زد و به شازده که عصبی بالا سرش شلاق به
دست ایستاده بود نگاه کرد، شازده شلاق را بالا برد و روی
تن خان که شاید جای پدرش بود فرود آورد و غرید.

__ پدرسگ کارت بجایی رسیده نون نمک والا حضرت رو
میخوری و پاچه میگیری؟

دلدار از کوثر جباری

شلاق را بالا برد و باز زد و گفت:

__ پدرت رو در میارم بی پدر، گفتند مستی و راستی خوب
خودت رو نشون دادی اشغال، کاری میکنم به گدایی بی
افتی، تا یادت باشه به والا حضرت نباید ناسزا بگی.

۵۹

حالا نزن کی بزن، هیچ کس از ترسش کاری نمیکرد، خان
شروع کرد به التماس و خواهش کردن اما مگر شازده آرام
میگرفت؟ مدام ضربات را محکم و محکمتر میکرد.

__ مردک پدرسگ دمار از روزگارت در میارم.

شازده دست از زدن برداشت، خان نای حرکت نداشت، خان
با نفس نفس زدن به پای شازده افتاد و گفت:

__ غلط کردم شازده، به بزرگی خودتون ببخشید، نفهمیدم،
ندونستم، هر کاری بگی میکنم تا منو عفو کنین.

دلدار از کوثر جباری

شازده پایش را از زیر دست خات کشید و گفت:

__ پدرتو در میارم کاری میکنم کنار دوازه شهر به گدایی
کردن بیوفتی.

خان دوباره پای شازده را گرفت؛ نمی دانم چرا دلم به
حالش سوخت، پیر بود، زیر آن کتک ها که زنده نمی ماند،
شازده شلاق را بالا برد تا باز بزند که اینبار جلو رفتم و
گفتم:

__ پیره بدنش نحیف میمیره!

مهر بانو با خشم به سمتم آمد.

__ جزش مرگه این ادم شکم چران، که زیر سایه
والاحضرت نون میخوره و هار شده.
شازده رو کرد به همه و فریاد کشید.

__ همه بیرون.

دلدار از کوثر جباری

سریع نشمین خالی شد، مهربانو ایستاده بود که شازده غرید.

__ گفتم همه بیرون.

مهربانو ناراحت شد و با عصبانیت از نشمین خارج شد پشت

سرش من هم خواستم بیرون بروم که شازده گفت:

__ تو بمون.

ترسیدم؛ اما ایستادم، پنداشتم شاید بودنم مانع زدن خان

شود.

خان گریه میکرد و میگفت:

__ هر کاری بگی میکنم شازده فقط ببخش، ابرو داری کن،

تا زنده ام نوکریتو میکنم هر چی بگی همون کار و میکنم

فقط ببخش.

شازده شلاق را کناری گذاشت و گفت:

__ هر کاری ؟

دلدار از کوثر جباری

خان که موجی از امید به چشمانش آمده بود گفت:

_ هر کاری.

شازده به من نگاه کرد و گفت:

_ چرا طرفداری این پیر سگ رو کردی؟ تو که ازش

متنفری!

بغضم را فرو دادم:

_ گفتم پیره و فرتوت میمیره اونوقت خوش می افته گردن

شازده قاجار و...

شازده شاهپور میان کلامم پرید و خطاب به خان گفت:

_ طلاقش بده.

سخن در دهانم خشکید. پاهایم سست شدند، رنگ از

رخسارم پرید هر آن حس میکردم نمیتوانم نفس بکشم،

شازده شاهپور باز حرفش را تکرار کرد.

دلدار از کوثر جباری

__ دلدار رو طلاق بده تا ببخشم.

خان که ترسیده بود بدون پرسیدن دلیل سری تکان داد.

__ قبول؛ قبول شازده فقط شما از من بگذر.

نفهمیدم چه شد، اگر خان طلاق میداد مرا اقا جان مرا به خانه راه نمیداد! دهان مردم که به اندازه کافی پشتم باز بود باز تر میشد، رسوا میشدم، هزار و یک حرف برایم مییافتند. اشک هایم سرازیر شدند و گفتم:

__ اون ناسزا گفته من باید تقاص پس بدم؟ این همه کار که میتونین تاوان حرف هاش بگین اما چرا من؟ مگر من چه هیزم تری فروختم بهتون؟ تاوان خان را باید من بدم؟ اخه چرا؟

شازده فقط نگاهم کرد و نزدیکم آمد، زمزمه وار گفت:

__ خوب بلدی نقش بازی کنی.

دلدار از کوثر جباری

ماندم در حرف شازده، نفهمیدم منظورش چیست، رو کرد به
خان و گفت:

__ همین فردا صبح دلدار رو طلاق میدی اونوقت شتر دیدم
ندیدم.

بعد از تمام شدن حرفش بیرون رفت؛ پاهایم آنقدر سست
شده بودند که زانو شل کردم و به زمین افتادم.

۶۰

شبم به سختی صبح شد، پلک روی پلک نگذاشتم، بختم
همانند موهایم سیاه بود، کسی نبود بگوید الهی حناق
بگیری دلدار میمردی خفه میشدی؟ مگر نمیدانی شازده با
تو بد است؟ تا وقتی آفتاب در بیاید و مرا بنشانند پای ورقه
طلاق من زار می‌ردم و التماس می‌کردم، برای آخرین بار رو
کردم به شازده.

دلدار از کوثر جباری

__ شازده شاهپور تو رو قسم میدم بخدایی که میپرستی از

من بگذر، اخه انصافه لامروت؟ انصافه تقصاص ندونم

کاری یکی دیگه رو من بدم؟ بیا و بگذر.

مهربانو نزدیک شازده شد.

__ خب بی نوا راست میگه شازده، چه گناهی کرده؟ تقاص

رو باید خان بده نه این طفلک.

شازده اخمی شدید کرد و گفت:

__ ضعیفه رو چه به نظر دادن؟ خودم خوب میدونم چیکار

کنم سرت تو کار خودت باشه مهری.

با گریه طلاق نامه را امضا کردم و برای همیشه قرار بود

دوباره به خانه پدرم برگردم.

اشرف که خوشحال بود از تصمیم شازده تمامی رخت هایم

را خودش جمع کرده و در بقچه گذاشته بود، بنا به شرط

دلدار از کوثر جباری

شازده حتی مهریه ام را هم باید میبخشیدم که بخشیدم. چه کسی رو سیاه تر از دلدار بود؟

هیچ کس از ترس شازده کلامی سخت نمیگفت؛ از جایم بلند شدم پیچه را روی صورتم انداختم؛ حتم داشتم خبر طلاق من به کل ابادی رسیده، نمیدانستم جواب اقاجانم را چه بدهم؟

بقچه به بغل رو به شازده که نگاهش را از من میگرفت گفتم:

— شنیده بودم قاجار و قاجاری رحم ندارن تو دلشون، شنیده بودم کافیه رعیت خطا بکنن تا اونا تا منتهی الیه قضیه برن و دمار از روزگارشون در بیارن، اما نشنیده بودم کمر به ازار بیگناه ببندن، که به لطف شما دیدم.

باز هم ساکت بود، جوابی نداشت بدهد، چه میگفت اصلاً؟

دلدار از کوثر جباری

آرام آرام از خانه خارج شدم، گوش هایم را آماده برای شنیدن هر چه کرده بودم، خاله زنک ها حرف جدید پیدا کرده بودنو خب!

برای آخرین بار به زندانم نگاه کردم، از ازادیم خوشحال نبودم، چون میدانستم جهنمی بزرگتر بیرون انتظارم را میکشد.

پارت ۶۱

هیبت شازده شاهپور آنقدر زیاد بود که حتی خدمه هم از ترسشان نزدیکم نمیشدند میترسیدند به عاقبت من گرفتار شوند.

همانطور که غمگین پایم را در آن خانه گذاشته بودم همانطور هم رفتم بیرون.

دلدار از کوثر جباری

سرم را پایین انداختم، با آنکه پیچه روی صورتم بود اما باز هم خجالت میکشیدم، نمیدانستم اقا جان و ننه چه رفتاری با من میکنند اصلا باورشان میشود که من مقصر نبودم یا نه!

از مقابل قهوه خانه که گذشتم صدای پیچ پیچ مرد ها گوش هایم را ازار داد، پا تند کردم تا بیشتر از آن در معرض دیدشان نباشم، تا از قهوه خانه گذشتم خانه مان را دیدم، پاهام توان حرکت نداشت، بغضم دا فرو دادم بقچه ام را محکم تر از قبل گرفتم و با قدم هایی آرام به سمت خانه مان رفتم؛ به سال نکشیده بود که راهی خانه پدری شدم، روبروی درب قدیمیان ایستادم، با ناتوانی دستم را بالا بردم اما با باز شدن درب مجال زدن آن را از من گرفتند، حسن قلی بود که طبق معمول عزم بیرون رفتن داشت با دیدن من کمی مکث کرد، پیچه را بالا دادم، خندید و خودش را در اغوشم انداخت.

دلدار از کوثر جباری

__ دلدار.

با عمق وجودم به سینه ام فشردمش، دلم برای آن لحن
کودکانه اش تنگ شده بود.

__ خوبی عزیز کم؟

سرش را تکان داد و گفت:

__ خوبم، آقا جان از دستت عصبانیه.
چشمانم را لحظه ای بستم، صدای ننه آمد.

__ حسن قلی با کی حرف میزنی؟

حسن قلی فریاد زد.

__ دلدار اومده ننه.

روی پاهایم ایستادم، صدای آقا جان بعد از حرف حسن قلی
به گوشم رسید.

__ در و ببند اون تو خونه ما جایی نداره.

دلدار از کوثر جباری

قلبم حس کردم لحظه ای نزد. صدای فریادش بلند تر آمد.

__ اون دختر بد قدم شوم هیچ جایی تو خونه نداره، در این خرابشده رو ببندید.

حس قلی با ترس درب را محکم بست و من ماندم با قلبی تکه پاره آن پشت.

در زدم و با زجه گفتم:

__ اقا جان به ولله من مقصر نبودم، به اواح خاک بی بی من مقصر نبودم.

محکم تر در زدم.

__ تو رو خدا باز کنین تا توضیح بدم، ننه دلدارت مونده پشت در، در و باز کن توروخدا باز کن.

هق هقم اوج گرفت؛ محکم تر به در زدم.

__ باز کنین بخدا این حقم نیست.

دلدار از کوثر جباری

سرم را بالا گرفتم و به خدا شکایت کردم.

__ گناهم چیه؟ تو بگو؟ عدالت تا این حده؟ چون دخترم؟
اره؟

پشت در نشستم و از عمق وجودم اشک میریختم. دلم
شکسته بود، دیگر از قلبی که در سینه ام بود برایم قلب در
نمی آمد، تکه پارچه شده بود... خنجر بنده های بی رحم خدا
محکم تر از همیشه به جان و روحم ضربه میزند و من
کاری از دستم بر نمی آمد.

دلدار

۶۲

با صدای خانمی سر بلند کردم، نمیشناختمش.

__ چی شده دخترکم؟

بینی ام را کشیدم و از جایم بلند شدم.

دلدار از کوثر جباری

__ شناختمتون.

زن مقابلم ایستاد، هم سن ننه میشد، خیلی پیر نبود، ننه هم پیر نبود که طفلک چشم باز کرد دید با ۱۴ سال سن چند کودک قد و نیم قد دارد، ۹ سالش بود که به اجبار و ندیده پای سفره عقد نشانده بودنش.

__ من! فرشته نجات تو.

اشک هایم را پاک کردم.

__ متوجه نشدم!

دستش را به بازویم کشید و گفت:

__ داشتم این ور میرفتم که فهمیدم دردتو، وقتی مسعود

خان طلاقم داد شدم دختر شوم و بدقدم که هیچ کس

حاضر نبود باهاش همکلام بشه.

__ از اهالی این قریه نیستید!

دلدار از کوثر جباری

سری به نشانه نفعی تکان داد.

__ نه نیستم، با شنیدن آوازه اب گرم این روستا به اینجا
آمدم تا کمی از درد زانو هام و کم کنم. عزم رفتن داشتم
که با تو مواجه شدم دخترکم.... تا عمر داری راهتو هموار
نمیکنن به این خونه.

ندانستم چه شد اما با او همقدم شدم، لحن کلامش پر بود
از آرامش، چهره اش مهربان بود، از طرز پوشش فهمیدم
شهری است.

__ تنها زندگی میکنم، مدت هاست که تنهام، تقریباً وقتی از
هم سن و سالت بودم، دو سال از زندگی گذشت که
فهمیدم خدا نمیخواهد دامنم سبز شه و شدم اوجاق کور، مادر
شوهر خیر ندیدم آنقدر پای مسعود خان نشست تا آنکه
طلاقم داد، عین تو برگشتم سمت خانوادم اما قبولم نکردند،
روز ها و شب های سختی رو گذروندم تا اونکه صیغه یه

دلدار از کوثر جباری

مرد پیر شدم. خونه اش رو به نامم زد از طرف خدا اومده بود، وقتی مرد اون خونه مال من شد، شروع کردم به بافتن جوراب و رخت زمستونی... خدا بزرگه.

به درشکه ای نزدیک شدیم؛ ایستادم که گفت:

— اگه بخوای همراه من بیا، کمکت میکنم تا زندگیتو بچرخونی.

در دوراهی مانده بودم، نزد خودم گفتم خب از کجا معلوم که این زن راست میگوید؟ نکند مرا به راه بد بکشد؟ نکند تمامی حرف هایش یاوه باشد تا مرا گول بزند؟ اما از طرفی اقاجان را خوب میشناختم او به حد کافی از من بیزار بود حال چه رسد به آنکه مطلقه شده ام؟ محال بود بگذارد پایم را به خانه اش بگذارم.

خودم را سپردم دست سرنوشت و همراه با ان خانم سوار درشکه شدم.

دلدار از کوثر جباری

۶۳

زن خندید و گفت:

_ پشیمون نمیشی دخترم... اسم من ربابه است.

چادرم را روی سرم درست کردم و گفتم:

_ منم دلدارم.

درشکه چی حرکت کرد و من برای همیشه از زادگاهم
خداحافظی کردم، انگار کسی در من میگفت که قرار نیست
دیگر برگردم.

_ چرا طلاق گرفتی؟

آه از نهادم بلند شد و گفتم:

_ از خدام بود ازادی از اون زندان اما نه با طلاق هیچ وقت
دلهم نمیخواست طلاق بگیرم، اما زیر سایه یه شازده عقده
ای قاجار به این روز افتادم.

دلدار از کوثر جباری

ربابه اخم هایش را در هم کشید.

_ شازده قاجار؟

سر تکان دادم.

_ اهوم، برای اینکه از خان که شوهرم بود طرفداری کردم

اونم اینکارو کرد باهام. خنده داره، تاوان یکی دیگه رو من

بخت برگشته دادم... من چطور باید زندگیمو بچرخونم؟

ربابه لبخندی زد و گفت:

_ دو سالی هست تو خونه یکی از این شازده ها سر اشپزم،

خداروشکر حق الزحمش باعث شده زندگیمو بچرخونم،

چندی پیش چند تا از خدمه نافرمانی کردن و تاج الملوک

خانم؛ مادر شازده همه رو اخراج کردن، منم راستش دست

تنهام اگه خواستی بیرمت اونجا بشی ور دست خودم.

باآنکه دل خوشی از خاندان قاجار نداشتم گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ کل مملکت افتاده دست این شازده های قاجار و مام که رعیت زاده برای گذران زندگی مجبوریم بریم بشیم زیر دستشون. قبوله .

ربابه بازویم را نوزاش کرد و گفت:

__ نگران نباش همه چی درست میشه.

پوزخندی زدم و با لحنی پر از تلخی جواب دادم.

__ اره زمانی که زیر یه خروار خاک باشم.

__ دور از جونت دختر جان این چه حرفیه؟

__ نمیدونم چیکار دارم میکنم، کجا دارم میرم، چی قراره

بشه، تو مبهم ترین حالت ممکنم، خودمو سپردم دست

سرنوشتی که هیچ وقت با من درست تا نکرد.

__ نه نسپر دست سرنوشت بسپار دست خدا، خوب بلده

چیکار کنه.

دلدار از کوثر جباری

چیزی نگفتم ترجیح دادم زانو هایم را در آغوش بکشم و در
لاک خودم بمانم.

۶۴

کشیده شدم به دو روز پیش که هنوز از خان جدا نشده
بودم، حینی که مشغول چیدن سیبی از روی درخت بودم،
شازده را دیدم که در خلوت خودش نشسته و قلیان میکشد،
فرق داشت با تمامی مرد هایی که دیده بودم، قد بلند و
هیكل پهن و مردانه اش او را بیشتر شبیه به شازده ها کرده
بود، کلاه مشکی اش که روی قسمت سر بندش پر سفید
رنگی داشت را در آورده و کنار گذاشته بود، موهای بلندش
که تا روی پیشانی می افتادند را کنار زده و سخت در فکر
فرو رفته بود.

دلدار از کوثر جباری

اخم ما بین ابروانش دلیلش چیزی جز غرور و تکبرش نبود!
وقتی حرف میزد از بس با صلابت بود که کسی جرئت
نفس کشیدن نداشت چه رسد به مخالفت!!!

همانطور که نگاهش میکردم، ناگهان متوجه حضورم شد و
صدایم کرد، دست پاچه شدم و بالاجبار جلو رفتم، قلیان را
کنار گذاشت و گفت:

__ چیکار میکردی؟

به سیب سبز در دستم اشاره کردم.

__ سیب میچیدم.

سیب را به سمتش گرفتم و ادامه دادم.

__ بفرمایین.

تعجب کرد.

__ برای منه؟

دلدار از کوثر جباری

سر تکان دادم.

__ بله.

سیب را گرفت و بو کشید، در سکوت نگاهش کردم، ولی او فقط سیب را بو میکشید انگار که هیچ وقت همچون بویی به مشامش نخورده باشد. خواستم بروم که گفت:

__ چرا پیش خانوادت نمیری؟ یا چرا اونا نمیان؟

ناراحت سر به زیر انداختم، اصولاً باید میگفتم خان منع کرده دیدار با خانواده ام را اما زبانم نچرخید.

__ چرا میبینمشون. خب فعلاً شما مهمان هستین وظیفست نزد مهمان موندن.

سری تکان داد و عاقل اند سفیح نگاهم کرد از آنها که یعنی خر خودتی.

__ صحیح.

دلدار از کوثر جباری

__ امری ندارین؟

__ چرا از من فرار میکنی؟

__ خویت نداره شازده، این مردم عقلشون به چشمشونه،
هزار تا...

با لحن تندى پرید وسط حرفم.

__ این مردم غلط اضافی میکنن، خوش ندارم از این حرفا
بزنى.

سر خم کردم.

__ حق با شما، با اجازه من برم کمی کار عقب افتاده دارم.

بدون آنکه اجازه حرف دیگری به او بدهم عزم رفتن کردم
به سمت اندرونی.

۶۵

دلدار از کوثر جباری

با صدای ربابه به خودم آمدم، رسیده بودیم، روبروی یک خانه قدیمی کاهگلی نگه داشت، مشخص بود کمی خارج از شهر بود، ربابه دستمزد درشکه چی را داد و هر دو پیاده شدیم، ربابه به خانه اشاره کرد.

__ کلبه درویشی من. خوش اومدی دخترم.

خودش جلو تر رفت و در را باز کرد، کنار رفت و گفت:

__ بیا داخل عزیزم.

با تردید داخل رفتم، خانه کوچک و البته قدیمی بود، برخلاف خانه ما خبری از حوض کوچک وسط حیاط نبود، حتی خبری از باغچه و درخت هم نبود! یک حیاط کاملاً معمولی که چیزی جز چند خرت و پرت و وسیله کهنه گوشه دیوار نداشت!

دلدار از کوثر جباری

جلو تر رفتیم، ربابه چادرش را از سر باز کرد و روی طنابی
که وسط حیاط برای پهن کردن لباس های شسته شده اش
بسته بود انداخت و گفت:

__ کوچیکه اما شکر مال خودمه.

لبخندی زدم.

__ درسته. همین که نق نق صاحب خونه بالا سرتون نیست
شکر.

به داخل اشاره کرد.

__ برو داخل تا من سماور رو روشن کنم و یه چایی بزارم تا
خستگیمون در بره و که باید بریم خونه شازده.

سری تکان دادم و وارد خانه شدم، یک اتاق کوچک بود که
گوشه ای از آن را ربابه تشک و رختخوابش را جمع کرده
بود و رویش ملحفه گلگلی قرمز انداخته بود، گوشه دیگر

یک صندوقچه متوسط گذاشته بود که مطمئن بودم درونش

دلدار از کوثر جباری

رخت و جامه هایش را جمع کرده است، سه گلدان شمعدانی

گوشه پنجره کوچک رو به حیاطش گذاشته بود گل های

قرمز باز کرده بودند، پایین پنجره روی پتویی که ربابه

انداخته بود برای نشستن رویش، نشستم. پیچه ام را بالا

دادم و بقچه ام را کنارم گذاشتم، منتظر ربابه بودم که آمد.

_ خوش اومدی عزیزکم.

لبخندی زدم.

_ ممنون خاله...

مکثی کردم.

_ میتونم خاله صداتون کنم؟

ربابه با ذوق عجیبی حینی که چارقش را تا میزد و درون

صندوقچه میگذاشت گفت:

_ اره عزیزم چرا که نه! راحت باش.

دلدار از کوثر جباری

چارقد دیگری از صندوقچه بیرون کشید و روی طاقچه گذاشت و گفت:

__ خونم کوچیکه اما جا برای دو نفر هست.

مهربان بود خیلی، از مهربانیش به وجد آمدم، خیلی وقت بود بعد از ننه با انسان مهربانی همچون خاله ربابه بر نخورده بودم. خوشحال شدم که هنوز همچین ادم هایی نفس میکشند روی زمین.

دلدار

۶۶

با محبت نگاهش کردم و جواب دادم.

__ خونتون با صفاست.

__ اغراق نکن.

دلدار از کوثر جباری

_ جدی میگم، همین که داخل ادم احساس امنیت میکنه، همین که راحت سر روی متکا میزاره کافیه.

حینی که از در بیرون میرفت گفتم:

_ اره شکر ... برم چایی بیارم، پیام باهم بیشتر آشنا بشیم.

از اتاق بیرون رفت، چادرم را از سرم باز کردم و روی شانه هایم انداختم، همچنان در فکر ننه بودم که طفلک نتوانست دخترکش را برای آخرین بار ببیند، امید داشتم که در آینده به دیدارش بروم و همه چیز را برایش توضیح دهم و بگویم دختری که او تربیت کرده است خطا کار نبوده، خاله ربابه همراه با سینی چای وارد اتاق شد؛ آنرا روبرویم گذاشت و به پیاله ای که داخلش قند بود نگاه کردم و با اخم گفتم:

_ از شما بعیده مگر نمیدونین خوردن قند حرامه؟ از استخوان مرده ها درس میشه.

خاله سر بالا انداخت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ نه دخترم، تازگی ها فتوا صادر کردن وقتی مستقیم وارد

دهان گذاشته بشه حرامه، باید اول بزنی به داخل چای تا

غسل داده بشه، اونوقت حلاله حلاله.

سری تکان دادم.

__ والا چی بگم. هر روز یک چیز میگو.

__ ول کن خاله جان اگر نمیخوری بیا توت خشک بزار

دهنت.

به پیاله پر از توت نگاه کردم، ترجیح میدادم توت بخورم.

خاله گفت:

__ برای شام باید بریم خونه شازده تا اول تو رو معرفی کنم

هم خودم بساط شام رو بچینم.

استکان چایم را برداشتم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ خاله چه شد شدی آشپز خانه شازده؟ شما که گفتی جوراب میبافتی.

__ اره خاله جان، اول جوراب میبافتم، ولی یک روز که برای خریدن کاموا رفتم بازار از چند تا خدمه خانه شازده که اومده بودن برای خرید شنفتم مادر شازده آشپز رو بیرون کرده و حالا در به در دنبال آشپزن. منم که خدابخواد همه از دستپختم تعریف میکردن خواستم شانسمو امتحان کنم رفتم و قبولم کردن.

__ خاله؟ رفتارشون چطوره؟

جرعه ای از چایش را نوشید و شانه بالا انداخت.

__ والا چی بگم، هم خوبن هم بد، انسانن دیگه اخلاق خوبم دارن اخلاق بدم، مادر شازده کمی خلش تنگه، خود شازده دل بزرگی داره، درسته اخمش زیادتره ولی یه جرعه رحم تو دلش هست، حرمت موی سفید منو خیلی

دلدار از کوثر جباری

نگهداشته، سعی میکنه خدمه ای که سنشون بالاست رو
فلک نکنه، اما خب هر چی باشه خون قجر تو رگ هاشونه،
آقازاده ان و ناز پرورده طاقت نه شنیدن ندارن و وقتی
میشنفن آتیشی میشن.

سری تکان دادم و گفتم:

_ درسته.

آن قماش را خوب میشناختم، وقتی میگفتند هوا ابرییه وقتی
خورشید به بزرگی یه کوه هم در می آمد باید همه کور
میشدند و میگفتند حق با شماست، غیر این هم بگویند
فلک و کلی مصیبت در انتظار آنها میشد.

دلدار

۶۷

دلدار از کوثر جباری

روبروی شاهنشین ایستاده بودیم تا تاج الملوک خانم
 تشریف بیاورند و من را بازرسی کنند، عمارت بزرگ شازده
 ای که نامش را نمیدانستم دهانم را باز کرده بود، از
 بزرگیش زبانم بند آمده بود، چندین و چند اطاقک هایی که
 طاق های گنبدی داشتند دور تا دور حیاط قرار داشت که
 حدس زدم شاید اطاق خدمه باشد، حوض مستطیلی بزرگ
 آبی رنگی که کاشی کاری شده بود روبروی شاهنشین
 بیشتر از همه چیز خود نمایی و صدای شر شر آب گوش
 انسان را نوازش میکرد. به گوشه دیگر که مطبخ بود نگاه
 کردم، روبرویش چند دیگ مسی بزرگ بود که مطمئنا برای
 شام آماده کرده بودندشان، پایین شاه نشین آب انبار بود که
 طولش به بزرگیه کل عمارت میشد... من به خوابم هم
 همچین جایی را نمیدیدم، سرو ها و کاج های بزرگ سر به
 فلک کشیده ای که از درب ورودی تا کنار حوض آمده
 بودند باعث شده بود هوای گرم تابستان کمی خنک شود،

دلدار از کوثر جباری

زیرا جلوی افتاب را گرفته بودند... با آمدن تاج الملوک سر بلند کردم، زنی با بدنی فربه و چاق که باعث شده بود دامنش کمی از پایش فاصله بگیرد، چارقد آبی رنگش که لبه هایش پولک دوزی شده بود اصلا به چهره پیرش نمی آمد، مشخص بود سنش بیشتر از ننه و خاله ربابه است، این را از صورت پر چروک و اعصایی که به آن تکیه داده بود فهمیدم.

__ پیچه رو بده بالا دخترجان.

پیچه ام را بالا دادم که گفت:

__ خب ربابه، من به تو اعتماد دارم، تو حاضری این دخترک رو تضمین کنی که مثل اون معصومه بی چشم و رو دزد از آب در نیاد؟

ربابه سریع جواب داد.

__ اره خانم از چشمام بیشتر قبولش دارم.

دلدار از کوثر جباری

تاج الملوک سری تکان داد.

__ خیلی خب، به مش ولی بگو اسم و رسمش رو بنویسه تا
بیاد کنارت کار کنه.

خوشحال به ربابه نگاه کردم که او رو به تاج الملوک کرد.
__ یک دنیا ممنون خانم بزرگوارید.

تاج الملوک با بی حوصلگی دستی در هوا تکان داد.
__ کافیه، برو به فکر شام باش که الانه پسرم سر برسه.
خاله ربابه کمی سرش را خم کرد.
__ چشم خانم.

از بازوی من گرفت و مرا کمی به جلو هول داد.
__ بریم دلدار.

هر دو حرکت کردیم به سمت مرد میانسالی که دفتر و قلم
به دست روی تخت کنار مطبخ نشسته بود.

دلدار از کوثر جباری

__ سلام مش ولی چطوری؟

پیر مرد سر بلند کرد، کلاه تخم مرغیش را درست کرد و گفت:

__ سلام ربابه خانم...

با چشم به من اشاره کرد.

__ دستیار آوردی برای خودت؟

__ اره مش ولی بی زحمت اسمش رو داخل دفتر بنویس که اینم از امروز شرول به کار کنه.

__ ای به چشم مگه میشه ربابه خانم چیزی بگه و مش ولی رو سیاه نه بیاره.

خاله ربابه رو گرفت و گفت:

__ معصیت داره این چه طرز حرف زدنه؟

مش ولی اخم کرد.

دلدار از کوثر جباری

__ مگه چی گفتم؟

رو کرد به من و پرسید.

__ حرف بدی زدم دخترم؟

خندیدم.

__ نه والا اصل...

هنوز حرفم کامل نشده بود که قاپوچی با عجله فریاد زد.

__ خانم خانم شازده اومد.

همگی به سمت آنها چرخیدیم، دلم میخواست شازده را

بینم، که ای کاش نمیدیدم، با دیدن شخصی که با ابهت

داشت قدم بر میداشت روی سنگ فرش باغ حیرت زده

خشکم زد، فاصله ام یا او شاید فقط اندازه چند قدم بود که

با یک نگاه خیره ام ماند...

دلدار

دلدار از کوثر جباری

۶۸

مهربانو با دیدنم اخم هایش را در هم کشید و گفت:

__ تو اینجا؟ به این زودی؟

قریه ما نزدیک ترین قریه به شهر بود، برای همین رفت و آمد به راحتی انجام میشد.. آب گلویم را پایین دادم که دوباره گفت:

__ زبونتو موش خورده؟

با آمدن تاج المولک مهربانو من را فراموش کرد و به سمت او رفت:

__ سلام خانم دلم براتون تنگ شده بود.

تاج الملوک لبخندی زد.

__ منم همینطور عروس قشنگم.

شازده شاهپور نزدیک رفت:

دلدار از کوثر جباری

__ سلام مادر.

__ سلام پسرم خوش اومدی.

__ ممنون، چه خبرا؟

تاج الملوک حینی که به سمت عمارت راه افتاد گفت:

__ خبر که زیاده، بریم داخل تا براتون بگم.

هر سه راه افتادن؛ خاله به سمتم برگشت و با تعجب پرسید.

__ شما همو میشناختین؟

سری تکان دادم.

__ من نمیخوام اینجا کار کنم.

__ چرا؟

پیچه را روی صورتم انداختم و گفتم:

__ باید برم.

دلدار از کوثر جباری

خاله بازویم را کشید و گفت:

__ کجا؟ مگه بلد راهی؟ امشب و باید بمونیم الان بریم
خانم اخراجم میکنه، بمون شام و که درست کردم باهم
میریم.

حق داشت، جایی را بلد نبودم، مجبوری قبول کردم و همراه
با او وارد مطبخ خانه شدم، چادرم را از سرم باز کردم و به
میخی که روی دیوار بود اویزان کردم، خاله چندین پیاز
بزرگ داخل ظرفی گذاشت و داد دستم.
__ تند تند پوست بکن برای ابگوشت.

بدون هیچ حرفی دست به کار شدم، خدا میدانست شازده
چکارم میخواست کند! از هر چه بدت آید به سرت می آید
شده بود حکایت منه فلک زده که هر جا میرفتم روبروی
شازده شاهپور در می آمدم !!!

دلدار از کوثر جباری

همراه با خاله ساعت ها مشغول درست کردن شام شدیم و با وجود بقیه خدمه هیچ کدام نمی توانستیم راحت حرف بزنیم، دلم نمی خواست چیزی بگویم، طفلک او چه کار کند؟ کم بدبختی نداشت حالا من را هم آورده بود که بشوم قوز بالا قوز برایش.

مجمع ها را پر میکردیم و میدادیم دانه دانه میبردند داخل عمارت، بیشتر از خستگی استرس داشتم که زود تمام شویم و برویم، تا دیگر بر نگردم به عمارت و شازده نشود اینه دقم.

خاله دستش را پشت کمرش گذاشت و گفت:

__ خست کردم خاله جان ببخش.

لبخندی زدم و حینی که چادرم را به سر میکردم گفتم:

__ نه خاله چه خستگی؟ بیشتر کار هارو شما کردین.... فقط

کی میریم؟

دلدار از کوثر جباری

خاله به اطراف نگاه کرد و گفت:

__ کسی نیست... نگفتی عجله برای رفتنت برای چیه؟

پیچه را دور سرم بستم.

__ بهتون توضیح میدم بعدا... فقط بریم.

__ باشه عزیز عجله نکن باید شام رو بخورن، به خانم بگم

بینم چی میگه.

با ناتوانی سری تکان دادم.

__ باشه من میرم این اطراف قدم بزنم تا شما بیاین.

__ برو دختر کم .

از مطبخ بیرون امدم، هوا کاملا تاریک شده بود، خدمه

منتظر بودند اهل منزل شام بخورند تا بعد آنها، خودشان

مشغول شوند، قشر پایین همیشه بدبخت بود، گویا از

کودکی روی پیشانی‌شان نوشته بود بدبخت زاده.

دلدار از کوثر جباری

۶۹

عاشق شب های تابستان بودم، نسیم که می وزید جگرم
 خنک میشد، گریه های صبحم و غصه خورد دیشبم یادم
 آمد، به یک چشم برهم خوردن انگار که خواب باشم صبح
 طلاق گرفتم و حالا در عمارت بزرگ کسی که بدبختم کرد
 داشتم قدم میزد... فکرش را هم نمیکردم این چنین
 روزگاری در انتظارم باشد نمیدانستم چه میشود، فردا چگونه
 میگذرد همه را سپرده بودم به دست خدا و خودم کنار
 ایستاده و نگاه میکردم.

از صبح تا به شب خسته بودم؛ نه انکه کار کرده باشم، نه!
 دل کندم از ننه و اقاجان، از برادر هایم؛ از زادگاهم، دلکندن
 بزرگترین کار ممکن است که بعد از انجامش جانی در بدن
 انسان نمی ماند، بدون هیچ فاصله ای یک روز تمام هم

دلدار از کوثر جباری

غصه خوردم؛ هم التماس کردم، هم دل کندم و هم دوباره

روبروی ادمی قرار گرفتم که از او بیزار بودم!

با صدای خش خش به ان سمت چرخیدم، تاریک بود اما به

خوبی وجود یک مرد را تشخیص دادم... چند قدم عقب

رفتم که گفت:

_ تو کیی؟

متقابلا پرسیدم.

_ تو کیی؟

مرد جلو آمد، با هر قدم چهره اش واضح تر میشد، از طرز

پوشش پی بردم که اشراف زاده است.

_ بهتره من بیرسم که تو کیی! چون اینجا خونه منه.

یقین پیدا کردم که از اهالی عمارت است، اما چرا با آنها

شام نمیخورد؟

دلدار از کوثر جباری

__ اگه از اهالی این عمارت هستین پس چرا سر سفره با اونا
هم غذا نشدین؟

دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

__ تازه از راه رسیدم. نگفتین شما چه کسی هستین؟

ندانستم چه بگویم! بگویم یکی از خدمتکار های جدید یا ...
کمی فکر کردم و گفتم:

__ اومده بودم کمک خاله ربابه.
خندید، چشمانش ریز شد از خنده.

__ اها پس از نزدیک های ربابه خانمی. از شنایتون
خوشوقتم بانو منم احمد میرزای قوانلوی قاجارم. برادر
کوچک تر شاهپور میرزای قوانلو.

دلدار از کوثر جباری

سری تکان دادم، از تفاوتش با برادرش شگفت زده شدم، همانقدر که احمد میرزا خوش رو و خوش صحبت بود خلاف آن شازده شاهپور کاملاً عنق و عصبی بود.

__ بهتره برین داخل تا شام از دهان نیوفتاده.

کمی بیشتر با دقت نگاهم کرد، زیر نگاه تیرش خجالت کشیدم و سر پایین انداختم که گفت:

__ اسمتون رو نگفتین.

مکثی کردم و گفتم:

__ دلدار.

۷۰

لب برچید و کلاه از سر برداشت، تره ای از موهای مشکی اش روی پیشانی بلندش ریخت و گفت:

__ چه اسم قشنگی.

۲۵۰

دلدار از کوثر جباری

لبخند روی لبانم نشست.

_ لطف دارین شازده.

خندید، یک طرف صورتش چال افتاد، آنقدر عمیق بود که
مابین آن همه ریش مشخص شد.

_ مهمان ربابه خانمین؟

سری به نشانه نفعی تکان دادم.

_ نه!

_ پس چی؟

نمی دانستم چه بگویم، کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

_ مهمان دائمشون هستم.

ابرو در هم کشید، ته چهره اش شبیه به شاهپور خان شد،
همانند او اهم میخرد، خواست حرف بزند که گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ خیلی وقته شام رو کشیدن؛ شمام خسته راهین بهتره
برین و کنار خانوادتون باشین و استراحت کنین.

__ شما نمایین؟

__ من منتظر خاله ربابه هستم تا زحمت رو کم کنم.

__ کجا؟ فکر میکردم بمونین، چون بعید میدونم مادرم بزاره
ربابه خانم بره.

رنگ از رخسارم پرید.

__ چرا؟

بادی یه غبغه اش انداخت و گفت:

__ خب معلومه به یمن ورود من بعد از ماهها به عمارت.
مطمئن باشین فردا سوری بزرگ میده مادر.

دلدار از کوثر جباری

چشمانم را از سر کلافگی بستم و نفسی عمیق کشیدم،
همین را کم داشتم. خواستم چیزی بگویم که احمد میرزا
پیش دستی کرد و گفت:

__ من میرم داخل مطمئنم از دیدنم شگفت زده میشن.

به زدن لبخندی مصنوعی اکتفا کردم و او رفت؛ به دیوار
پشتی ام تکیه دادم و منتظر ربابه ماندم.

بعد از دقایقی خاله آمد سریع به سمتش رفتم:

__ چی شد خاله؟

__ همیشه بریم خاله جان، احمد میرزا امشب سر زده از شیراز
اومده، خانم دستور دادن فردا باید ناهار مفصلی درست کنم.
مهمان دعوت میکنن.

من که میدانستم ممکن است بمانیم، سری تکان دادم و
گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ چاره چیه؟ میمونیم باشه.

__ اره قربونت فردا قول میدم ببرمت خونه و خودم برای
شام برگردم.

بازوی خاله را نوازش کردم.

__ فدای سرت خاله جان.

پارت ۷۱

آب کش ها را روی زمین گذاشتم و خاله کم کم برنج را
درون آنها میریخت، دیشب با تمامی سختی هایش برام
گذشت، از صبح زود بعد از نماز با خاله و تمامی خدمه برای
کار آماده شدیم، شکر خدا نه باشاهپور میرزا و نه مهربانو
روبرو نشده بودم و این برام کافی بود.

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا حینی که داشت کمرش را میبست نزدیک ما
شد و با روی گشاده گفت:

__ سلام خسته نباشین.

خاله صاف ایستاد و خنده رو جواب داد.

__ سلام شازده کوچیک خوبین؟ دیشب نشد بینمت رسیدن
بخیر.

__ مرسی ربابه خانم، حسابی تو زحمت افتادین ها.

__ نه مادر جان وظیفست، کاش شما مدام بیاین و من مدام
برای سورهای شما غذا بپزم.

احمد میرزا به من نگاهی کرد و گفت:

__ ممنون ربابه خانم، این مهمانتون رو هم زحمت دادیم.

ربابه سری تکان داد.

دلدار از کوثر جباری

__ والا دلدار اومد تا اینجا کار کنه اما دیشب یکهو گفت
میخواد بره.

احمد میرزا دانه ای برنج داخل دهانش گذاشت و رو به من
گفت:

__ بد گذشت بهتون بانو؟

از اینکه مرا بانو خطاب میکرد معذب میشدم، من کجا و
لقب بانو کجا؟

__ حاشا شازده، نه اما خب

__ اما و اگر نیار بمون نترس کنار ربابه بهت سخت
نمیگذره.

__ میدونم.

نتوانستم حرف دلم را بگویم، بگویم که برادرت خانه خرابم
کرد و دلم نمیخواهد با او چشم در چشم شوم.

دلدار از کوثر جباری

رو کرد به ربابه و گفت:

__ نزار بره اخه از این جا بره چیکار میخواد کنه؟

__ منم همینو میگم گوش نمیده که.

دلهم میخواست به خاله بگویم بسه و ساکت شو اما رویش را نداشتم او به اندازه کافی از دیروز هوایم را داشت و حقیقت را کامل نمی دانست. حق داشت نگران آینده ام شود.

در همان حال شازده شاهپور کنار احمد میرزا ایستاد سریع رو گرفتم و خودم را مشغول کاری کردم تا چشم در چشمش نشوم. صدایش را شنیدم.

__ کجایی تو دوساعته دنبالت میگردم.

__ گفتم یه خسته نباشید به خاله و عضو جدید عمارت بگم... دلداد رو دیدی؟ تازه اومده.

خودم را به نشنیدن زدم که شازده شاهپور گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بله دیدم.

__ خب چیکارم داشتی؟

__ بیا بریم داخل راجب شاهنشاهه و برنامه های جدیدشون.

نگاهشان نکردم اما هر دو رفتند. رو کردم به ربابه و گفتم:

__ خاله چرا اونطور گفتی؟ حالا باید بمونم.

__ خب بمون چه اشکالی داره؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

__ اونی که باعث طلاقم شد سازده شاهپور بود.

خاله با تعجب دست از کار کشید و گفت:

__ چی میگی تو؟

__ همین دیگه خاله من دلم نمیخواد تو عمارتش کار کنم.

خاله کمرش را محکمتر کرد گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ من شازده رو میشناسم اون بی دلیل یه کاری نمیکنه.

با حرص جواب دادم.

__ دلش واضح از من بیزاره و میخواست انتقام بگیره.

__ چه انتقامی اخه؟

__ چون از خان طرفداری کردم.

خاله سر بالا انداخت:

__ نه من باور ندارم که شازده بیخودی یکی و بدبخت کنه..

کارش دلیل داشته.

کلافه شدم از طرفداری بیخودی خاله.

__ تو این چند روز بهتون ثابت میشه.

به مطبخ اشاره کرد.

__ برو چند تا نون بردار بیار برای ته دیگ، منم بهت ثابت

میکنم شازده مرد خوبیه.. برو .

دلدار از کوثر جباری

بی فایده بود بحث با خاله، او سالها نون و نمک شازده را خورده خب معلوم بود طرفداریش را میکند.

دلدار 

۷۲

چند نان برداشتم و به سمت خاله بردم، در همان حین یکی دیگر از خدمه که تقریباً همسن و سال خاله میشد آمد و گفت:

__ سلام ربابه خسته نباشی.

خاله صاف ایستاد و به زنی که لباس های بسیار کهنه به تن داشت نگاه کرد.

__ سلام معصوم ممنون کاری داشتی؟

زنی که گمان بردم نامش معصومه هست و خاله ربابه مخفف نامش را میگوید نفسی تازه کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ گلی مریض شد دلپیچه گرفت، طبیب اومد بالا سرش
حالا من دست تنهام، خانم گفتن پیام دلدار رو ببرم تا
کمکم باشه.

خاله رو کرد به من و گفت:

_ بفرما اینم کار، مدام میگفتی بیکارم بهم کار بگو، همراه
معصوم برو تا کارای داخل عمارت رو انجام بدین.
از سر ناچاری سری تکان دادم و همراه با معصومه به سمت
عمارت رفتیم، خدمه زیاد حرف نمیزدند، بیشتر ترجیح
میدادند مشغول کارشان شوند، با داخل شدن به عمارت
دهانم از بزرگی و شکوهش باز ماند، تا قبل دیدن آنجا فکر
میکردم خانه خان بی همتاست و بزرگ اما بعد دیدم که
چقدر خانه خان نسبت به عمارت شاهپور میرزا کوچک و
ناچیز است، ابتدا وارد سالنی بزرگ شدیم که داخلش چند
فرش دستبافت تبریز با فاصله انداخته و در گوشه

دلدار از کوثر جباری

کنارهایشان چندین دست مبل چیده بودند، پنجره های بزرگ چوبی که انعکاس نور از شیشه های رنگیش به داخل سالن زیبایی بسیاری داده بود مرا به خودش جذب کرد، چشمم به سقف افتاد و آینه کاری و منبت کاری که واقعا باشکوه بود، خودم را درونشان میدیدم، چشم از چهلچراغ نقره گرفتم و از اطراف را نظاره کردم، گوشواره ها در دو گوشه سالن هر کدام راهی را نشان میدادند، معصوم کنار حوض کوچک وسط سالن رفت که فواره کوچکی از وسطش میگذشت و طنین آب فضا را دلپذیر تر کرده بود.

__ تو پنجره ها رو پاک کن و بعد گردگیری. وقتی تموم شدی میام میگم بعد چیکار کنی.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، دستمالی به دستم داد و اضافه کرد.

__مراقب باش اینجا وسیله شکستنی زیاد داره.

دلدار از کوثر جباری

__ مراقبم!

حرفش را گفت و رفت، به سمت پنجره ای که زیرش قالی
کرمان کوچکی انداخته و رویش در دو طرف دیوار تشکچه
و دو متکا روی هم گذاشته بودند رفتم. دستمال خیس را با
احتیاط روی شیشه ها کشیدم، افتابی که به شیشه های
رنگی میخورد باعث شد روی دستانم هم انعکاس رنگ ها
به وجود آید، با ذوق زیاد به رنگهای آبی، قرمز، سبز و زردی
که به ترتیب روی پوستم افتاده بود نگاه کردم.

۷۳

یاد ننه افتادم وقتی عمارت یکی از شازده ها به نام شازده
مضفر خان. را برای توصیف میکرد، هر بار هم از او
میپرسیدم او آن عمارت را چگونه دیده است طفره میرفت،
در توصیفاتش همه ان چیز هایی که گفته بود اینجا هم بود،

دلدار از کوثر جباری

منتهی قشنگ تر و بهتر، چقدر دلم برای قصه ها و حکایت
هایش تنگ شد...

دلم گرفت از دوریش، از آنکه برای آخرین بار هم اقا جان
نگذاشت صورت تپل و نرمش را نوازش کنم و گونه
سرخش را ببوسم، چقدر دلم برای آغوشش و نوازش
موهایم توسط او تنگ شد...

بغضم را قورت دادم، فکر کردم یعنی خان بعد از امدنم به
شهر با آنها چه کرده؟ کاش کاری به آنها نداشته باشد،
کاش زمین هایشان را نگیرد.

با صدایی از جا پریدم.

__ اوضاع خوبه؟

به سمت شاهپور میرزا برگشتم، مگر میشد صاحب ان
صدای دورگه مردانه را شناسم؟ همان که آن شب با
قاطعیت گفت " طلاقش بده ".

دلدار از کوثر جباری

سری تکان دادن.

__بله.

دست هایش را طبق عادت پشت کمرش برد.

__چی شد سر از اینجا درآوردی؟

سر به زیر انداختم میدانستم ربابه همه چیز را برایش توضیح داده.

__وقتی خاله همه چیز رو بهتون گفته چرا میپرسین؟

پوزخندی زد.

__چرا نرفتی؟

نگاه تندی به او انداختم، لحظه ای فکر کردم چشمانش
خلاف زبانش حرف میزنند، اما فقط لحظه ای!

__خواستم برم اما نداشتن. شما دستور بدین تا برم. فکر
نکنم کسی روی دستور شما حرفی بزند.

دلدار از کوثر جباری

جلو آمد، دوباره نگاه از او گرفتم.

__ چقدر خوب نقش بازی میکنی.

یاد حرف آن شبش افتادم که زمزمه وار کنار گوشم گفت "

خوب بلدی نقش بازی کنی."

سر بلند کردم.

__ منظورتون از این حرفو نمیفهمم.

نگاهم کرد، طولانی و عمیق، چیزی از چشمانش مشخص نبود.

__ یعنی میخوای بگی هیچ کدوم به دستت نرسیده؟

شک کردم!

__ چیا؟ چیا باید به دستم میرسید؟

چشمانش رنگ دیگری گرفتند، مکثی کرد و گفت:

__ سیاهه ها!!!

دلدار از کوثر جباری

با تعجب و دهانی باز به او خیره شدم، به شازده پر ابهتی که
پشت تمامی آن سیاهه ها بود! نفس در سینه ام حبس شد،
انگار قمار بین چشمانمان بود اگر کسی نگاهش را میگرفت
میباخت تمامی دارایی اش را.
با لکنت حاصل از تعجبم گفتم:

__ سی...سیا...سیاهه؟

قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام میکوبید، شک داشتم که
صدایش را شازده نشنیده باشد!!!

۷۴

شازده سعی کرد به خودش بیاید.

__ سیاهه هایی که به خدمتکار میدادم تا به تو بیاره.

لحظه ای چشمانم را بستم سکوت بینمان حاکم شد.

__ ولی...ولی من...س...واد...سواد... ندارم.

دلدار از کوثر جباری

نفس تند شازده به صورتم خورد، چشمانم را سریع باز کردم،

چشمانش رنگ ترحم گرفت، من از آن نگاه بیزار بودم.

_ من فکر نمی‌کردم...

میان حرفش پریدم و با دلخوری گفتم:

_ چی داخل اون سیاهه ها بود؟

سری تکان داد و به کف دست هایش برای آنکه به

چشمانم نگاه نکند چشم دوخت.

_ همه چی.

_ همه چی یعنی چی؟ چی میتونه داخل سیاهه مرد بالا

نشینی که خودش زن دارد و برای زن تازه عروس خان

نوشته، باشه؟

دلدار از کوثر جباری

چشم در حدقه چشمانم دوخت، زبان چشم ها را خوب بلد
بودم، انگار فقط قرار بود چشمانش با من حرف بزنند،
چشمانش دلخور بود، اما ندانستم از چه؟

_ فکر میکردم همه چیز رو میدونی.

کلافه گفتم:

_ نمیدونم. بگین تا بدونم چی داخل اون سیاهه ها بود
شازده؟

شازده لب باز کرد تا چیزی بگوید که با آمدن مهربانو
ساکت شد، به سمش چرخیدم، میدانستم که زیر دست
ملاباجی برای سور شب رفته، زیبا و چشمگیر شده بود، به
رخت های اعیانش چشم دوختم که چگونه تک و بی همتا
کرده بودش. تاجی که روی سرش واقعا او را شبیه به ملکه
ها کرده بود.

_ اتفاقی افتاده شازده؟

دلدار از کوثر جباری

شازده از من فاصله گرفت:

__ نه فقط اومدم تا بینم کارش رو به خوبی انجام میده یا نه.

اخمی کرد .

__ رسیدگی به این امور کار شما نیست بهتره بسپارین به عمو قربان!

شازره سری تکان داد و گفت:

__ حق با شماست بانو.

مهربانو نگاه تندی به من کرد و گفت:

__ فقط بخاطر تاج الملوک خانمه که بهت چیزی نمیگم، بعد از اون افتضاحی که به بار آوردی!

دلدار از کوثر جباری

و بعد همراه با شازده به سمت دیگری به راه افتادند، اما من تمام مدت حواسم به شازده بود و آن سیاهه هایی که نمیدانستم داخلشان چه نگاشته شده!!!

r

پارت ۷۵

سه هفته از آمدنم به عمارت میگذشت و در آن سه هفته وقت هم صحبتی با شازده را پیدا نکرده بودم، ذهنم آشفته بود مدام سیاهه ها را نگاه میکردم هزار و یک فکر به سرم میزد که چه میتواند داخلشان باشد!!

خاله گاهی به خانه اش میرفت اما من به دستور شازده در عمارت میماندم، مهربانو خلاف اخلاقی که در قریه نشان میداد نبود! انگار همه کاره عمارت او بود کسی جرعت نداشت حرف داخل حرفش بیاورد حتی شازده!!! اما در این

دلدار از کوثر جباری

بین تنها کسی که تمامی قوانین را زیر پا می گذاشت احمد میرزا بود که کسی جلودارش نمیشد.

آنطور که دستگیرم شده بود حتی زیر بار ازدواج هم نمی رفت، بیشتر در سفر بود و گشت و گذار.

به نقل از فرخنده یکی از خدمه اندرونی این بار احمد میرزا بیشتر از همه وقت ها در کاشان ماندگار شده بود.

در افکار خودم غرق بودم که صدای احمد میرزا من را به خودم آورد، با صورتی گل انداخته به سمتش چرخیدم، حرف هایش را به خاطر نداشتم.

_ سلام شازده.

احمد میرزا سری تکان داد و خندید.

_ کجایی دلدار بانو؟

عادت داشت مرا بانو خطاب کند!

دلدار از کوثر جباری

__ عذر تقصیر شازده حواسم اینجا نبود.

__ پس کجا بود؟

به دروغ زبان باز کردم.

__ پی ننه و اقاجانم و سه برادرم.

همانند شازده شاهپور دست هایش را پشت کمرش برد.

__ چرا نمیری پیششون؟

اهی کشیدم.

__ الان وقتش نیست.

__ پس کی وقتشه؟

__ چند صباحی باید بگذره الان اقاجان از دستم عصبیه.

ابرو در هم کشید و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ از ربابه خانم شنیدم سرگذشتت رو، آسمان که به زمین

نیومده، تو هم اون مرتیکه رو نمیخواستی!

انچنان کلمه "مرتیکه" را با غیض ادا کرد که گویا خان با

او پدر کشتگی دیرینه ای دارد.

_ درسته، اما من طلاق نمیخواستم.

اخم هایش بیشتر در هم کشیده شد.

_ پس چی میخواستی؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

_ مرگ.

روبرویم ایستاد دست هایش را از هم باز کرد.

_ دیونه شدی؟ تو خلاصی میخواستی که به لطف

عصبانیت برادرم خلاص شدی.

دلدار از کوثر جباری

__ طلاق ننگه، هزار و یک حرف الان پشتمه و اقاجان و ننه
رو ازار میده.

لحنش مهربان شد.

__ تو به زودی میری زادگاهت و حقیقت رو به خانوادت
میگی باشه؟

تند تند سری تکان دادم.

__ حتما.

__ پس لزومی نداره این همه تو فکر باشی.

از نوای صدای مطمئنش دلم قرص شد انگار که با حرف
های او همه چی رو به راه خواهد شد!

۷۶

سری به نشانه تایید تکان دادم و گفتم:

__ شنیدم که شما خیلی مسافرت میرین.

دلدار از کوثر جباری

ناخوداگاه با او همقدم شدم در باغ سر سبز عمارت.

_اره، هر جا که فکرش رو بکنی!

با ذوق گفتم:

_ اصفهان، شیراز، تبریز، تهران؟

قهقهه ای بلند زد و گفت:

_ منظورم شهرای فرنگه.

با تعجب نگاهش کردم.

_ شما فرنگ رفتین؟

سرش را تکان داد.

_ اهوم، دیدن فرهنگ های مختلف حالمو خوب میکنه.

_ مردم اونجا چطورن؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ خب تو زنای فرنگی خبری از چادر و چاقچوق نیست،
خبری از چارقدم نیست.

انگستانم را روی گونه ام کشیدم.

__ خدا به دور یعنی سر لختن؟

احمد میرزا حرفم را تایید کرد.

__ درسته، اونجا زنا کلاه سرشون میزارن.

به کلاه احمد میرزا اشاره کردم.

__ عین شما؟

باز خندید.

__ نه دختر جان فرق داره، ظریفه و زنانه، اونجا نه تنها سر

لختن بلکه پا لختم هستن.

دوباره روی صورتم زدم.

دلدار از کوثر جباری

_ خاک عالم به سرم، حیا ندارن پس... شما خودت به

عنوان مرد قبول میکنین همسرتون اونطور بگرده؟

احمد میرزا باز نگاهم کرد اینبار فرق کرد نگاهش.

_ معلومه که نه، گیس های همسرم، بدنش همه متعلق به

من میشن، محاله اجازه بدم کسی غیر من عطر موهای

مواجش روی هوا رو استشمام کنه!

از توصیفش خون زیاد به رگ هایم دوید؛ سرخ شدم،

ضربان قلبم بالا رفت و سر به زیر انداختم.

احمد میرزا با لحنی آهسته گفت:

_ طی سفر اخیرم یه دختر برام سیاهه نوشت.

و سپس چشمکی زد، واقعا از پررویی دختران فرنگی تعجب

کرده بودم.

_ چی نوشت؟

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا که ذوقم را دید گفت:

__ ناراحت نشدی؟

شانه بالا انداختم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ نه، کاش منم همانند اون دختر سواد داشتم تا...

با اخم زیاد ما بین حرفم پرید.

__ تا چی؟

از عصبانیتی که نمیدانستم از چه نشات میگیرد به او خیره شدم.

__ تا بنویسم و بخونم.

اهسته سری تکان داد و گفت:

__ اگه بخوای من یادت میدم.

با ترس گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ وای نه تاج الملوک خانم و مهربانو خانم بدونن تیکه
بزرگم گوشمه.

احمد میرزا چهره در هم کشید، میدانستم که یادگیری سواد
برای خدمه و کلفت و نوکر ممنوعه، اگر کسی یاد میگرفت
فلکش میکردند.

_ تو نگران اونا نباش.

اما من باز میترسیدم، اما از طرفی اگر یاد میگرفتم
میتوانستم آن سیاهه ها را بخوانم و بدانم چه در داخلشان
نگاشته شده است!

del_darr@

پارت ۷۷

احمد میرزا با ذوقی عجیب گفت:

_ دوست داری یاد بگیری؟

دلدار از کوثر جباری

با دو دلی سری تکان دادم.

__اره اما میترسم.

__نترس دختر جان، جواب بقیه حتی مادرم با من!

لبخندی زدم و با ذوق دستانم را به هم زدم.

__عالیه کی شروع میکنیم؟

__چیو کی شروع میکنی؟

با صدای شازده شاهپور به سمتش چرخیدیم، طبق معمول

با دستانی گره خورده پشت کمرش به سمتمان آمد، احمد

میرزا با همان لبخند همیشگی گفت:

__مشق سواد رو.

شازده اخم کرد.

__به کی؟

دلدار از کوثر جباری

من ساکت بودم، ضربان قلبم رفته رفته بالا تر میرفت،
احمد میرزا گفت:

__ به دلدار که علاقه زیادی به یادگیری داره.

شازده بیشتر اخم کرد.

__ لازم نکرده!

__ چرا؟

__ یادت رفته هیچ کدوم از خدمه حق مشق سواد ندارن؟

از لحن همانند زهرش که یادآور بدبختی هایم بود دلم به
درد آمد، احمد میرزا نگاهی به من کرد و سپس به برادرش
گفت:

__ تو نمیتونی این حقو ازش بگیری، من نمیزارم.

شازده پوزخندی زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ اونایی که سواد دارن چه گلی به سرشون زدن؟ ندونستن
بهترین چیزه.

بالاخره زبان باز کردم و گفتم:

__ اما من میخوام یاد بگیرم.

شازده نگاهم کرد، در نگاهش حرف ها بود منتهی من
نمیفهمیدم.

__ لازم نیست، من به عنوان اربابت این اجازه رو نمیدم.
کمی جرئت ریختم داخل دلم.

__ و اگه از اینجا برم؟

به وضوح رنگ پریدگی را در چهره شازده دیدم، اما دلیلش
را ندانستم، احمد میرزا گفت:

__ من اجازه نمیدم بری.

به سمتش چرخیدم.

دلدار از کوثر جباری

__ من برده شما نیستم خودم با پای خودم اومدم پس هر وقت بخوام میتونم برم، اینکه حتی حق سواد و بعد از پدرم، افراد این عمارت از من بگیرن نمیتونم تحمل کنم.

شازده جواب داد.

__ هیچ خدمه ای...

به میان حرفش پریدم.

__ اگه برم دیگه جزو خدمه نیستم.

احمد میرزا اخم کرد و گفت:

__ خیلی خب! اگه بری کجا میخوای بمونی؟ میدونی اون

بیرون چقدر گرگ خوابیده تا بره تنها پیدا کنن؟

میدانستم، خودم هم میترسیدم، پا بیرون می گذاشتم مردانی

همچون خان با وعده های زیاد میخواستند با من صیغه

کنند و بعد از خوشگذرانی بروند پی کارشان.

دلدار از کوثر جباری

__ میدونم، اما چاره ندارم.

__ چاره داری اونم اینه بمونی، من هواتو دارم.

شازده شاهپور با اخم های زیادی به برادرش گفت :

__ تو چی میگی؟ ارباب این عمارت منم یادت باشه احمد میرزا.

احمد میرزا با آن که از حرف برادر بزرگش یکه خورد اما خودش را زود کنترل کرد و گفت:

__ خیلی عالی، حالا که اینطور شد میرم و میزارم پادشاهی این عمارت به تو برسه شازده شاهپور.

آنچنان "شازده شاهپور" را با محکمیت گفت که انگار میخواست ب خودش ثابت کند انجا جایی ندارد و جزو قوم قوانلو نیست، من که دلم نمیخواست نزاح بین دو برادر را بینم گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ به دعوا احتیاجی نیست، من جایی نمیرم باشه و مشق
سواد هم نمیخوام.

سرم را به زیر انداختم و راهم را کج کردم و رفتم.

۷۸

احمد میرزا از پشت صدایم کرد؛ ایستادم و با دلشکستگی به
سمتش چرخیدم.

__ بله؟

__ کجا؟

__ دنبال کارم.

__ میرم پیش مادرم و تو کمی بعد بیا روبروی شاهنشین تا
تصمیمی که گرفتم رو بهت بگم.

ان را گفت و بدون هیچ حرفی به سمت عمارت حرکت
کرد، شازده شاهپور نزدیکم شد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ دور و بر احمد میرزا نچرخ.

عصبی شدم از حرفی که زد، نتوانستم حرصم را پنهان کنم.

__ واقعا چه فکری کردین شازده؟ اینکه عین زنای کوچه

عادت به افتادن دنبال مردای قاجار دارم تا سر فرصت

تلکشون کنم؟ این قسم حرفا به دلدار نمیداد شازده.

با خشم و نفرت نگاهش کردم، گویا از حرفی که زده

پشیمان باشد با لحنی آرام گفت:

__ تو نباید سواد یاد بگیری.

__ چرا؟

__ یادت باشه تو در این عمارت کار میکنی.

نیشخندی زدم و گفتم:

__ نگهم داشتن تا روزی صد بار بکوبین به سرم بدبختیمو؟

مصبتون و شکر شازده که اول ابرومو بردین و بعد من و

دلدار از کوثر جباری

نگهداشتین تا ذره ذره ابرم کنین، تومنی سنار با شازده احمد
میرزا توفیر دارین، مرام و معرفتش صد می ارزه به مردایی
مٹ شما.

نگاهم کرد، تند رفتم و این را خوب میدانستم اما اب از سرم
گذشته بود، او که مرا به گناه های نکرده مجازات میکرد
چه بهتر که حرفم را میزد تا بیخودی عذابم ندهد.
_ دلیل این همه نفرت از من فقط برای جدایی از خانه؟
نفس عمیقی کشیدم، دلم میخواست زنانگی ام را به رخ
بکشم.

_ انتظار ندارین که برای بردن ابرو از شما تشکر کنم! شما
هنوز نگفتین داخل اون سیاهه ها چی نگاشته شده.
پشت به من کرد.

_ بهشون فکر نکن.

دلدار از کوثر جباری

روبرویش رفتم.

__ اما من حقمه که بدونم چی داخلشون بوده.

ابرو در هم کشید و گفت:

__ گفتم که چیزی نبود که مهم باشه.

__ اگه مهم نبود پس چرا نوشتین؟ اصلا چرا باید به من
سیاهه بدین؟

سکوت کرد، اما سکوت جوابم نبود. عمیق نگاهم کرد،
سوی نگاهش تا استخوانم دوید، بدون آنکه نگاه از من
بکشد گفت:

__ بزار خودم بهت مشق سواد بدم.

از حرفی که زد تعجب کردم، او تا دقایقی پیش مخالف بود
و حال میگفت خودش میخواهد سواد دارم کند.

__ پس ...

دلدار از کوثر جباری

میان حرفم پرید.

_ مخالفتم فقط برای این بود که خودم یادت بدم نه احمد
میرزا.

نگاه از شازده گرفتم و به زمین دوختم.
_ چرا؟

صدای آرام و بمش به گوشم آمد.
_ نگاهم کن دلدار... وقتی حرف میزنی نگاه از من نگیر.

۷۹

نگاهش کردم، پر از سردی، میدانستم نگاهم از برف بهمن
ماه هم سرد تر است، کینه به دل داشتم و این نمیگذاشت
بهتر نگاهش کنم.

_ وقتی خوندن و نوشتن یادت دادم اونوقت میتونی بخونی
تو اون سیاهه ها چی نوشتی.

دلدار از کوثر جباری

— چرا خودتون نمیگین؟

— چون وقتش نرسیده.

— اگه سواد داشتم که تا الان فهمیده بودم!

— شاید خدا خواست تا سواد نداشته باشی، چون کمی عجله کردم برای سیاهه دادن، نمیدونی چقدر خوشحال شدم برای نداشتن سوادت.

پوزخندی زدم و گفتم:

— شما با مشق سواد به من هم میخوایین تحقیرم کنین، عادت دارین به له کردن رعیت جماعت.

چشمانش از حرفهایم قد یک کماجدان شد.

— چی میگی؟ چرا فکر میکنی من شمرم؟

تایید کردم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ هستین، چرا فکر میکنین نیستین؟ شما با کینه ای که از من داشتین باعث شدین از خونه فراری بشم تا مزحکه خاله زنکا نباشم، حالا هم نگهم داشتین داخل عمارتتون تا روز ب روز به بدبختیم بخنیدین، الانم که سواد منو کردین بازی دستتون.

شازده اخمی کرد و با صدایی که میدانستم کمی بالا تر برود کل اهالی عمارت میفهمند گفت:

__ پس چرا احمد میرزا گفت ذوق کردی؟ حرف اون تحقیر نیست؟

با اطمینان گفتم :

__ نه نیست، ایشون هیچ کاریشون از روی کینه و نفرت نیست انگاری کنین اون اصلا از خاندان قاجار زاده نشده.

بدون هیچ حرف دیگری راهم را کشیدم و به طرف شاهنشین رفتم و منتظر احمد میرزا ایستادم، حتی جرعت

دلدار از کوثر جباری

آنکه به پشت سرم نگاه کنم را هم نداشتم، بعد از چند
لحظه احمد میرزا خندان از پله ها پایین آمد.

_ خبر خوش دارم ... خبر خوش.

با لبخندش خنده روی لبانم آمد، چه در احمد میرزا بود که
او را آنچنان عزیز میکرد؟

_ خوش خبر باشین شازده.

روبرویم ایستاد و گفت:

_ از این به بعد همیشه پیش منی.

درست متوجه حرفش نشدم، کمی ایستادم و سپس پرسیدم.

_ عذر تقصیر من متوجه نشدم.

شازده سری تکان داد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ پیش مادرم بودم و از ایشون اذن گرفتم که تو رو به من
یعنی از حالا به بعد من هر جا برم میای، هر چی بگم انجام
میدی.

منظورش را فهمیدم، احمد میرزا کلمه خدمتکار و کلفت را
به من نمیداد، میدانستم برای گفتن و رساندن حرفش به
من چقدر تلاش کرده است؛ نمیدانستم لایق آن همه
احترام از جانبش هستم یا نه!

۸۰

__ خب حالا یعنی مشق سواد هم کنم کسی چیزی نمیگه؟
__ معلومه که نه، به کسی ربطی نداره که تو چطور زندگی
میکنی، حالا هم هر وقت بگی من آماده ام تا بشم میرزات.
شرمنده از آن همه لطفش گفتم:

__ نمیدونم چطور جبران کنم این همه خوبی رو.

دلدار از کوثر جباری

_ میکنی نگران نباش.

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد.

_ پس سفر هاتون چی؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ تصمیم دارم چند ماهی استراحت کنم...

جلو تر آمد و با لحنی آشفته گفت:

_ راستش چیزی برای اولین بار من و به اینجا پایبند کرده،

اگه برم دلم میمونه اینجا و فقط جسمم دور میشه.

ابرو بالا انداختم و مشتاق پرسیدم.

_ چی؟ چی باعث شده؟

شروع به قدم زدن در کناره های باغ کرد؛ منم هم کمی با

فاصله از او به راه افتادم.

دلدار از کوثر جباری

_نمیدونم نااشناست... خودمم هنوز مطمئن نیستم، یه عطر

، یه نگاه، یه ادم...

_ آدم؟

سری تکان داد.

_اره ادم، یکی منو پایبند کرده به عمارت یکی که هیچ

کسی فکرش و نمیکرد حتی خودش و خودم.

کنجکاو شدم، خوشحال میشدم از سرو سامان گرفتن شازده

احمد.

_خب چرا نزد خودش نمیرین؟ شاید او هم به شما حسی

داشته باشه؟

ایستاد و به سمتم چرخید، لحنش همچنان آشفته بود، اما

نگاهش بدتر...

_نداره.

دلدار از کوثر جباری

_ از کجا میدونین؟

_ میدونم نداره، میدونم چون حس کردم.

_ گاهی حسای آدم هم بهش اشتباه می‌گن.

_ یه سوال بپرسم؟

فقط نگاهش کردم، گویا از نگاهم بله را گرفت و پرسید.

_ تو جای اون بودی ازمن خوست میومد؟

از سوالش جا خوردم، نمیدانستم چه بگویم، بگویم نه؟ خب

معلوم است که جوابم نه بود، من از هیچ مردی خوشم نمی

آمد، حتی از احمد میرزای مهربان و خوش مشرب، قلبم با

دیدن هیچ مردی از جا کنده نمیشد، تا به حال فکر نکرده

بودم اگر جای کسی بودم از احمد میرزا خوشم می آمد یا

نه؟ من کجا و دلبستن به اهل قاجار کجا؟ انگار آب دل ببند

به آتش، نابود.

دلدار از کوثر جباری

__ نمیدونم.

__ نمیدونم جواب نشد برام.

نگاه دزدیدم و گفتم:

__ خب میدونین من حتی تو فکر و خیال هم نمیتونم ببینم
دل بسته یه مرد شدم.

__ چرا دلدار؟

پرسشگرانه نگاهش کردم.

__ چی چرا؟

__ چرا نمیتونی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

__ همین که یه لقمه نون باشه شکمم سیر شه و یه جا باشه
برای خواب شبانه من و کفایت میکنه، عشق لقمه بزرگیه

دلدار از کوثر جباری

برام که اگه برش دارم از شکم سیری و خواب شبونه هم
میوفتم، بهتره سرم گرم کارم باشه و فکر به این چیزاندم.

۸۱

مکث کرد گویا در فکر فرو رفته باشد، چیزی نمیگفت،
گمان بردم از طرز سخنم غم به دلش افتاده باشد که گفت:

_ حرفات درسته. عشق ادمو از خواب و خوراک میندازه،
فکرت میشه معشوق، ذکرت میشه معشوق، رویات میشه
معشوق، بیداریت میشه معشوق، حتی تک تک حرم نفس
هات میشه برای معشوق.

سری تکان دادم به حرفایش؛ نگاهش با من حرف میزد اما
آنقدر شوق مشق سواد داشتم که نمی توانستم به خوبی
بفهمم چه می گوید به من. شازده دوباره نزدمن آمد قیافه
اش شدید در هم بود رو کرد به احمد میرزا.

_ اونقدر ذوقت زیاد بود که صداش تا اونور باغ اومد.

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا از بحث خودش خارج شد و رو کرد به برادرش.

_ وقتی تو نمیزاری دلدار مشق سواد کنه اونوقت منم اجازه
کلیشو از مادر میگیرم.

_ نظر خود دلدار رو پرسیدی؟

احمد میرزا به من نگاه کوتاهی کرد و سپس گفت:

_ گمان نمیبرم مخالف باشه... هستی؟

بدون آنکه به شازده نگاه کنم گفتم:

_ سعادت بزرگی بود نصیب من شد شازده احمد... با

اجازتون من برم نزد خاله ربابه اگه کاری داشتین صدام
کنین.

دیگر نماندم تا حرف هایشان را بشنوم، نباید خودم را راحت
دست شازده شاهپور میسپاردم تا هر کاری از دستش بر می
آید بکند که مرا خار و خفیف کند!

دلدار از کوثر جباری

چهره اش بدون آنکه بخواهم مقابل چشمانم همچون ابی روان، جاری شد، ابرو های در همش جذبه اش را دو چندان میکرد، قهوه ای چشمانش انگاری که غم نهاده شده باشد داخلشان خلاف لحن و قلب تندش جور دیگر با ادمی برخورد میکرد، قد و هیكلش از احمد میرزا بزرگتر و پر هیبت تر بود، از اخلاق هم مشخص که نسبت به برادر کوچکترش مستقل تر و مصمم تر بود، اما چیزی که در آن مدت ذهنم را درگیر خودش کرد، نداشتن فرزند بود!

همانطور که دستگیرم شد فهمیدم مهربانو و شازده چندین سال است که ازدواج کرده اند، در دلم ناگهان به حال مهربانو غبطه خوردم، اگر او صاحب فرزند نمیشد شازده حتما خاطرش را خیلی میخواست که تا الان نه کسی را سرش هوو آورده نه طلاقش داده است، خوب میدانستم که قوم قاجار برای تداوی نسلشان و زنده نگه داشتن نامشان برای داشتن فرزند آن هم پسر مشتاقند.

دلدار از کوثر جباری

پارت ۸۲

از سرداب کوزه را پر کردم و حینی که پله ها را بالا میرفتم
صدای سخنان دو زن که یکی از آنها مهربانو بود را شنیدم.
ناخودآگاه همانجا ایستادم و گوش سپردم.

__ هزار بار گفتم بدون اطلاع من کاری نکن، کی بهت
گفت یه اون زنیکه سیاهه رو بدی؟

دخترکی که چهره اش را نمیدیدم اما مشخص بود از خدمه
است با صدایی لرزان گفت:

__ خانم خودتون گفتین سر ماه بیرم خب منم بردم.

__ اره گفتم اما باید اول به من میگفتی، مگه کوری نمیبینی
شازده چند روزه عمارت نشین شده و جایی نمیره؟ از اون

دلدار از کوثر جباری

گذشته احمد میرزا چهار چشمی مواظبه و برای همه چیز
سرک میکشه.

__ خب خانم ایشون گفتن بهتون بگم تا قبل از دستور شما
کاری نمیکنه.

__ چرا زود تر نگفتی؟ حتما باید حرصم بدی بعد؟ آخر از
دستت سخته میکنم گمشو برو دنبال کارت اه. منتظر باش
خبرت میکنم.

__ چشم خانم.

صدای دور شدن قدم های دخترک آمد، خواستم از سرداب
بیرون بیایم که با مهد بانو مقابل هم در آمدیم، پاهایم
ناگهان سست شد، مهربانو انگاری که دزد مالش را گرفته
باشد محکم مچ دستم را گرفت؛ اگر کوزه در دست دیگرم
نبود حتم داشتم با خاک یکسان میشد!

__ بینم تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دلدار از کوثر جباری

به کوزه اشاره کردم و با لحنی ترسیده گفتم:

__ اومدم اب ببرم.

به کوزه نگاهی کرد و گفت:

__ تازه داری در میای از سرداب؟

باید دروغ میگفتم.

__ بله.

سری تکان داد و مچ دستم را رها کرد و گفت:

__ آخرین بارت باشه عین از ما بهترون میری و میای

فهمیدی؟ حالا برو دنبال کارت.

بدون هیچ حرفی سریع از سرداب خارج شدم، در دل گفتم
 طفلک شازده شاهپور عجب مادر فولاد زرهی نصیبت شده
 بود، اما آن چیزی که مهر بانو داشت راجبش صحبت میکرد
 چه بود؟ که از شازده مخفی کرده بود؟ اصلا جاسوسش در

دلدار از کوثر جباری

عمارت کدام یک از دختر ها بود؟ سوالات زیادی که ذهنم را درگیر کرد و قبل از هر چیز باید درباره مهر بانو کامل میفهمیدم...

۸۳

کوزه را زمین گذاشتم و رو کردم به ربابه خانم که سخت مشغول آشپزی برای ناهار ظهر بود.

_ خاله جان؟

چند تکه سیر را برداشت و گفت:

_ جان؟

روبرویش ایستادم و گفتم:

_ نظرت راجب مهربانو چیه؟

دست از کار کشید و ابتدا اطرافش را پایید، حسم کردم

میترسد درباره او حرفی زده شود.

۳۰۵

دلدار از کوثر جباری

__ بانوی این عمارت و ما باید ازش حساب ببریم.

__ خب چند وقته عروس این عمارت؟

__ چند سالی میشه.

__ چرا بچه نیاورده؟

سریع انگشت اش را روی بینیش گذاشت و گفت:

__ هیس، هیچ وقت راجب این موضوع جای دیگه نه پرس

نه حرفی بزن.

تعجب کردم.

__ چرا؟

ربابه با کمترین صدای ممکن گفت:

__ ممنوعه، مهربانو خانم رو این موضوع حساسن، اگه کسی

فضولی کنه فلکش میکنه وسط حیات.

شانه بالا انداختم.

دلدار از کوثر جباری

_ خب حالا تو بگو من که به کسی نمیگم.

خاله باز هم اطرافش را نگاه کرد اما گویا دلش امین نبود
برای همین به در مطبخ رفت و قشنگ اطراف را نگاه کرد
و سپس به سمتم آمد و با همان صدای آرامی که اگر گوش
هایم را تیز نمیکردم ممکن نبود چیزی بشنوم گفت:

_ اجاقش کوره.

منم سعی کردم با همان صدای آرام با او صحبت کنم دلم
نمیخواست سر کله شقیم وسط حیاط و بین بقیه فلک شوم،
حتی تصور پاهای به چوب بسته ام در مقابل چشم همگان
عذابم میداد.

_ چگونه که شازده زن دیگه ای اختیار نکردن؟ یعنی

اونقدر به مهربانو علاقه دارن؟

_ مگه دقت نکردی؟ اندرونی شازده از مهربانو جداست.

_ وا! چرا؟

دلدار از کوثر جباری

شانه بالا انداخت و گفت:

__ خدا میدونه، مردم تنها دلخوشیش بچه اس، زن بی بچه
عینهو خانه بدون قالیه، لخت و زشت... خودشم این زن!
یکی نیست بگه مادرت خوب لااقل تو که بچه ات نمیشه
اخلاق تو درست کن، دل شازده بیچاره به اخلاق خوبت
خوش باشه، این که شازده تا به الان زنی اختیار نکرده از
اقاییشه که نخواسته مهربانو خورد بشه و بشکنه.
اما یکجای کار میلنگید.

__ خب شازده و مهربانو خیلی وقته اندرونی جدا دارن؟
خاله سری تکان داد.

__ از وقتی عروس این خونه شد اره جفتشون جدا بودند.
و بعد انگار که چیزی را مابین حرف هایش فهمیده باشد به
من خیره شد، جفتمان به یک چیز مشترک فکر میکردیم...

دلدار از کوثر جباری

۸۴

تصور آنکه شازده در آن چند سال زندگی نخواسته نزدیک
مهربانو بشود برایم تعجب آور بود، مهربانو چیزی از زیبایی
کم نداشت، چرا باید شازده نخواهد از زنی همچون مهربانو
کودکی داشته باشد؟ اصلا اگر او را نمیخواست چرا با او
ازدواج کرده بود؟

خاله گفت:

_ جان ننت پیش کسی راجب این موضوع حرف نزنیا دلدار.
سری تکان دادم و گفتم:

_ خیالت راحت... فقط یک سوال دیگه دارم، خود شازده
عاشق مهربانو شده؟
خاله سر بالا انداخت.

_ نه مادرشون باعث این وصلت شد.

دلدار از کوثر جباری

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خیلی خب.

دستمالی برداشتم و ادامه دادم.

_ من میرم گردگیری کنم .

و بدون آنکه اجازه بدهم خاله چیزی بگوید به سمت عمارت راه افتادم، اندرونی شازده تیر راسم بود برای رفتن به آنجا... دو دل بودم، اما باید میفهمیدم چه در این عمارت میگذرد، چرا باید مهربانو بشود همه کاره؟ اصلا چرا شازده نزدیک همسرش نمیشد؟

میدانستم شازده همراه با احمد میرزا برلی شکار بیرون رفته اند و به برگشتشان کم مانده، در اندرونی شازده را باز کردم و به هوای گرد گیری واردش شدم.... اطاق بزرگی که درونش یک دست مبل چیده شده بود، در گوشه ترین قسمت آن یک میز بزرگ مشکی رنگ چوبی قرار داشت

دلدار از کوثر جباری

که پشتش یک قفسه بزرگ کتاب بود، ان قفسه کتاب مرا یاد کتابخانه طاووس انداخت، به سمتش رفتم، روی میز پر بود از سیاهه هایی که نصفه رها شده بودند، برای بار هزارم از نداشتن سواد زمین و زمان را لعنت فرستادم.

یکی از سیاهه ها را برداشتم، نام خودم را رویش دیدم...

وقتی در قریه بودم پسر مهلقا زن درشکه چی که تازه سواد دار شده بود یکبار نامم را روی کاغذ نوشت و من دیده بودم چقدر نامم قشنگ روی کاغذ نقش بست.

از آن سال ب این ور همیشه شکل نامم را در ذهنم تکرار میکردم که مبادا فراموشم شود... مطمئن بودم اگر سواد دار شوم خودم هم به همان زیبایی نامم را مینگارم...

اما تنها چیزی که آن لحظه ذهنم را درگیر کرد آن بود که چرا باید نامم روی کاغذ های شازده باشد؟

دلدار از کوثر جباری

سیاهه را روی میز گذاشتم، با صدای باز شدن در ترس به تمام وجودم همانند خون دوید، به سمت در چرخیدم و شازده را در درگاه دیدم.

پارت ۸۵

نفس هایم به شماره افتادند، شازده تفنگ به دوش وارد اندرونی شد و گفت:

__ نمیدونی ورود به اندرونی من ممنوعه؟

اب دهانم را به زحمت پایین دادم و گفتم:

__ اومدم برای گردگیری.

ابرو بالا انداخت.

__ کسی حق نداره حتی برای گردگیری بیاد اینجا،

درضمن...

چند قدم جلو آمد و ادامه داد.

دلدار از کوثر جباری

__ مگه قرار نیست فقط خدمتکار احمد

میرزا باشی؟

با جمله آخرش حس کردم قلبم نزد، میدانستم آدم کینه ای
است و ممکن است باز هم از هر لحاظ به من آسیب بزند.

__ خب... خب... بیکار بودم.

__ صحیح.

تنفگش را درآورد و گوشه ای قرار داد و گفت:

__ خوشحالم از اینکه اینجایی.

__ چطور؟

به سیاه های روی میز اشاره کرد و گفت:

__ شبم با اینا صبح میشه.

__ نوشتن که چیز بدی نیست.

دلدار از کوثر جباری

_ درسته چیز بدی نیست، اما امان از روزی که هیچ نوشته ای خواننده مورد نظرش رو نداشته باشه.

حرف هایش برایم گنگ بودند، انگاری که کر شده باشم چیزی نمیفهمیدم.

_ مگه برای چه کسی مینویسید؟

نگاهش پر شد از غم، لحنش دلخور بود اما.

_ ممنوعه ای که نمیتونم وارد حریمش بشم.

بدون هیچ فکری گفتم:

_ مهربانو؟

درجا تغییر کرد رنگ نگاهش، غم جایش را به عصبانیت داد.

_ اینجا حرفی از اونه؟

دلدار از کوثر جباری

از عصبانیت بیجایش جا خوردم، فضولی عین خوره به جانم افتاده بود، انگار اگر نمیفهمیدم در جا جانم را به حضرت عجل تقدیم میکردم.

__ چرا این همه عصبی شدین؟

نفس عمیقی کشید.

__ مهمه؟

سری تکان دادم.

__ بله.

__ فکر نکنم حال من برات مهم باشه.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

__ مگه میشه حال ارباب برای خدمتکارش مهم نباشه؟

نفهمیدم چرا اما ناگهان مچ دستم توسطش کشیده شد و وادارم کرد نگاهش کنم .

دلدار از کوثر جباری

آخرین بارت باشه کلمه خدمتکار رو به خودت نصبت میدی فهمیدی؟

نفهمیدم چرا اما ناگهان او را با احمد میرزا مقایسه کردم، جدیت شازده شاهپور برایم یک جور خاصی جذاب بود، وقتی آن ابروهای پر پشتش را به هم گره میزد ضربان قلبم را افزایش میداد.

دلدار

۸۷

احمد میرزا هم نمیگذاشت خودم را خدمتکار یا کلفت خطاب کنم اما هیچ وقت آنگونه که دلم برای حرف شازده شاهپور رفت برای او نرفته بود، اما خب الحق و الانصاف شازده احمد از لحاظ اخلاق چند پله بالا تر از شازده شاهپور بود، هر چقدر که او با ملایمت حرف هایش را میگفت؛

دلدار از کوثر جباری

برادرش دوست داشت با زورگویی و دستور حرفش را به
کرسی بنشاند. سری تکان دادم و گفتم:

__ چرا این همه نامفهوم هستین؟ چرا نمیخواهین بفهمم چی
تو سرتونه؟

به سمت میزش رفت و پشت به من گفتم:

__ چیزی تو سرم نیست، این تویی که باعث شدی من
اذیت بشم و این همه به قول تو نافهمم بشم.
تعجب کردم و گفتم:

__ من که کاریتون نداشتم.

به سمتم چرخید و با صدای بلندی گفتم:

__ همین دیگه، همین که کاریم نداشتی و نداری عذابم
میده.

__ اینجا داره چی میگذره؟

دلدار از کوثر جباری

شازده نزدیکم آمد و گفت:

_ اینجا رو نمیدونم اما ...

به قلبش اشاره کرد و ادامه داد.

_ اینجا خیلی چیزا داره میگذره.

به سیاهه ها اشاره کردم.

_ چرا اسم من داخل اون کاغذ هاست؟

یکه خورد از حرفم، میدانستم که خواهد پرسید تو سواد

نداری از کجا نامت را شناختی برای همان زود گفتم:

_ سواد ندارم اما حافظه خوبی برای به یاد داشتن نقش

نامم روی کاغذ دارم.

خیالش که راحت شد سری تکان داد و گفت:

_ اینکه میگم عذابم میدی همینه دلدار، همین که نمیتونم

بهت خیلی چیزا رو بفهمونم و تو متوجه نمیشی.

دلدار از کوثر جباری

سر به زیر انداختم، دلم نمیخواست دل بدهم، دل دادن
توان داشت تاوانی که از توانم خارج بود... از لحن شازده تا
آخر ماجرا را فهمیدم.

__ من باید برم.

۸۸

روبرویم ایستاد و سد راهم شد.

__ فرار نکن.

با لحن تندی گفتم:

__ فرار نمیکنم اما موندنم اینجا جایز نیست.

__ چرا جایز نیست؟

دلخور گفتم:

__ شما صاحب زن هستین.

خندید، خنده هایش تند بود و بوی عصبانیت میداد.

دلدار از کوثر جباری

_ زنی که ازش بیزارم!

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم، از چیزی که میشنیدم
تعجب کردم، دلم میخواست بیشتر بشنوم، شازده ادامه داد.

_ اون زن به انتخاب من نبوده و نیست، دختر فرخ میرزای
بزرگ که به اجبار بزرگترها به نکاح من دراومد، حتی دلم
نمیخواد نگاهش کنم، همه چیش عذابم میده، نگاهش،
خندش، راه رفتنش، حرف زدنش.

نفس عمیقی از سر کلافگی کشید و با لحنی آرام گفت:

_ حتی صدای نفس هاش هم ازارم میده... وقتی برای
اولین بار روی تپه دختری و دیدم که ازادانه نشسته و به
اسمون خیره شده نفهمیدم چی شد که ایستادم به تماشاش،
زیبا بود، زیبا تر از هر دختری که به عمرم دیده بودم، با هر
نسیمی که میوزید عطر تنش میپیچید داخل بینیم و با عمق
وجودم میدادمش به ریه هام... فارق از هر چیزی داشت با

دلدار از کوثر جباری

خودش خلوت میکرد. من میدونستم اون دختر یه دختر
روستاییه میدونستم من شازده قاجارمو دلبستم به یه دختر
روستایی ممنوعه، میدونستم اما عنان دلم دست خودم نبود
اون لحظه، میخواستم زمان متوقف بشه تا فقط تماشاش
کنم... تا به حال کسی روم واینستاده بود اما اون روز اون
دختر با زبون حاضر جوابش دل برد از منه دلداده...

نگاهم کرد، نگاهی که بی تابم میکرد و ضربان قلبم را
میبرد بالا تر، از شرم خون به گونه هایم دوید و سرخ شدند،
با نفس های شمرده شمرده شده گفت:

__ شازده شاهپور قوانلوی قاجار دلداده ی دلدارش شد و
اواره کوی و بیابون.

تمام تنم به لرزه افتاد از اعتراف شازده.

__ اما چرا کاری کردین فکر کنم از من متنفرین؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ میخواستی دست روی دست بزارم تا تا آخر عمرت بمونی
 خونه اون اشغال هوس باز؟ نه! نه دلدار نمیتونستم ببینم
 اون بی همه چیز اون طور با لذت نگاهت میکنه، نمیتونستم
 عین بی غیرت فقط شاهد از دست رفتن زندگیم باشم...
 برای تمام اذیت شدنات ازت عذر میخوام اما همش بخاطر
 خودت بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

__ بخاطر خودم یا خودت؟

یک قدم جلو آمد و گفت:

__ خودخواهم برای تویی که فقط باید مال من باشی.

۸۹

قلبم نزد، انگار حرفش برایم سنگین بود، آن اعتراف از زبان
 شازده مغرور که فکر میکردم از من بیزار است برایم دشوار
 بود، چه میگفتم؟ خودم خوب میدانستم آخر آن دلدادگی

دلدار از کوثر جباری

هیچ است، من کجا و شازده پر توان قاجار کجا... من کجا و
 خاندان قوانلو کجا؟ من کجا و بانوی عمارت به آن بزرگی
 کجا؟ اصلا مگر میشد باوجود مهر بانو؟

خودم به افکار خودم خنده ام گرفت هنوز نه به بار بود نه به
 دار مهربانو را رغب خودم دانسته بودم!

اما خب باید با خودم رو راست میبودم من مردانگی و ابهت
 شازده را همیشه تحسین میکردم، همیشه ته دلم در آن
 قسمتی که متروکه بود چیزی وول میخورد که میگفت
 شازده فرق دارد، چیزی که وادارم میکرد مقابله ضعیف
 باشم...اما دلم نمیخواست به همان زودی ها وا بدهم،
 نمیخواستم پا در راه ممنوعه ای بگذارم که آخرش هیچ بود،
 من یکبار شکست خورده بودم شکستی که انتخاب خودم
 نبود اما اینبار خودم بودم که باید انتخاب میکردم؛ دل بدهم
 یا نه! سکوت طولانی ام باعث شد شازده به حرف بیاید.

دلدار از کوثر جباری

__ فقط بدونم دلدار کسی غیر من چشم بندازه به چشمای
مثل شبت، بدونم کسی ضعف میره برای خنده هات، بدونم
کسی جون میده برای حرف زدنت، تمام چیزا رو میزارم زیر
پام و میشم یه لات بی سر و پا که هیچی جلو دارش
نیست... تا همینجاش خیلی صبوری کردم اما از این به بعد
که دست دلم رو شد برات ادم صبوری نمیشم...
مکثی کرد برای گفتن جمله بعدش مردد بود، اما با زحمت
گفت:

__ حتی اگه اون شخص برادرم باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ همونطور که شما عنان دلتون دست خودتون نبود، خیلی
های دیگه هم ممکنه عنان از دست خارج کنن، شما
نمیتونین کسی رو بخاطر چیزی که دست خودش نیست
محاكمه کنین شازده.

دلدار از کوثر جباری

شازده را آنقدر محکم ادا کردم که فقط بفهمانم نمیتواند همیشه از قدرتش استفاده کند.

۹۰

عصبی جوابم را داد.

_ منظورت چیه؟

حینی که به سمت در میرفتم گفتم:

_ منظوری ندارم شازده شاهپور قوانلوی قاجار.

از اندورنی خارج شدم و به سمت مطبخ راهی شدم.

با کمی مکث و البته ذوق اولین حرف را ادا کردم.

_ ۱۱

شازده احمد خندید و گچ را به دستم داد.

دلدار از کوثر جباری

_ حالا بیا اینجا بنویس.

گچ را روی تخته فشار دادم و با ذوقی عجیب حاصل از
سواد دار شدنم حرف آا را روی تخته نگاشتم... خطم همانند
احمد میرزا نبود، همین یک حرف را هم با کلی شکستگی
نوشتتم... صورتم را عقب بردم و از دور نظاره گرش شدم، با
اشتیاق به سمت احمد میرزا که منتظر بود کلمه ای که
داخلش آا بکار رفته است را نام ببرم چرخیدم و گفتم:
_ دلدار.

شازده کوچیک چشمانش را از روی رضایت روی هم فشرد
و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_دیگه؟

کمی فکر کردم و باز گفتم:

_ شاهپور.

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا اینبار فقط سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

__ خوبه، خب برای امشب چندین بار از روی این حرف بنویس.

قلم و کاغذ را از دست احمد میرزا گرفتم و مقابل درب خروجی ایستادم و گفتم:

__ ممنون میرزا احمد.

__ وظیفست... راستی دلدار!

ایستادم و منتظر شدم تا حرفش را بگوید. از جایش بلند شد و گفت:

__ این روزها احساس میکنم حالت مساعد نیست.

شانه بالا انداختم، از اعتراف شازده شاهپور تا به امروز چند روزی میگذشت.

__ نه خوبم، فقط این روزها کمی خستم.

دلدار از کوثر جباری

سر بالا انداخت.

_ این حال، حال خستگی نیست، چیزی شده؟

_ نه چی باید بشه؟

_ این حرفیه که تو باید بزنی از من میپرسی؟ انگار تو

فکری، حواسم بهت هست که تو این چند روز چقدر میری
تو خودت!

خنده ای از روی اجبار زدم.

_ من خوبم... ممنون بابت همه چیز با اجازه.

درب را باز کردم و بیرون آمدم، کاغذ و قلم را زیر لباسم
پنهان کردم با آنکه میدانستم احمد میرزا پشتم است ولی باز
هم احتیاط شرط عقل بود.

با آنکه هوا تاریک بود اما یک لحظه سایه هایی را روی
زمین دیدم، ایستادم و پشت ستون پنهان شدم، مهر بانو

دلدار از کوثر جباری

همراه با کلفت و یک زن سیاه چهره که موهای عجیبی داشت و چادرش روی شانه هایش بود داشتند به سمت سرداب میرفتند. کنجکاو شدم تا بدانم برای چه آن زن عجیب را به عمارت آورده اند. آرام چرخیدم و از دریچه های کوچک رو به سرداب پایین را نگاه کردم، زن روی سکو نشست و دستمالی را روی زمین پهن کرد، سپس چیزی گرد درآورد و جلویش گذاشت، قیافه ترسناکی داشت، چشمانش را تا میتوانست سرمه کشیده بود و مابین پیشانی و ابروهایش نقطه نقطه مشکی گذاشته بود، آن نقطه ها حتی روی گونه هایش و چانه اش هم بود.

۹۱

مهربانو و کلفتش که تازه فهمیدم رقیه است با اضطراب و ترس گوشه ای ایستاده بودند و داشتند کار های آن زن غریبه را نگاه میکردند.

دلدار از کوثر جباری

زن چند چیز کوچک را از جیبش خارج کرد و به زمین انداخت، سپس شروع کرد به زبانی که نمیدانستم چیست به خواندن ورد هایی، فهمیدم که آن زن جادوگر است... ترسیدم، آخر جادوگر براز چه بود؟

جادوگر بعد از خواندن آن وردها ساکت شد و سپس به آن گردی روبرویش نگاه کرد و گفت:

_ خب اون دعایی که دادم کار ساز بود؟

مهربانو با حالتی عصبی و ترس گفت:

_ اگه اثر میکرد باز سراغت نمی اومدم.

جادوگر فقط سری تکان داد و باز با همان صدای کلفت همانند مردش گفت:

_ نگران نباش مشکل حل میشه، اما باید صبوری کنی، ممکنه بعضی از دعاها تاثیری نداشته باشن اما نگران

نباش...

دلدار از کوثر جباری

شیشه ای از بقچه اش بیرون آورد و گفت:

__ این دارو رو به مدت سه وعده داخل غذاش بریز تا مهرت
به دلش بیوفته، این بهترین گزینه و آخرین گزینست، فقط
حواست باشه قبل ریختن این دارو باید وضو داشته باشی و
قبلش اصلاً باهاش همکلام نشی.

مهربانو شیشه را گرفت و گفت:

__ اگه اون چیزی که میخوام بشه دستمزد بزرگی پیش من
داری.

جادوگر وسیله هایش را جمع کرد و گفت:

__ قبل خواب چند قطره از این گلابی که داخلش دعا
خوندم به متکاش بریز.

و سپس شیشه ای که داخلش گلاب بود را به مهر بانو داد.

دلدار از کوثر جباری

مهربانو بعد از گرفتن آن، کیسه ای از پول را درآورد و به دست جادوگر داد.

__ دعا کن اینبار مثل دفعات قبل نشه.

__ نگران نباشین بانو، عفت هیچ وقت اشتباه نمیکنه.

__ امیدوارم.

جادوگر که حال فهمیده بودم نامش عفت است بچه چرکینش را برداشت و از جایش بلند شد، سریع سر دزدیدم تا مرا نبیند، از جایم بلند شدم و به سمت اندرونی خودم پا تند کردم.

پارت ۹۲

نفس نفس زنان و با عجله در را بستم و با شتاب به سمت رخت خوابه پهن شده ام رفتم. روی تشکم نشستم، فکرم به سمت مهربانو رفت، با خود گفتم، خب اون دعا را قرار بود به چه کسی بخوراند؟ هدف مهربانو کیست؟

دلدار از کوثر جباری

به یاد حرف چند روز پیشش افتادم که میگفت بخاطر خانه نشین شدن شازده نمیخواهد جادوگر را به عمارت بیاورد و از مراقبت های احمد میرزا هم شدید میترسد!

دارو برای شازده احمد بود یا شاهپور؟

سوالی که شدید ذهنم را مشغول کرده بود و مدام در سرم تکرار میشد!

باید کاری میکردم، معلوم نبود داخل آن دارو چه ریخته بود! که خدایی ناکرده اگر کسی از آن میخورد مطمئن بودم زمین گیر میشد.

با یاد اوری حرف های شاهپور خان گمان بردم نکند آن چیز داروی مهر و محبت باشد؟

شنفته بودم از ننه که بلقیس خانم دختر کریم سیاهه از وقتی از شهر به قریه آمده دست به دعا و جادو و جنبل برده

دلدار از کوثر جباری

است. مهر و محبت در دل زن و شوهر میندازد و در مواقعی مصیبت به خانشان.

ننه میگفت کارش حرام است و خدا را خوش نمی آید، چون در حکمت او دخالت میکند با کارش.

یک روز که بعد از شستن رخت ها از سر چشمه به خانه می آمدم، خاله زنک های کوچه بلقیس را سقز دهان بی صاحبشان کرده بودند و داشتند از او میگفتند... شنفتم که به زری مو قرمزه که چندی بود با شوهرش چلاقش به مشکل خورده بود دعایی داده که داخلش از استخوان زن مرده و گوشت خروس سیاه استفاده کرده است، آن روز با فهمیدن این چیزها تا منتهی الیهه معدم بهم خورد.

اگر عفت هم همانند بلقیس اینکار ها را میکرد که قوز بالا قوز میشد.

دلدار از کوثر جباری

تصمیم گرفتم حتما از فردا چهار چشمی مراقب شازده باشم،
خدا به جوانیش رحم کند با آن زن فولاد زرهش که همه
فکر میکنند زنی بسیار مهربان و خوش طینت است.

با به یاد آوردن اعتراف شازده به عشقش نسبت به خود
بخت برگشته ام، ناراحت سر به زیر انداختم، امید داشتم با
بی مهریه بنده ی سر تا پا خطا از آن عشق ممنوعه
منصرف بشه و فراموشم کنه.

من کجا و توان مقابله با مهربانو را کجا؟

حتم داشتم اگر از این عشق با خبر شود سر به نیستم میکند
و آن وقت ننه و آقا جان باید در بیابان ها یا هم در داخل
شکم سگان و شغال ها به دنبال دخترک نگون بختشان
بگردند.

پارت ۹۳

دلدار از کوثر جباری

آن قدر به چیز های گوناگون فکر دادم که نفهمیدم چطور خوابیدم و چطور از خواب با صدای خروس بیدار شدم، انگار که اصلا نخوابیده باشم بدنم به خواب احتیاج داشت، دستم برای آنکه تمام آن مدتی که خواب بودم زیرم مانده بود کوفته شده و درد میکرد...خمیازه ای کشیدم و با همان دست کوفته رخت خوابم را جمع کردم و دستی به رخت های کهنه و قدیمی ام کشیدم؛ وقتی خانه خان بودم تمام دلخوشیم به تعویض هرروزه ی رخت های رنگی مختلفم بود که دلم را شاید اندکی خوش میکرد.

از اندرونی ام بیرون آمدم، با دیدن هوای ابری اول صبح دلم گرفت، هوا هوای پاییز بود و بارانی، به طرف مطبخ رفتم تا ناشتایی شازده شاهپور و شازده احمد را خودم آماده کنم که خیالم راحت شود.

دلدار از کوثر جباری

خاله ربابه هنوز نیامده بود همیشه وقت ناهار و شام می آمد
و بعد میرفت.

دانه دانه وسایل ناشتایی را داخل دو مجمع بزرگ به صورت
جداگانه چیدم، لیوان های کمرباریک طرح شاه عباسی
مجمع شازده شاهپور را برداشتم و پر کردم از چای که
ناگهان مهر بانو در چهارچوب درب ظاهر شد و با همان
لبخند مکش مرگ منش گفت:

__ کدوم مجمع مال شازده شاهپوره؟

به نشانه ادب صاف ایستادم و گفتم:

__ سلام صبحتون بخیر بانو شما نمیخواه زحمت بکشین
من میبرم.

مهربانو جلو تر آمد.

__ نه لازم نیس خودم میبرم.

دلدار از کوثر جباری

در مقابل حرفش چیزی نتوانستم بگویم، تا بحال سابقه
نداشت او صبحانه یا بقیه چیزها را برای شازده ببرد.

عقب کشیدم به مجمع کامل روبرویم اشاره کردم.

__ این.

سری تکان داد و گفت:

__ تو مال بقیه رو ببر من مال شازده رو میبرم.

فهمیدم که میخواهد به طریقی مرا از مطبخ بیرون کند، دلم
رضا نبود به رفتن و پاهایم همراهیم نمیکردند.

۹۴

ترجیح دادم فعلا ناشتایی شازده احمد را نبرم، میدانستم
کمی دیر بلند میشود از خواب... سری تکان دادم و گفتم:
__ احمد میرزا کمی دیر از خواب پا میشن، شما مال شازده
رو ببرین... من چندی بعد ناشتایی احمد میرزا رو میبرم.

دلدار از کوثر جباری

مهربانو که فهمید راهی نیست مرا از مطبخ بیرون برد
گفت:

__ خیلی خب، برو از سرداب اب بیار لازم دارم.

کوزه را برداشتم و از مطبخ بیرون رفتم اما داخل سرداب
نشدم گوشه ای ایستادم تا مهربانو از مطبخ بیرون بیاید،
نباید میزاشتم که شازده از آن چیزی که مهربانو داخل
ناشتایی اش میریزد بخورد.

بعد از لحظه ای کم مهربانو از مطبخ همراه با مجمع بیرون
آمد و به سمت اندرونی شازده به راه افتاد؛ من آرام آرام
بدون آنکه او بفهمد پشت سرش راه افتادم، مهربانو تقه ای
به در چوبی زد و سپس وارد اندرونی شازده شاهپور شد دلم
همچون سیر و سرکه میجوشید، باید کاری میکردم، کمی
فکر کردم و سپس خودم را به زمین انداختم و کوزه را
کوبیدم تا بشکند و صدایش باعث شود شازده و مهربانو و

دلدار از کوثر جباری

بقیه توجهشان به من جلب شود، با صدای شکستن کوزه و آه و ناله من همانطور که میخواستم شازده از اندرونیش بیرون آمد، با دیدن صورت درهم من به گمان آنکه واقعا اتفاقی به من افتاده باشد با شتاب به سمتم آمد و گفت:

__ چی شد؟

به دور و برم نگاه کردم، همه دورمان جمع بودند و نمیتوانستم راستش را بگویم، برای همان کمی ناله به صدایم اضافه کردم و گفتم:

__ چشمام یهو سیاهی رفت و خوردم زمین شازده، چیزی نیست.

مچ پایم را گرفتم و کمی مالیدمش شازده نگاهش کرد و گفت:

__ نکنه شکسته؟ باید طبیب معاینه کنه.

دلدار از کوثر جباری

اذن حرف دیگری به من نداد و رو کرد به مستشارش و گفت:

_ طبیب و الاطبا رو خبر کنین.

آرام خم شدم طرف شازده و گفتم:

_ من خوبم.

نگرانی کل چهره شازده را گرفته بود.

_ بعد از معاینه طبیب همه چی مشخص میشه.

مهربانو با حرصی که به راحتی قابل تشخیص بود آمد سمت شازده و گفت:

_ فکر نمیکنین این حد از نگرانی برای یه کلفت زیادی باشه شازده؟

شازده از جایش بلند شد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ ربطی نداره مهربانو، دلدار عضوی از این خونست، کلفت و غیر کلفت فرقی نداره.

مهربانو رو کرد به من و با عصبانیت گفت:

__ دختر گدا و این همه ادا؟ پاشو جمع کن خودتو، بسه لوس بازی.

از حرفش به حدی سرخ شدم که توانم را از دست دادم
انگار پاهایم واقعا شکسته باشند نمیتوانستم بلند شوم، شازده
شاهپور با خشمی که انتظارش را کسی نداشت سر مهربانو
فریاد کشید.

__ حد خودتو بدون ضعیفه.

۹۵

مهربانو اخمی کرد و به اطرافش که همه کلفت و نوکر بود
نگاهی انداخت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بهتره با هم تنها صحبت کنیم شازده.

شازده به بقیه اشاره کرد و گفت:

__ تو توی خلوت غرور این دختر رو خورد کردی؟

مهربانو با صدایی بلند که عصبانیتش را نشان میداد گفت:

__ من با این گدا زاده فرق دارم، این کلفته، و شما حق

ندارین من اصیل زاده رو با یه گدا زاده مقایسه کنین.

هر حرف مهربانو پتکی میشد به سرم، شازده رو کرد به بقیه
و گفت:

__ همتون برین سر کارتون.

همه سریع آنجا را ترک کردند، من دستم دا روی زمین
گذاشتم و از جایم بلند شدم؛ شازده رو کرد به مهربانو.

__ خیلی وقیح شدی، این از سکوت منه که خیلی عالی

داری میدون داری میکنی تو این عمارت.

دلدار از کوثر جباری

_ من خانم این عمار...

شازده ما بین حرف او پرید و گفت:

_ من هیچ وقت تو رو به عنوان خانم این عمارت قبول
نکردم مهربانو.

_ اینجا چه خبره؟

هر سه به سمت خانم تاج چرخیدیم، با تکیه به اعصایش
اقتدار خودش را بیشتر نشان میداد، روی ایوان بالای
شاهنشین ایستاده بود و ما را تماشا میکرد.

_ چی شده شاهپور میرزا که کله سحر عربده کشون راه
انداختی؟ عادت به این کارها نداشتی شما... چه شده که پا
روی عادت هات گذاشتی؟

شازده روبروی ایوان ایستاد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ خیلی وقته که ساکت و چیزی نمیگم، قرار به عادت نیست، فقط منتظر زمان بودم، زمانش رسیده و سکوت شکسته، پا روی عادت نگذاشتم، تو این عمارت هر روز و هر ساعت اتفاقاتی می افته که انگار نه انگار اینجا صاحبی داره و کسی، هر کی دلش خواست میاد و میره؛ هر کاری دلش خواست میکنه و هر حرفی به زبانش اومد میزنه.

__ خب حرفت چیه پسرم؟ بهتر نیست بیای داخل تا با هم تو خلوت خودمون صحبت کنیم؟ اینطور که مارو میکنی سقز دهان این ملتی که دهانشون همیشه خدا عین دروازه قزوین بازه، قاجار و قاجاری ابرو داره، بهتره حرمت نگهداری و زبان به شکم بگیری، بیا داخل تا ببینم چی میگی.

شازده سری تکان داد و رو کرد به مهربانو.

__ برو داخل تا منم پیام.

دلدار از کوثر جباری

مهربانو بدون هیچ حرفی بعد از انداختن یک نگاه پر از کینه
به من راهی داخل عمارت شد؛ شازده دوباره رنگ نگاهش
عوض شد و با نگرانی خیره به من گفت:

__ عذر تقصیر بابت حرف های اون ضعیفه، تو خوبی؟ پات
درد نمیکنه؟

سری تکان دادم.

__ نه شازده من خوبم، خدا رو شکر شما سالمین.

گیج نگاهم کرد.

__ منظورت چیه؟

لبخندی از اسودگی ام زدم.

__ چیزی نیست بهتره خانم تاج رو تنها نزارین.

شازده سری به نشانه تایید تکان داد.

__ باشه، تو هم برو استراحت کن تا طیب بیاد... من رفتم.

دلدار از کوثر جباری

با دور شدن شازده سریع به طرف اندرونی اش رفتم تا
ناشتایی که مهربانو قرار بود به بیچاره شوهرش بخوراند را
از آن جا بیرون بیاورم.

۹۶

خوشحال بودم از آنکه مهربانو موفق نشد حرف های آن
جادوگر را عملی کند، معلوم نبود چه بر سر بیچاره شازده
می آمد با خوردن آن زهر، چقدر آدم ها میتوانند خودخواه
باشند که بخاطر موقعیت خودشان جان دیگری را به خطر
بی اندازند، من ندانستم آنروز بین خانم تاج و مهربانو و
شازده چه گذشت اما هر چه بود به نفع شازده شد که
مهربانو از او دور ماند، دوست داشتم دلیل این همه نفرت
شازده نسبت به مهربانو را بدانم! خب من هم به اجبار زن
خان شده بودم اما تا این حد از خان بیزار نبودم!

دلدار از کوثر جباری

__ حواست کجاست؟

به سمت شازده احمد که قلم به دستش بود چرخیدم.

__ عذر تقصیر.

__ خب رسیدیم به حرف شین، اینطور نوشته میشه.

شروع کرد به رسم آن حرف روی کاغذ، و بعد گفت:

__ میتونی یه مثال بزنی؟

دوباره ناخودآگاه گفتم:

__ شاهپور.

شازده احمد سری تکان داد و گفت:

__ درسته، بیا الان تو بنویس.

قلم را به دست گرفتم و حرف " ش " را نوشتم... کم کم
داشتم به خوبی یاد می‌گرفتم... و همه را مدیون شازده احمد
بودم که با صبر و حوصله همه را به من تعلیم میداد.

دلدار از کوثر جباری

انگار فهمید که امروز مثل روز های قبل دل و دماغ ندارم،
گفت:

__ چه شده دلدار؟ چرا این همه بی حوصله ای؟

قلم را روی کاغذی که حرف ها را داخلش نوشته بودیم
گذاشتم و گفتم:

__ نه خوبم شازده.

__ من میشناسمت، میدونم که حتما یه چیزی شده که این
همه تو فکری.

چه میگفتم؟ میگفتم حواسم پی برادر اخمو توست؟ میگفتم
نفهمیدم چه شد که به خودم آمدم دیدم فکر و ذهنم همه
سمت برادرت رفته؟ میخوابم شازده شاهپور را میبینم! بیدارم
شازده را میبینم! چه میگفتم آخر؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ زندگی برام بد رقم زد، وگر نه من به خوابم هم نمیدیدم
یک روز تو عمارتی به این بزرگی بخوام زندگی و مشق
سواد کنم.

شازده لبخندی زد و گفت:

__ تو به این اتفاق میگی بد؟ کجاش بده؟

در دل گفتم بدیش به آن است که دل دادم به ارباب
عمارتی که برایم ممنوعه است؛ عشق دختر گدا زاده به
شازده قاجاری.

__ دلم میخواست تو همون خانه کاهگلی کوچیکمون بمونم
و هر صبح برای ناهار ظهر از خواب بلند شم و شوربا بار
بزارم، دلم میخواست رخت های برادر های شیطونم رو
بردارم و ببرم کنار چشمه چنگ بزنم تا خاک و خلی که
روشون نشسته پاک بشه، دلم اون تپه بالای خونمون رو
میخواد...

دلدار از کوثر جباری

_ تپه بالای خونتون؟

سری تکان دادم.

_ اهوم، تپه ای که وقتی دلم می‌گرفت میشد مادر و من و
رو تو آغوشش جا میداد.

شازده احمد با لحنی نگران گفت:

_ تو این جا بهت بد میگذره؟

نگاهش کردم، چشمانش پر بود از مهربانی و خوبی،
میدانستم احمد میرزا فرق دارد با تمامی اعضای این
عمارت.

_ نه... اما ادمیزاده و دلتنگی.

تند تند سرش را تکان داد.

_ درسته، منم وقتی فرنگ بودم خیلی دلم به وطن و
عمارت و خانواده تنگ میشد.

دلدار از کوثر جباری

۹۷

دل‌م را زدم به دریا و پرسیدم.

__ یادمه روز های اول گفتین عاشق شدین! چه خبر از اون خانم؟

لبخند کل صورت احمد میرزا را گرفت، انگار بحث مورد علاقه اش را پیش کشیده باشم گفت:
__ بی اطلاع از مهر من زندگی میکنه، حواسم بهش هست.
__ دلتنگ نمیشین؟ نمیترسین از دست بدینش؟

اخم عمیقی مهمان ابروان احمد میرزا شد.

__ دل تنگ که اره مگه میشه نشم؟ اما میتروسم اره، و این ترس هر روز بیشتر میشه.

دلدار از کوثر جباری

_ خب چرا کاری نمیکنین؟ چرا نمیرین و اعتراف به

دلدادگیتون نمیکنین؟ شاید اون بانو هم دل در گرو مهر

شما بسته و اما شرم و حیا مانع گفتن میشه؟

شازده شانه بالا انداخت و از جایش بلند شد، دستی به

موهای ژولیده اش کشید و گفت:

_ چیزی باعث میشه که نتونم نزدیکش بشم.

_ چی؟

_ اون خیلی ساده و پاके، میترسم نزدیکش بشم و بعد از

فهمیدن حقیقت از من دور شه، من ترجیح میدم بدون

دونستن عشقم کنارش باشم تا اینکه خودخواه بشم و بعد از

گفتن از خودم دورش کنم.

_ چرا باید دور شه اخه؟ شما مرد کاملی هستین، تکیه گاه

خوبی میشین برای هر زنی که انتخاب کنین.

شازده احمد نزدیکم آمد.

دلدار از کوثر جباری

__ نمیتونم. از این که با خودخواهیم از دستش بدم دیونم
میکنه، اما با فکر به اینکه چیزی نگم و کس دیگه ای
صاحبش بشه ...

نفسش را کلافه وار بیرون فرستاد و گفت:

__ نمیدونم دلدار.

حال شازده احمد را حالا درک میکردم، دلش آشوبی بود که
خدا میداند.

دلم میخواست کمی به حال دگرگونش بکنم اما کسی باید
پیدا میشد که به من کمک کند!

از جایم بلند شدم و گفتم:

__ عذر تقصیر دلم نمیخواست ناراحتون کنم اصلا.

__ نه دلدار تو هیچ وقت ناراحتم نمیکنی هیچ وقت.

قلم و کاغذ را برداشتم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_من برم کمی مشق سواد کنم.

شازده احمد فقط چشمانش را به نشانه تایید روی هم گذاشت، از اندرونی بیرون آمدم، هوا مثل همیشه تاریک بود، خودم خواسته بودم بعد از خوابیدن همه تعلیمم بدهد، نمیخواستم دردسز درست کنم برای شازده مهربان عمارت. نزدیک اندرونی خودم شدم که با دیدن سایه مردی در جایم ایستادم، قلبم تا حد جنون میکوبید به سینه ام، منتظر شدم تا برگردد و چهره اش را ببینم.

۹۸

کمی جلو تر رفتم؛ با دیدن قیافه پریشان شازده شاهپور سریع با خیال راحت به سمتش رفتم:

_سلام شازده این وقت شب اینجا چه میکنی؟

شازده از حرکت ایستاد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ پیش احمد میرزا بودی اره؟

به قلم و کاغذ در دستم نگاه کردم.

__ بله.

اخم هایش شدید در هم بود.

__ روز خدا رو ازتون گرفتن؟ که شبا مشق سواد میکنین؟

__ خودم اینطور خواستم دلم نمیخواست مشکلی برای احمد

میرزا درست بشه، خودتون که میدونین کلاغ های خبر

چین زیاده.

شازده فقط سر تکان داد و گفت:

__ بیا بریپ داخل کارت دارم.

جلو تر حرکت کردم و در اندرونی کوچکم را باز کردم و هر

دو داخل رفتیم.

دلدار از کوثر جباری

به سمت چراغ نفتی رفتم و نورش را که کم کرده بودم زیاد کردم و روی طاقچه گذاشتم.

شازده روی زمین نشست من هم مقابلش نشستم و گفتم:

_ نمیخوایین بگین چه شده؟

شازده نگاهم کرد، نگاهی که ناگهان دلم را لرزاند.

_ دلتنگت شده بودم.

با حرفش ناگهان خون به گونه هایم دوید و سر به زیر انداختم.

_ همین سرخ و سفید شدنات، همین حیا و خانومیت دل برد از شازده بی نوا، باز هم نمیخوای کوتاه بیای؟ نمیخوای گوشه چشمی نشون بدی تا دار و ندارم رو بریزم به پات؟ ساکت بودم نمیدانستم چه بگویم، انگار کلمات تمامیشان از ذهنم پاک شده بودند.

دلدار از کوثر جباری

__ چرا چیزی نمیگی؟ یعنی اینقدر از من بیزاری؟

سر بلند کردم و بالاخره نگاهش کردم؛ مگر میشد از او بیزار باشم؟ دلدار بیچاره بدون آنکه بداند دل و دینش را باخت.

اما نمیخواستم پا از گلیمم بیشتر ببرم، ترجیح میدادم شازده نفهمد که عشقی از طرف من وجود دارد، دلم نمیخواست آرامش خودم را بهم بزنم میدانستم که اگر بفهمند و آگاه شوند از عشقمان روزهای سختی در انتظارمان خواهد بود.

__ چی بگم؟

__ نمیبینی چی به روز شازده شاهپور آوردی؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد.

__ من میدونم تلاشم نتیجه میده.

__ از کجا میدونین؟

به چشم هایم اشاره کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ من به داخل چشمت نگاه کردم دلدار. چشما دروغ نمیگن.

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

__ این عشق ممنوعست، بهتره فراموشش کنین.

__ اگه قرار بود فراموش بشه میشد.

__ شما هم خوشگلین هم شازده دست روی هر دختری
بزارین نه نمیگه بهتون.

شازده پوزخندی زد و گفت:

__ خوشگلی به چه دردم میخوره؟ پیشونی آدم باید بلند
باشه.

__ شما منو بلندی پیشونیتون میدونین؟

دلدار از کوثر جباری

سری تکان داد و لبخند زد، چقدر آن شب فرق کرده بود،
دیگر خبری از اخم هایش نبود، مظلوم شده بود و فقط
لبخند به لب داشت.

__ با تو پیشونی من بلنده، با تو شازده شاهپور قوانلوی قاجار
تازه میشه شازده شاهپور قوانلوی قاجار، تو منصب منی.
از حرف هایش بغض گلویم را چنگ زد؛ دلم گرفت که
نمیتوانستم کاری کنم... تمام هدفم آرامش شازده بود آنکه
به سختی نیوفتد و کسی نگوید یک گدازاده زن اوست... او
الان داغ بود و تب عشق باعث شده بود به چیزی فکر نکند
میدانستم بالاخره پشیمان میشود و میگوید کاش هیچ وقت
دلدار را انتخاب نمیکردم.

۹۹

__ یه روزی تب این عشق فروکش میکنه.

دلدار از کوثر جباری

__ شد چندین ماه که فروکش نکرد، انگار نفت بریزی روی

اتیش، همونطور شعله ور میشه عشقت تو دلم دلدار. DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

از جایم بلند شدم و گفتم:

__ دیر وقته.

شازده خندید.

__ این یعنی بیرونم میکنی؟

سر تکان دادم .

__ نه اما...

او هم از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد.

__ اما چی دلدار؟ چیکار کنم خودت بگو؟ تو بگو شازده بی

نوا چیکار کنه تا دلدار بشه دل داده ی من؟ چیکار کنم تا

بشم صاحب قلب و روح.

از شرم سر به زیر انداخته بودم.

دلدار از کوثر جباری

__ هیچ کاری شازده، بزارین از اینجا برم، تنها راه فراموشی رفتن منه... اخر این عشق هیچه.

__ کجا بری اخه دختر؟ چرا اینطور میکنی؟

شازده که مشخص بود کلافه شده به عرض اندرونی کوچکم قدمی زد و گفت:

__ میدونستی این کارا منو بیشتر میکشونه دنبالت؟ درسته عصبی میشم اما اینکه به سختی قراره بدست بیارم یه مزه دیگه ای داره.

آنقدر محکم از بدست آوردن من صحبت میکرد که یک لحظه شک کردم نکند واقعا حرفش درست از آب در بیاید! اصلا نمیخواستم فکر کنم به آن، خانم تاج محال بود بگذارد این وصلت سرانجام بگیرد.

__ ساکت نباش دلدار شازده شاهپور، ساکت نباش که خونه خراب کردی این شازده رو.

دلدار از کوثر جباری

خنده ام گرفت از لحن نمکینش، سر بلند کردم و با خنده
نگاهش کردم، او هم میخندید، تا به حال خنده اش را ندیده
بودم، خوب تر و مرد ترش میکرد.

به سمت درب خروج رفت و گفت:

— در رو از پشت ببند، خوش ندارم این نوکر کلفت ها بی
هوا وارد اندرونیت بشن... من رفتم مواظب دلدارم باش.
درب را باز کرد و بیرون رفت؛ هنوز عطر تنش در هوای
آنجا مانده بود؛ همانند افیونی معتادم کرد و رفت، از آن پس
مگر میتوانستم آرام کنم دل لاگردارم را؟
اصلا مگر دل زبان نفهمم حرف میفهمید؟

بو کشیدم و چارقد از سر باز کردم، بو کشیدم و پریشان
کردم گیس های سیاهم را... بو کشیدم انگار که قرار است
قحطی هوا بیوفتد به جانم.

دلدار از کوثر جباری

__ اقبال سفیده و بلند فقط باید به خدا توکل کنی.

__ جز خدا کی رو دارم؟ همه دارایم خداست و بس... ننه و

اقا جانم که اصلا نمیدونم مردم یا زنده ام. کسی غیر خدا

برام نمونده.

__ عزیزک ربابه، ای من به قربان دل پرت برم، تصدق

چشمای قشنگت، همون خدا محاله بخت رو بد نوشته

باشه، اصلا مگه ممکنه خدا بد بنده به این قشنگیش رو

بخواد؟

خاله دستی به صورتم کشید و نوازشم کرد، خوشحال بودم

که دارمش، زن ارام و قوی که مدام روحیه از دست رفته

مرا با حرف هایش بر میگرداند، دلم میخواد بدون فهمیدن

کسی دور شوم و برم، بروم تا همه راحت شوند، بروم تا

سودای عشق من از سر شازده بیوفتد، اما تنها چیزی که

دلدار از کوثر جباری

پایبندم کرد این بود که ایا سودای عشق از سر من هم می
افتد؟

محال میدانستم...

با آمدن مهربانو به سمتان هر دو صاف ایستادیم... مهربانو
نزدیک شد و گفت:

_ امروز گرمابه قرق کردیم، ندیمه من نمیتونه بیاد، دلدار
میخوام امروز تو همراهم بیای.

با حرف مهربانو خاله سریع به سمتم چرخید، دلم میخواست
مخالفت کنم و بگویم من فقط در خدمت شازده احمد
هستم اما مگر میشد؟ نشد در مغز مهربانو نمیگنجید.

_ چشم.

سری تکان داد و گفت:

_ تا چند دقیقه دیگه حاضر باش.

دلدار از کوثر جباری

— چشم.

حرفش را گفت و رفت؛ تعجب کردم چرا خودش شخصا آمد
برای احضارم به گرمابه! او هیچ وقت عادت نداشت خودش
بیاید... مطمئن شدم میخواست نه نیاورم و بی چون و چرا
قبول کنم برای همین خودش آمد.

۱۰۱

رو کردم به خاله و گفتم:

— انگار چاره ای جز رفتن ندارم.

— خب چه اشکالی داره عزیزم؟ برو.

سری تکان دادم و گفتم:

— من برم آماده بشم.

به سمت اندرونی رفتم، دلم اشوب بود انگاری که داشتند
یک دنیا رخت میشستند، نه احمد میرزا خانه بود نه شاهپور

دلدار از کوثر جباری

خان، به ناچار بقچه ام را بستم و چادرم را به سد کردم،
پیچه را روی صورتم بستم از اندرونی بیرون آمدم.

همه حاضر و آماده منتظر مهربانو و خانم تاج بودند، به
سمت بقیه کلفت ها رفتم؛ رو کردم به دخترک قد کوتاه
کناریم که نامش زهرا بود و گفتم:

__ کدوم گرمابه میریم؟

زهرا از زیر پیچه اش پاسخم را داد.

__ گرمابه مهدی خانی، داخل بازار بزرگه.

سری تکان دادم و بقچه بغل صاف ایستادم، مهربانو همراه
با خانم تاج با ظاهری اراسته و چادر و پیچه به سر به
سمتشان آمدند. مهربانو گفت:

__ خب دیگه بریم که تا ناهار باید برگردیم.

دلدار از کوثر جباری

پشت سرشان راه افتادیم و از عمارت خارج شدیم که شازده شاهپور روبرویمان درآمد.

__ کجا؟ قشون کشی کردین مهربانو.

مهربانو پیچه اش را بالا داد و گفت:

__ وقت گرمابه شازده، گفتیم تا نهار بشه زود بریم و برگردیم... سه روز دیگه مهمانی چای داریم درجریانید که.

شازده نگاهش را به سمت من کشید و گفت:

__ دلدار هم باهاتون میاد؟

با آوردن نامم ضربان قلبم بالا رفت، هنوزهم نفهمیدم

چگونه مرا زیر چادر و پیچه میتوانست تشخیص دهد!!

خانم تاج نگاهی به من انداخت و سپس به شازده گفت:

__ اشکالش کجاست؟

شازده نگاه از من نمیگرفت، با لحتی کاملاً جدی گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ فکر کنم اجازه دلدار رو دادین دست احمد میرزا، پس
لزومی نداره با خودتون ببرینش، مطمئنم احمد میرزا مطلع
بشه خیلی از دستتون ناراحت میشه مادر.

خانم تاج که اخلاق پسرش را به خوبی میدانست گفت:
__ به اصرار مهربانو من هم قبول کردم، اما تو راست میگی
پسر...

به سمتم چرخید و گفت:
__ تو برو داخل، اما برای مهمانی چای همراه با بقیه باید
بری گرمابه.

به نشانه اطاعت سر پایین اوردم و سریع وارد عمارت شدم؛
خداروشکر کردم برای آمدن شازده، با ورود من شازده هم
وارد شد کنارم ایستاد و گفت:

__ چرا هر چی میگن گوش میدی؟

دلدار از کوثر جباری

پیچه ام را بالا دادم و گفتم:

__ کلفت جماعت کارش اطاعته.

نگاه خسته اش آتش زد به جانم، میدانستم چقدر بیزار است
از دادن نسبت کلفت به خودم.

__ کلفت اره، اما تو...

دستم را به نشانه سکوتش بالا اوردم و گفتم:

__ بهتره سکوت کنین شازده... دیوار موش داره.

شازده خندید و کلافه گفت:

__ عشق به رسوا شدنش می ارزه.

__ درسته، اما نه عشق شما به بنده حقیر که امری زود
گذره.

از حرفم خشمگین شد، با صورتی سرخ گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ تمام عالم و آدم تحقیرم کنن، تو پیچ پیچ تمومی ادما بگن
شاهپور میرزای قوانلو یه شازده قاجاری خوشگذرون و زنباره
است برام مهم نیست اما تو نگو دلدار؛ تو نگو و اتیش زن
به دل منه بی نوا که شبم شده تو روزم شده تو، تو صورت
هر کسی نگاه میکنم چشمای تو میاد به خاطر، این بی
انصافیه عشقم و گذرا بدونی.

از حرفی که زده بودم سر به زیر انداختم... شرمنده بودم اما
میترسیدم از عاقبت این عشق میترسیدم.

پارت ۱۰۲

چنین چیزی تا به حال ندیده بودم، صغری میگفت از فرنگ
آمده است، مهمانی چایی!

دلدار از کوثر جباری

شانه بالا انداختم، در تعجب بودم چرا مهربانو مرا دعوت کرده بود، من که خدمتکاری بیش نبودم با آن رخت های کهنه و پاره...

همه زن ها بودند، از رخت و پوششان مشخص بود همگی اصیل زاده اند و بالا.

خجالت کشیدم و سر پایین انداختم، من کجا و مهمانی اشرف زاده ها کجا! مهربانو با آن ارخلق قرمز زرکوبی که پوشیده بود و تاج تک نگین روی سرش گویا میخواست ثابت کند که زیبا ترین فرد مجلس اوست و موفق هم شده بود، نگاه ها و پچ پچ های زن های اندرونی ازارم میداد، مهربانو همراه با دو فنجان قهوه به سمتم آمد... تعجب کردم مگر مهمانی چای نبود پس قهوه چه میگفت! روبرویم ایستاد و مجمع را روبرویم روی میز گذاشت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بنشین.

اطاعت کردم و نشستم، به فنجان ها اشاره کرد و گفت:

__ امروز از این اتاق یکی از ماها میریم بیرون یا تو یا من.

با تعجب چشمانم را گرد کردم.

__ چی میگین بانو، مگه من چه خطایی کردم؟

چشمانش پر بود از نفرت، خبری از آن مهربانوی مهربان

خانه خان نبود، با لحنی نامهربان گفت:

__ دلداری و دل میبری از شازده!

با بغض گفتم:

__ بخدا خود شازده میاد پیشم.

پوزخندی زد و گفت:

__ شازده گفته میخواد طلاقم بده، فقط برای توعه گدا زاده.

دلدار از کوثر جباری

با حرف آخرش اخم کردم و گفتم:

__ من هیچ کاره ام، شازده خودش تصمیم گرفته... من فقط

گفتم صیغه ایشون نمیشم، نه صیغه نه دائم.

مهربانو عصبی خندید؛ پچ پچ زن ها زیاد تر شد.

__ میخوای باور کنم زیر پای شازده نشستی؟

فنجانی را برداشت و به سمتم گرفت:

__ بنوش.

سر تکان دادم و گفتم:

__ به کدوم گناه؟ من کاری نکردم که بخوام سر مرگ و

زندگیم قهوه قجری سر بکشم.

عصبی فریاد کشید.

__ سر نکشی میگم دهنه و بگیرن و بریزن تو حلقه

فهمیدی؟

دلدار از کوثر جباری

ناگهان در باز شد همه زن ها هینی کشیدند و سریع رو گرفتند؛ شازده عصبی پا تند کرد و حینی که سمت ما می آمد گفت:

__ اگر شرط به خوردن قهوه قجری و دوئله که باید با اصولش انجام بشه.

فنجان را از دست مهربانو که رنگش پریده بود گرفت و درون مجمع گذاشت و آن را چرخاند تا فنجان قهوه سمی معلوم نشود، بعد از ایستادن مجمع گفت:

__ اول شما بردار مهربانو، اگه قرار به معلوم شدن میزان عشقه، دلم میخواد اول عشق شما رو بسنجم.

مهربانو عکس العملی نشان نداد که شازده فریاد کشید.

__ بردار تا ندادم وسط حیاط فلکت کنن ضعیفه.

۱۰۳

دلدار از کوثر جباری

به وضوح رنگم پریده بود، هیچ وقت شازده را اینگونه ندیده بودم، حتی وقتی که شب قبل مراسم سرگشته و عصبی به سمت اندرونی من آمد و به یک باره گفت هوای طلاق مهر بانو را دارد و میخواهد من بشوم زن عقدی و شرعی اش... من فهمیدم کسی پشت در اندرونی کسی ایستاده است، نفس هایش را شنیدم، اما سکوت کردم که ای کاش نمیکردم...

شازده فنجان قهوه را برداشت و به سمت دهان مهربانو برد و دندان هایش را بهم سایید و غرید.

__ کرری؟

خانم تاج که نگران ابروی خاندانش بود آمد سمت پسرش و گفت:

__ بس کن شازده شاهپور، مجنون شدی؟ بین چشم عالم

وادم به توعه، ابرو رو کردی کاسه اب و همینطور روی

دلدار از کوثر جباری

دست گرفتی که اگه غفلت کنی و بریزه جمع نمیشه کرد،
زبون به دهان بگیر پسر.

شازده با همان خشم به سمت مادرش چرخید.

__ من مجنون شدم یا این زن؟ که میخواد به جرم ناکرده
دختره بی نوا رو بکشه، شاید زنان اسرا پرده شاه برای از راه
بدر کردن رقیب قهوه قجری بدن به خوردش، اما نه من
شاهم و نه این زن سوگلی عمارتم، این زن از ترس ابرو بود
شد عروس این خونه، از ترس ابروی قجریت بود که اجبار
کردی این وصلت نامیمون رو پس امروز تو زبان به شکم
بگیر تا تکلیف روشن کنم تو این خرابه.

سپس برگشت و رو بقیه زنان کرد.

__ مهمانی تمام شده، برین و خبر های این جشن رو به
گوش همه برسونین، برین که نقل دهانتون تا چندین ماه
آماده شده.

دلدار از کوثر جباری

آنقدر قدرت کلام شازده زیاد بود که تمامی زنان در چشم
بههم زدنی اندرونی را خالی کردند ، حالا من بودم، مهربانو و
خانم تاج و شازده ای که کسی جلودار خشمش نبود...

فنجان قهوه را به دیوار کوبید از صدای شکستنش تمام تنم
لرزید، لحظه ای چشمانم را بستم و دوباره باز کردم.

مهربانو تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت:

— چی کم گذاشتم برای شازده که این چنین من رو جلوی
یه رعیت زاده خار و خفیف میکنه؟ زن بدی بودم براتون؟
هر چی گفتین چشم نگفتم؟ چرا با من بد تا کردین از
همون اول تا به الان؟

شازده به سمتش چرخید، رنگ روی پیشانیش از عصبانیت
بیرون زده بود.

— تو فقط خون قاجار تو رگ هات بود...

با مشت کوبید روی میز و فریاد کشید

دلدار از کوثر جباری

_ ای مرده شور خون قاجاری رو بیرن.

جلو رفتم و کنار شازده ایستادم و به ارامی گفتم:

_ اروم باشین شازده.

۱۰۴

نگاهم کرد، نگاهش بدون سردی بود، انگار اب ریخته باشم
روی اتش ارام ، ندانستم چند لحظه اما فهمیدم با همان
چند کلمه توانستم ارامش کنم.

_ چطور اروم باشم دلدار؟ وقتی داشت تو رو از من
میگرفت؟

_ اما حالا شما اینجایین و من زنده، لزومی نداره به
اصالتون توهین کنین.

خانم تاج به سمتان آمد و با لحنی کاملاً خشک گفت:

دلدار از کوثر جباری

— شرم و حیا چیز خوبیه که دخترای این دور و زمونه ازش هیچی نمیدونن، گاهی به ادا گاهی به اصول... خوبه والا.

شازده خواست چیزی بگوید که نگذاشتم، دلمیخواست تکلیف تمامی چیز ها برای اولین بار و آخرین بار روشن شود و تمام.

روبروی خانم تاج ایستادم و گفتم:

— چه بدی از من دیدین که این چنین کینه به دل دارین؟

پوزخندی زد و سر تا پایم را نظاره کرد.

— بدی؟ من شما رعیت زاده ها رک میشناسم، شما با موش مردگی خودتودن رو به مردای اصیل زاده نزدیک میکنین تا به چنگتون بگیرین، بعدش که خرتون از پل گذشت خودتون رو جوری بالا میگیرین که انگار از بدو تولد خانم بودین.

دلدار از کوثر جباری

حرف هایش همچون ناخونی که روی دیوار کشیده میشد
روحم را ازار میداد اما تاخر گوش دادم، گوش دادم تا به
خودم بفهمانم من هیچ وقت نمیتوانم رخت زرکوب به تن
کنم و تاج یاقوت دار به سر بگذارم.

به شازده نگاه کردم، میدانستم به حرمت حرف من کلام از
کلام نمیگوید، میدانستم در دلش اشوب است که به جای
من پاسخ مادرش را که با بی رحمی با من حرف زد را
بدهد، و این از دستان مشت شده کنار اخلقش معلوم بود.
با لحنی آرام جواب دادم.

__ من اینجا نیومدم تا زندگی عروس و پسر تون رو خراب
کنم، حتی اینکه اینجا کار کردم به اختیار خودم نبوده؛ بحث
دلدادگی شازده درسته، حاشا نمیکنم...

مهربانو از سکوت شازده سو استفاده کرد و به میان حرفم
پرید.

دلدار از کوثر جباری

__ پس چی؟ غیر اینه هر شب شازده میاد پیشته؟ غیر اینه
کاری کردی از چشمش افتادم؟

اینبار شازده جواب داد، جوابی که لال کرد مهربانو را.

__ تو هیچ وقت جایی تو زندگی من نداشتی... هیچ وقت...
صدایش را بلند تر کرد و گفت:

__ از فردا بساط عروسی رو تو این عمارت آماده کنین که
عروس برون داریم، دلدار میشه زن شازده شاهپور قوانلوی
قاجار و کسی جرئت نداره بهش از گل نازک تر بگه که اگه
بگه با من طرفه.

شوکه به سمت شازده چرخیدم، عصبی بودم از تصمیمی که
بدون فکر با من پرسیدم نظرم گرفته بود گفتم:

__ کی این قرار رو گذاشته شازده؟

شاهپور میرزا پیروز مندانه جواب داد.

دلدار از کوثر جباری

__ من.

همانطور که به سمت درب خروجی میرفتم گفتم:

__ فکر نکنم اینبار بخوابم باز هم من طعم اجبار رو بچشم،

من راضی به این وصلت نیستم و نمیشم.

پارت ۱۰۵

صدای شازده را از پشت سرم شنیدم.

__ وایسا دلدار.

بیرون از اندرونی ایستادم و به سمتش چرخیدم، چشمانش

پر بود از تعجب.

__ چرا؟

عصبی بودم هنوز.

__ واقعا فکر کردین چون شازده هستین من به هیچ عنوان

نباید جواب نه بگم بهتون؟

دلدار از کوثر جباری

سرش را به نشانه نفعی بالا انداخت و گفت:

__ تو خیلی وقته بهم ثابت کردی صاحب منصب بودن و این چیزا معنایی نداره، چون دوستت دارم انتظار جواب نه ندارم.

بیشتر نزدیکش شدم، هرم نفس هایش صورتم را نوازش میکرد، نفس هایی آرام و شمرده، انگار که میترسید از جوابم با احتیاط نفشش را بیرون میداد.

__ فقط حالا نیست، زمان متوقف نمیشه تو خوشی، فکر اینو کردین اخر این عشق و عاشقی چی میشه؟ دلدادگی که ممنوعه هست و با انجام دادنش از آرامشی که بهشتمونه پرت میشیم روی زمینی که هیچ وقت آرامش نخواهیم داشت.

__ از چی میترسی؟

__ از عواقبی که شما بهش فکر نمیکنین.

دلدار از کوثر جباری

_ ولی من هستم.

_ هستین اما اینو بدونین عشق فقط کافی نیست.

خواستم بروم که گفت:

_ عشق بزرگترین دلیل برای همه چیزه، عشق غیرت

میاره، مردونگی میاره، عشق که باشه نمیزارم اشک

چشمات سرازیر بشه و کسی با گوشه چشمی بهت بد نگاه

کنه. بهم اعتماد کن دلدار.

نگاهش کردم، دلم میخواست، تک تک اعضای بدنم شازده

شاهپور را صدا میزد و عقم اما مانع بزرگی بود برای آنکه

پشش بزنم و میگفت سری که درد نمیکند که دستمال

نمیبندند. اما خدا میدانست چقدر سرم درد میکرد برای کنار

او بودن.

_ فرصت میخوام.

دلدار از کوثر جباری

ندانستم چه شد، کلماتی بی اختیار بر زبانم جاری شدند که
هیچ وقت قرار به گفتنشان نبود. نور امید در چشمان شازده
روشن شد.

__ چقدر؟

شانه بالا انداختم و سر به زیر.

__ نمیدونم اما کمی باید دور باشم. باید فکر کنم، این اجازه
رو بهم بدین شازده.

لبخندی زد و گفت:

__ دستور میدم بری عمارت کاشان برای استراحت و آزادی
فکر خوبه؟

__ نه... ترجیح میدم این چند روز رو برم خونه خاله ربابه،
اونجا راحتترم، دلم حرف و حدیث های جدید نمیخواد.

__ چرا میخوای بری؟

دلدار از کوثر جباری

با دیدن احمد میرزا تک سرفه ای کردم، از شکار برگشته بود، اما چیزی شکار نکرده بود این را از دستان خالیش فهمیدم.

__ سلام.

نزدیک آمد، اخم هایش شدید در هم بود.

__ چرا میخوای بری؟ کسی ازارت داده؟

حق داشت آن سوال را بپرسد، چیزی نمیدانست.

__ مدتی میخوام تنها باشم، مطمئن باشین برمیگردم به عمارت.

ابرو بالا انداخت.

__ بدون دلیل؟

به شازده شاهپور نگاه کردم، ملتسمانه با نگاهم از او

خواستم که کمکم کند در جواب دادن به برادرش.

دلدار از کوثر جباری

__ اتفاقاتی افتاده که بعد از برگشتن دلدار از شون با خبر میشی.

پارت ۱۰۶

__ چه اتفاقی؟

خواستم حرف را عوض کنم بنابراین گفتم:

__ دیشب به من گفتین فقط یک حرف مانده که همه چیز را کامل یاد بگیرم، امشب یادم میدین؟

احمد میرزا که لحن پر از مظلومیت را دید انگار همه چیز فراموشش شده باشد گفت:

__ هر وقت بخوایی بهت یاد میدم.

__ امشب که شب آخر داخل عمارتم میخوام همه چیز رو یاد بگیرم.

شازده احمد سری تکان داد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بیا اما خیلی چیز ها هم هست که تو باید بهم بگی.

لبخندی مصنوعی زدم.

__ مزاحمتون میشم، با اجازه.

بدون گفتن حرف دیگری به سمت اندرونی ام رفتم؛ بغض
 گلویم را داشت پاره میکرد، تقلا پشت تقلا که بیرون بیاید
 و ببارد، در را بستم و به ان تکیه دادم، دیگر نمیتوانستم
 خودم را نگهدارم، به حد کافی چند لحظه پیش خود دار
 بودم؛ نمیدانستم برای کدام بدبختی ام گریه کنم، خواستم
 چند نفس عمیق بکشم، تلاش کردم نبارد اما تلاشم بی
 فایده بود و با اولین نفس قطرات اشکم روی گونه ام
 ریخت، نشستم روی زمین و زانوهایم را در اغوش کشیدم،
 دلم تپه بالای خانه مان را میخواست، دلم حرف زدن با ننه
 را میخواست، کاش میشد چشمانم را ببندم و وقتی باز
 میکنم پشت سرم ننه نشسته باشد و در حال خار کردن

دلدار از کوثر جباری

گیس هایم دست بکشد به انها و مدام بگوید، مبادا این
 گیس هایت را قیچی کنی هااا، این گیس ها زیباتر کرده
 دخترکم، کاش باز هم زمزمه هایی از شعری که بی بی به
 ننه یاد داده بود و او مدام زیر لبش میخواند رو میشنیدم و
 در دلم ذوق میکردم از صدای خوبی که ننه داشت، دلداری
 کجا و اوارگی کجا؟ دلداری کجا و تنهایی کجا؟ حق هقم اوج
 گرفت، گریه های متروکه ی گوشه گلویم با بی رحمانه
 ترین شکل ممکن بیرون می آمدند و دیدگانم را تار
 میکردند، از جایم بلند شدم و روبروی آینه کوچکی که
 گوشه سمت راستش شکسته بود ایستادم، دلم برای شور و
 ذوقی که همیشه در چشمانم بود تنگ شده بود، چقدر دلم
 میخواست سواد دار بشم، چقدر زمان بی رحم است که انقدر
 درد به من داد تا ذوق اموختن سواد می که در حسرتش بودم
 را فراموش کنم، اشک هایم را پاک کردم و رخت هایم را
 دانه به دانه داخل بقچه گذاشتم و گره زدم برای رفتن...

دلدار از کوثر جباری

میدانستم بعد ها شازده از دستم دلخور خواهد شد، میدانستم برای دروغی که گفتم دلش میشکند، اما رفتم برای همیشه به نفع خودش بود، به نفع ابرویی که خانم تاج شدید نگرانش بود.

۱۰۷

انقدر در فکر رفته بودم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد، به بقچه ی گوشه اندرونی ام نگاه کردم، کاغذ، قلم ودوات را برداشتم و زیر چارقدم بردم و به سمت اندرونی احمد میرزا راهی شدم.

قلبم به شدت میطبید، بانکه زانوانم سست شده بوند اما به راهم ادامه دادم.

میدانستم با رفتم نزد احمد میرزا، او اول از همه چیز تمامی اتفاقات افتاده شده را از من میپرسد، طی یک تصمیم

دلدار از کوثر جباری

ناگهانی قرار را بر این گذاشتم که برگردم به اندرونی بعد از جمع کردن وسیله هایم از عمارت خارج شوم.

دلَم تلف کردن وقت را نمیخواست.

با ورودم به اندرونی، کاغذ را روبرویم گذاشتم و قلم را داخل دوات فرو بردم، اولین بار بود که میخواستم حرف ها کنار هم دیگر بچینم.

بسم الله گفتم و قلم را با دستی لرزان روی کاغذ به رقص دراوردم.

"سلام

خواستم بمانم و کنارت باشم، اما اجبار سرنوشت من رو مجبور به رفتن کرد، حلالم کن، رفتم تا آرامشت بهم نخوره.

دلدار."

دلدار از کوثر جباری

دست خطم به زیبایی دست خط احمد میرزا نبود، بزرگ و کوچک شد اما خوانا بود. کاغذ را روی گنجه گوشه اندرونی گذاشتم، چادر به سر کردم و بقچه ام را برداشتم... دلم گرفته بود، جایی برای رفتن نداشتم، اما فقط میدانستم که آنجا جای ماندن من نیست، از اندرونی خارج شدم و آرام آرام به سمت دیوار پستی عمارت رفتم، میدانستم از در خروجی اصلی نمیشود آن وقت شب خارج شد، ارتفاع دیوار کاهگی زیاد نبود میشد راحت از رویش پرید، بقچه را به آنور دیوار پرت و سپس خودم چند سنگ از گوشه و کنار جمع کردم و زیر پایم گذاشتم، تا راحتتر بروم بالای دیوار.

از روی دیوار پایین را نگاه کردم کمی خم شدم و ابتدا پاهایم را اویزان کردم آرام خودم را به زمین انداختم. بقچه را برداشتم و با ترس آنکه نکند گیر امینه چی ها بیوفتم به راهم ادامه دادم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که

دلدار از کوثر جباری

صدای چند امینه چی را شنیدم، سریع خودم را پشت گاری
که آنجا بود پنهان کردم تا رد شوند، صدای تپش قلبم آنقدر
بود که میترسیدم آنها هم بشنوند.

۱۰۸

بعد از رفتنشان راه افتادم، مقصد اصلی من خانه خاله ربابه
بود، تا وقتی که جایم را پیدا کنم، راه خانه او را پیش گرفتم
و در تاریکی که گاهی فقط نور چراغ های نفتی که سر در
بعضی از خانه ها وصل شده بود میتوانستم جلوی پایم را
بینم، میدانستم اگر کمی دیگر از مسیر دور شوم کم کم
تاریکی بیشتر میشود و من به شمع یا چراغی نیاز دارم، با
دیدن سقاخانه مسجد خوشحال به سمتش رفتم، شمع های
زیادی آنجا روشن بودند، دلم گرفت و اندکی ایستادم،
شمس کوچکی را روشن کردم و با دلی اکنده از گله گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ خدایا، خودت شاهد و ناظری که چه به سرم اومده، یه
 بارم نشده کفرتو بگم، بخت با من یار بود که شازده شاهپور
 دل به منه بی نوا بست، اما من نمیتونم بخاطر خودخواهی
 خودم اون رو تو مشکل بندازم، خودت طاقت دوریمو بهش
 بده و صبر نبودمو، خودت کاری کن مهرش از دل دلدار بره
 بیرون تا بتونم راحت زندگی کنم.

اشک هایم را پاک کردم و چند شمع برداشتم تا روشنایی
 راهم شوند.

رخت هایم را اب کشیدم و گفتم:
 __ فعلا که دو روز گذشته و شکر خدا خبری نیست ازشون.
 خاله ربابه رختی که به دستش دادم را خوب تکوند و روی
 بند انداخت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ فکر کردی نمیدونه اینجایی؟ بچه که نیست دختر جان،

اون خوب میدونه اینجایی منتهی چیزی نمیگه برای اینکه

تنها باشی، والی احمد میرزا دو باری سراغتو گرفت و من

هم به حرف توعه گیس بریده زبون به دروغ باز کردم.

از جایم بلند شدم و آب آخرین رختم را چلوندم.

__ خوب کردی، گناهت پای من، اونا بدونن من اینجام درجا

سراغم میان، برگشتم به اون عمارت اشتباه محضه.

خاله روبرویم ایستاد و گفت:

__ چه فکری داری؟

رخت را کنار بقیه رخت ها پهن کردم و گفتم:

__ نزدیک به یک ساله خبری از ننه ک اقا جانم ندارم،

میدونم حالا ابا از اسیاب افتاده و تب عصبانیت اقا جانم

فروکش کرده، میخوام برگردم قریه.

دلدار از کوثر جباری

خاله با چشمانی گرد شده گفت:

__ چی؟ دیونه شدی؟ فکر کردی واقعا بعد یک سال
اقاجانت قبولت میکنه؟

ناراحت در فکر فرو رفتم؛ میدانستم بروم هزار و یک انگ و
کار نکرده به پیشانی منه بیچاره میچسبانند و بعد میگویند
برو رد کارت.

__ چی کار کنم پس خاله؟ اونام خانواده منن، دو روز حرف
میگن بعد خسته میشن.

خاله نفس عمیقی کشید و جواب داد.

__ امانت از دستت دلدار، امان.

۱۰۹

روی یکی از پله ها نشستم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ دلم برای تک تکشون تنگ شده، حتما پسر ها بزرگ شدن، قد کشیدن، کمی عاقل تر شدن.

خاله کنارم ایستاد و گفت:

__ از خر شیطون بیا پایین دختر، لگد به بخت زن، شازده گفت زنشو طلاق میده دیگه بهونت چیه؟

__ میدونی خاله؟ شما هم عین شازده فقط حال رو میبینی، اما اصل اینه خانم تاج نمیزاره من زندگی راحتی داشته باشم کنار شازده... اصلا همه چی به کنار واقعا فکر کردین مهربانو به نفع من میدون خالی میکنه؟

__ مگه جنگه دختر جان؟

نفسی از سر کلافگی بیرون دادم.

__ جنگی که باختش فقط برای منه، پس میرم کنار تا نیازم... من ادمی نیستم بار دیگه زندگیمو ببازم خاله، درد به

دلدار از کوثر جباری

استخونم رسیده، ازم نخوا بمونم و باز خودم رو تو دردسر
بندازم.

از جایم بلند شدم که صدای در آمد؛ خاله چادر را از روی
میخ برداشت و سر کرد.
_ اومدم.

ناخوداگاه چارقدم را که روی دوشم افتاده بود را به سرم
کردم.

صدای خاله آمد که انگار داشت جلوی شخصی را میگرفت؛
حدس زدم چه کسی میتواند باشد... با ورودش به حیاط
نامش را با احتیاط به زبان آوردم.

_ احمد میرزا.

راستش دلم گرفت، انتظار داشتم شازده شاهپور که ادعای
عاشقی میکرد در پی ام بگردد، اما...

دلدار از کوثر جباری

شازده احمد جلو آمد و با صورتی غمگین که تا به حال
ندیده بودم گفت:

_ آخرین حرف ی هست. یه مثل یاد.

مکثی کرد و در ادامه گفت:

_ یادت رفت دلدار قولی که به من داده بودی.

سر به زیر انداختم و گفتم:

_ موندم خطا بود و رفتم درست ترین راه.

_ چی داری میگی؟ تو چطور با این همه بی رحمی تونستی

تصمیمی به این بدی بگیری؟ هیچ به ادمای اطرافت فکر

نکردی؟

سر بلند کردم، لحنش فرق داشت با روزهای دیگر.

دلدار از کوثر جباری

__ کدوم ادما؟ ادمایی که مادامی اگر حواسم نبود کمر به کشتنم میبستن؟ بودنم ارامش اهالی اون عمارت رو بهم ریخته بود رفتم تا به ارامس قبلی برسن. صدایش ارام بود اما لحنش نه.

__ کدوم ارامش؟ کدوم کشتن؟ چی داری میگی؟ تو بیا من چهار چشمی مراقبتم بهت قول مردونه میدم. لبخندی هر چند تلخ زدم و گفتم:

__ این درست نیست یک شاهزاده با لحنی ملتسمانه به یه گدازاده ی رعیت زاده بگه مراقبت میمونم فقط برگرد... شما کجا و من کجا شازده احمد؟ من نمیدونم بخاطر کدوم خوبی اینطور نزدتون عزیز شدم اما همین از سر من هم زیاده... شما حق برادری رو برای من تموم کردین و من نمیدونم چطور جبران کنم.

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا چشانش را برای لحظه ای بست و سپس باز کرد از دیوار گچی کند و روی زمین شروع کرد به نوشتن چیزی. فهمیدم آخرین حرف را دارد مینگارد. گچ را گوشه ای انداخت

به سمت در خروجی رفت و بدون آنکه به سمتم برگردد زبان باز کرد؛ لرزشی خفیف در صدایش حس کردم .
_ ی مثل یار.

نفهمیدم چه شد! نفهمیدم چه گفت! اصلا نفهمیدم برای چه به دنبالم آمده بود، خاله به سمتم آمد و گفت:

_ شازده احمد چرا اینطور کرد؟

شانه بالا انداختم.

_ قلب بزرگ و مهربانی داره، قصدش فقط کمک بهمه اما من نمیتونم این کمک رو قبول کنم خودتم خوب میدونی خاله رفتنم به نفعمه.

دلدار از کوثر جباری

۱۱۰

با تمام شدن حرفم وارد اطاق شدم، نمیدانستم چه کنم!
 گیج بودم گوشه ای نشستم چشمم خورد به بقچه رخت
 هایم، رفتم سمش خواستم یکی از سیاهه های شازده
 شاهپور را بردارم اما با کمال تعجب دیدم فقط یک سیاهه
 ما بین رخت هایم هست با تعجب برداشتم، دست و
 پاشکسته و آرام آرام شروع کردم به خواندن.
 " سلام تصدق چشمان سیاهت.

درد و بلایت بخورد به سر این شازده بی نوا که اواره اش
 کردی، چه کنم؟ به خودم آمدم دیدم دلبسته دو چشم به
 رنگ شب شدم، نمیدانم عشق چه شکلی میشود اما اگر
 شکل توست که باید بگویم پدر صاحبم را درآورده، نام
 شاهزاده ها به زن بارگی و هرزه گی در رفته است اما از خدا

دلدار از کوثر جباری

که پنهان نیست از شما دلداری بانو چه پنهان اولین زنی که بنده حقیر دل به او بستم شما هستین.

میدانم خواندن سیاهه برایت مشکل است برای همین کمی با احتیاط نگاشتم تا تو هم بدون مشکل بخوانی.

عزیزدل شاهپور الهی تصدق قلب مهربانت بشوم بدان بدون تو زندگی برایم سخت و دشوار است آنقدر که میخواهم نباشم. وقتی به خنده شیرینت، به نگاه گیرایت، به گیس‌هایی که هرگز ندیدم فکر میکنم دلم میرود برایت، شاهپور بمیرت برایت دلداری شازده.

آمدی دل بردی از شازده بی نوا و حال تنه‌ایش میگذاری؟ کنارم باش تا مقابله کنم با همه.

امیدوارم وقتی این سیاهه را میخوانی دیر نشده باشد، عاشق سینه چاکت شازده شاهپور قوانلوی قاجار."

دلدار از کوثر جباری

سیاهه را با تمامی غلط ها و مکث هایم به پایان رساندم،
قطرات اشک روی کاغذ باعث شده بود جوهر پخش شود،
نفهمیدم کی اشک هایم جاری شدند برای شازده ای که
بدون غرور برایم عاشقی میکرد. اگر میگفتم دلم نلرزد
دروغ گفته بودم.

۱۱۱

دل در دلم نبود بار دیگر به تماشای آن چهره مردانه اش
بنشینم و خودم را مهمان اخم های گاه و بیگاهش کنم.
اما چه کنم؟ چه کنم که عقل این اجازه را به من نمیداد.
حال که فهمیده بودم شازده برای چه با آنکه میدانست خانه
خاله ربابه هستم به دنبالم نیامده، خیالم تا حدودی راحت
شد. او امید داشت من با خواندن سیاهه دوباره نزدش
برگردم... دل رفتن داشتم و پای رفتن نه! میترسیدم، از
عاقبتی که نمیدانستم چه برایم قرار بود پیش بیاورد وحشت

دلدار از کوثر جباری

داشتم، برای بار دوم هوو شدن را نمیخواستم... سیاهه ها را
تا زدم و ما بین رخت هایم گذاشتم، گوشه ای نشستم و
سرم را به دیوار تکیه دادم. کشیده شدم به چند ماه پیش؛
درست وقتی که درحال اب دادن به درختان سرو با آنها
صحبت میکردم، بودم، حس کردم کسی به تماشایم
ایستاده، سر برگرداندم و شازده را دیدم.
لبخندی زد و کنارم آمد.

_ تو همیشه با خودت حرف میزنی؟

لبخندی زدم و گفتم: DONYAIE MAMNOE

_ با خودم حرف نمیزدم، با درخت هم صحبت شده بودم.

شازده با تعجب سری تکان داد و گفت:

_ کارای عجیب میکنی.

دلدار از کوثر جباری

__ عجیب نیست، درختا و گلها و گیاهها هم عین ما انسانا
جون دارن و میفهمن چی میگیریم.

نگاه شازده رنگ دیگری گرفت، با لحنی آرام گفت:

__ این همه مهربونی از کجا میاد دلدار؟

یر به زیر انداختم و گفتم:

__ به من محبت دارین شازده.

__ من همچین چیزی از مادرم یا مهربانو ندیدم، از خدمه
این عمارت هم ندیدم، با اومدنت انگار رنگ دادی به این
عمارت.

جلو تر آمد و با صدای آرامتری گفت:

__ و همینطور جون دادی به قلب مرده من.

شرم همانند خون به تمامی صورتم دوید، تک سرفه ای
کردم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ نمیدونم.

__ چو نمیدونی؟

__ نمیدونم چرا اینطور شد، قرار نبود همچین چیزی اتفاق بیوفته.

__ میشه بهم نگاه کنی؟

آهسته سرم را بلند کردم و چشمانم قفل دو چشم پر از عشق شد.

__ تو قشنگترین اتفاق زندگی منی دلدار، فقط نمیدونم چرا دل نمیدی به من! نمیدونم این همه بی مهری از کجا میاد، نمیدونم چرا اذن نمیدی تا بکنمت همه کاره ی این عمارت، بکنمت بانوی عاشق ترین شازده تاریخ.

اشک همچون مهمانی ناخوانده مهمان چشمانم شدند، اذن ریختن به آنها ندادم، دلم میگرفت از لحن شازده، میخواستم فریاد بزنم و بگویم اینطور نیست، بگویم

دلدار از کوثر جباری

میخواهم تا وقتی جان در سینه دارم کنارت باشم اما نمیشد!
عقل لا کردارم غلبه میکرد به دل و احساسم.

پارت ۱۱۲

برق اشک را در چشمانم دید و گفت:

__ گریه؟ چشمت چرا پر شدن دلداری من؟ دلت از چی پره؟

شاهپور پیش مرگ دل پرت بشه!

با صدایی گرفته گفتم:

__ خدانکنه؛ همیشه سلامت باشین شازده، اینطور نگین تو

رو بخدا.

انگشتانش را لای موهای پرپشتش برد و دل وامانده من

امانم را برید.

__ دلم پریشونه دلداری... میترسم.

__ از چی؟

دلدار از کوثر جباری

لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد، انگار داشت دنبال جمله مناسب برای بیان حرفهایش میگشت.

__ میترسم نباشی و ندونم چیکار کنم...

با صدای خاله از گذشته بیرون کشیده شدم، نگاهش کردم.
__ جانم؟

خاله نگران به سمتم آمد و گفت:

__ داری چیکار میکنی با خودت دخترم؟ حواست کجاست؟
__ ببخشید خاله.

دستش را بالا آورد و گونه های خیس از اشکم را پاک کرد
و گفت:

__ امان از دل عاشق و عقلی که مدام ساز مخالف میزنه.
سر به زیر انداختم و گفتم:

__ چه کنم خاله؟

دلدار از کوثر جباری

__ چه میخوای کنی خاله به قربانت؟ بشین خوب فکراتو

بکن قراره تا اخر عمرت همینطور حسرت بخوری؟

گریه ام شدید تر شد.

__ اхе... اхе...

نتوانستم چیزی بگویم و خودم را انداختم آغوش خاله. از
 عمق وجود حق حق کردم و اجازه دادم اشکهایم بی رحمانه
 روی گونه هایم بریزند تا بلکه دل وامانده ام اندکی قرار
 بگیرد، اما انگار هر چقدر که بیشتر گریه میکردم دلم هم
 بیشتر میگرفت، نمیدانستم چطور فراموشش کنم، نمیدانستم
 تا کی چشمانم را قرار بود گریه بلرزاند! دلم میخواست فریاد
 بزنم و بگویم شازده دل من هم پریشانه همانند دل شما...
 داد بزنم و بگویم دلدار دلبست به شما و مردانگیتان، اما
 نمیتوانستم انگار لال شده بودم.

پارت ۱۱۳

دلدار از کوثر جباری

نفهمیدم چقدر در آغوش مادرانه خاله ماندم تا خوابم برد.

با کابوسی وحشتناک از خواب پریدم، قلبم تند تند میزد، از

پنجره به آسمان نگاه کردم، هوا کمی روشن شده بود،

نگاهم را کشیدم سمت خاله، سر روی متکایش گذاشته و

راحت خوابیده بود، پتو را از رویم کشیدم انور، تا وقتی که

خاله بیدار بود رفتم محال میشد، آرام آرام به سمت رخت

هایم رفتم و پوشیدم، چادر به سر کردم و پیچه ام را بستم،

بقچه ام را برداشتم و به سمت خاله رفتم زیر لب زمزمه

کردم.

__ دلم برات تنگ میشه، امیدوارم باز ببینمت... ببخش اما

باید برم و اگه بمونم این دل کار دستم میده... دوستت دارم.

نفس عمیقی کشیدم و از خانه خارج شدم، همه جا خلوت

بود، آنقدر خلوت که لحظه ای ترس به جانم رخنه کرد، اما

باعث نشد تا از تصمیمم عقب بکشم، بقچه ام را محکم در

دلدار از کوثر جباری

دستم گرفته بودم و تند تند کوچه های خلوت را رد میکردم،
دعا میکردم آجان یا نظمیه چی ها جلویم را نگیرند انوقت
کارم گیر میشد و باید به هزار و یک سوال مربوط و نامربوط
جواب پس میدادم.

_ هی ضعیفه؟

با شنیدن صدای مردی به شانس بدم لعنت فرستادم. در
جایم ایستادم اما به سمت صدا برنگشتم. دوباره صدایش
آمد.

_ کری یا لالی؟

باز هیچکاری نکردم اما صدای قدم هایش را میشنیدم.
_ بینم زنی؟ یا مرد بزدلی هستی که چادر و چاقوق کرده؟
نزدیکم شد و روبرویم ایستاد، صدای مرد دیگری را از پشت
سرم شنیدم.

دلدار از کوثر جباری

__ شاید طفلک لاله اوستا.

با دیدن قیافه و رخت و پوشش مرد روبریم قلبم کم ماند از
سینه ام بیرون بزند... مشخص بود که خفت گیر و لات
است.

__ چی میخوای از جونم؟

مرد خندید، دندان های زرد و خرابش حالم را بد کرد.
__ نه غلومی، لال نیست... جونتو نمیخوام ضعیفه، این وقت
روز بیرون چیکار داری؟
با اعصابانیت فریاد زدم.

__ مفتشی؟

پوزخندی زد و نزدیکم شد.

__ زبون درازی واری ضعیفه.

__ بکش کنار میخوام برم.

دلدار از کوثر جباری

پوزخندی زد و گفت:

_ فکر میکردم امروزم مثل روزای دیگه یه سیبیل کلفت
نصیبم میشه، اما خدا نظر کرده انگار... بزار ببینم چی داری
زیر این پیچه.

دستش را به سمت پیچه ام آورد که عقب کشیدم و باز
فریاد کشیدم.

_ بخدا دست بهم بزنی اونقدر جیغ میرنم تا عالم و آدم
بریزن سرت بیشرف.

پارت ۱۱۴

_ اومدی و نسازی ضعیفه... هر چقدر میخوای داد بزن،
همه میدونن این وقت صبح داد و بیداد مربوط به کیه، مادر
نزاییده کسی جلو عزت خان دریاد.

دلدار از کوثر جباری

نزدیکم شد، قلبم داشت از ترس می ایستاد هر قدم که او
جلو می آمد من عقب میرفتم که صدای فریاد کسی از
پشت سرم آمد.

__ باید بگم مادر زاییده و حالا روبروته.

به سمت صدا برگشتم و با دیدن شازده انگار خدا دنیا را به
من داده باشد نفسی از سر اسودگی کشیدم، به سمت عزت
آمد و گفت:

__ زورت به زن جماعت رسیده بی ناموس؟

عزت با لحن بدی گفت:

__ هری بابا، تو دیگه خر کدوم طویله ای؟

شازده ارخلقش را درآورد و به سمتم گرفت:

__ نگهش دار.

ارخلقش را گرفتم، به سمت عزت رفتم و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ خیلی دوست داری بدونی؟

نوپه عزت که نامش غلام بود پرید وسط و گفت:

__ تو کی باشی که جرعت داری با اوستا اینجوری حرف

بزنی مردک؟

شازده بدون آنکه به غلام نگاه کند و همانطور که چشمش

به عزت بود جوابش را داد.

__ تو خفه ... طرف حساب من این پهلون پنبه هست که

زور بازوش فقط به زن جماعت میرسه.

عزت خندید و گفت:

__ خیلی دور برداشتیا.

ناگهان شازده با سرعت با سر زد به صورت عزت، عزت به

زمین پرت شد، شازده پرید روی او و بدون آنکه اجازه دهد

دلدار از کوثر جباری

پشت سر هم مشت میزد، غلام را دیدم که چاقو به دست داشت به شازده نزدیک میشد با ترس فریاد زدم.

__ شاهپور مراقب باش.

حرفم تمام نشده بود که شازده سریع جلوی غلام را گرفت؛ همین باعث شد تا عزت فرصت پیدا کند و مشتی حواله صورت شازده شاهپور کند، لحظه ای انگار قلبم نزد، شازده تا خواست از جایش بلند شود عزت و نوچه اش پا به فرار گذاشتند. سریع به سمت شازده رفتم و پیچه ام را بالا دادم.

__ از بینیت داره خون میاد.

شازده دستی به بینی اش کشید و گفت:

__ برای اولین بار اسممو صدا زدی.

__ الان وقت این چیزا نیست داره ازت خون میاد.

دلدار از کوثر جباری

بقچه ام را باز کردم و دستمالی که ننه برایم دوخته بود را برداشتم، تا به حال از آن استفاده نکرده بودم، آن را روی بینی شازده گذاشتم و گفتم:

__ پاشو.

شازده از زمین بلند شد و با دستمال خون بینیش را پاک کرد و گفت:

__ کجا داشتی میرفتی تو؟ اگه من نبودم معلوم نبود چه بلایی سرت میومد.

سر به زیر انداختم و گفتم:

__ عذر تقصیر.

با لحنی عصبی گفت:

__ قبول نمیکنم، دلدار این همه کله شق نشو.

نگاهش کردم، خون بینیش بیشتر شده بود.

دلدار از کوثر جباری

__ باید بریم پیش طبیب، الهی بمیره مردک عوضی.

شازده لبخندی کم جان زد.

__ نگرانمی؟

با حواس پرتی گفتم:

__ اره خب نگران نباشم؟ داره ازت خون میره ها باید بریم

سریع پیش طبیب تا....

انگار تازه متوجه شدم که چه گفتم سریع حرفم را خوردم و

سرم به به جهت دیگر برگرداندم.

__ چیزه... اومم... من...

شازده خندید و گفت:

__ به یه شرط میرم پیش طبیب.

نگاهش کردم. از درد اخم هایش را در هم کشیده بود.

__ با من بیای عمارت.

دلدار از کوثر جباری

نفس تندی کشیدم.

_ اما من ...

_ پس منم نمیرم پیش طیب... دستم نامیخواهم.

دستمال را از روی بینیش برداشت و به سمتم گرفت، خون
همانند رودی روی لبش جاری شد سریع گفتم:

_ بزار رو بینیت داره خون میاد.

شازده اهمیت نداد.

_ عه چرا اینطوری میکنی؟ بزار رو بینیت.

نگاهش کردم که نگاهش را از من گرفت؛ کلافه شانه بالا
انداختم.

_ خیلی خب میام... خواهش میکنم بزار رو بینیت.

شازده خندید و دستمال را سر جایش برد.

پارت ۱۱۴

دلدار از کوثر جباری

ارخلش را روی شانه اش انداختم و همانطور که با او همقدم
شدم گفتم:

_ این وقت روز اینجا چیکار میکردی؟

_ واقعا فکر کردی ولت کردم؟

_ نگو که تمام روز و شب پشت در خونه خاله منتظرم
بودی.

_ بودم!

ایستادم و با تعجب نگاهش کردم.

_ واقعا؟

به حال و روزش اشاره کرد و گفت:

_ فکر کنم جواب سوالت رو با دیدن اتفاق چند لحظه پیش
خودت دادی!

_ چرا؟

دلدار از کوثر جباری

پرسشگرانه نگام کرد.

— چی چرا؟

— چرا این همه پی منی؟ چرا خسته نمیشی؟

— از کی خسته شم؟ از تو؟ تویی که جوون دادی به خود

من که خسته بودم از عالم و ادم؟ یا از عشقی که با

وجودش غرق خوشبختیم؟

کلافه نگاهش کردم.

— از این همه پس زدن.

خندید.

— اینم برام لذته... نمیدونی که هر چقدر پسم بزنی بیشتر

ترغیب پیدا میکنم به بودنت، به بدست آوردنت.

با شرم سر به زیر انداختم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ همیشه با این وضع بری عمارت، بهتره اول بریم خونه خاله.

سری تکان داد و گفت:

_ فکر خوبیه... چون حوصله جواب پس دادن به احدی و ندارم.

به سمت خاله خاله ربابه حرکت کردیم، هر دو ساکت بودیم که شازده بالاخره باز به زبان آمد.

_ حالا میخواستی کجا بری؟

همانطور که به روبرویم خیره شده بودم و راهم را میرفتم گفتم:

_ پیش ننه و اقا جانم.

_ واقعا؟

تعجب شدید را در لحنش راحت پیدا کردم.

دلدار از کوثر جباری

— چاره ای نداشتم.

— چرا این همه از من دوری میکنی دلدار؟ میدونی اگه

برگردی چه چیزایی میشنوی؟

سر تکان دادم.

— میدونم.

— یعنی حرف و تهمت شنیدن بهتر از کنار من بودن؟

از کلام ناراحتش، دلگیر شدم از خودم که خودخواهانه

داشتم تصمیم میگرفتم و عمل میکردم...

— رفتن من به نفع همه هست و بود!

— چه نفعی؟ تو از وجود مهربانو ناراحتی؟ خب گفتم تو ندا

بده تا من طلاقش بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— من دلم خراب کردن زندگی کسیو نمیخواه.

دلدار از کوثر جباری

__ یعنی چی؟

روبروی در خانه ایستادیم.

__ رسیدیم.

__ جواب سوالم رو بده.

در زدم، با به یاد آوردن تلاش مهربانو برای به دست آوردن
عشق شازده، گفتم:

__ یعنی مهربانو عاشق شماست و زندگیش رو دوست داره و
برای بدست آوردن عشق شما هر کاری میکنه.

شازده عصبی شد و گفت:

__ هر کاری منظورت پول دادن به دکانویس و جادوگر و
رماله تا هر آت و اشغالی رو به خوردم بده که عاشقش شم؟

از اینکه شازده خودش همه چیز را فهمیده بود شگفت زده
شدم و با چشمانی گشاد از تعجب نگاهش کردم.

دلدار از کوثر جباری

با باز شدن در دیگر نتوانستیم چیزی بگوییم.

پارت ۱۱۹

خانم تاج عصایش را با عصبانیت به زمین زد و گفت:

_ اینجا مگه طویلست هر کی هر وقت دلش خواست بره و
بیاد؟

شازده جلو تر رفت و گفت:

_ خودم بهش این اجازه رو دادم، درضمن احمد میرزا هم
خبر داشت... مگه اختیار دلدار دست احمد میرزا نبود؟

خانم تاج سر تا پایم را با نفرت نگاه کرد و گفت:

_ خیال خامت میتونی خانم این عمارت شی؟ دوباره
برگشتی که چی بشه؟

شازده سریع جواب داد.

دلدار از کوثر جباری

_ خیال خام مال شماست که فکر میکنی من راحت از
دلدار گذشتم.

مهربانو که تا آن لحظه ساکت بود به زبان آمد.

_ میخوای سرم هوو بیاری شازده شاهپور؟ میخوای بشم
سقز دهن مردم که مهربانو اجاقش کور بود شازده رفته یه
گدا زاده رو گرفته تا بچه براش پس بندازه؟

شازده همانند او عصبی جواب داد.

_ اول حرف دهن تو بفهم دوم خودم ک خودتم میدونی
اجاقت کور نیست.

مهربانو فریاد کشید.

_ مردم که نمیدونن.

شازده عرضه اتاق را قدم زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ مردم... مردم....مردم.... همین حرف مردم اگه نبود تو
اینجا نبودی و اذیت نمیشدی از وجود دلدار، خودت خوب
میدونی هیچ عشقی این وسط نیست مهربانو اصرارت برای
چیه؟

لحن مهربانو آرام شد و اشک به چشمانش دوید، دلم
ناگهان لرزید و از خودم بیزار شدم که عامل ازار هم نوع
خودم شده بودم.

__ عشقی اگر نیست از طرف شما نیست شازده شاهپور.
شازده ایستاد و گفت:

__ تو به اینی که داری میگی عشق؟ عاشق کی دلش راضی
میشه به ازار معشوق؟ کی راضی میشه تو حلقش هزار و
یک زهرمار بریزه؟ عاشقی و جادوگر و رمال؟ خیالت چون
چیزی نمیگفتم یعنی خبر نداشتم چه غلط میکنی تو
عمارت؟

دلدار از کوثر جباری

زبان مهربانو بند آمد از حرف شازده، شازده نفس عمیقی کشید و گفت:

__ تو دست به دامن رمال و جادوگر و دعا نویس شدی برای بدست آوردن دل من، شد؟؟؟ نه! خرافه انگار نهاده شده تو ذات شما زنای قاجار، با دعا نمیتونی زندگی کسیو خراب کنی مهربانو، یادت باشه فقط زندگی خودت خراب میشه، همینطور نمیتونی مهر کسیو با جادو به دل خودت بندازی، چون عشق و عاشقی صنی با این خرافات نداره. دست بردار از خرافه.

مهربانو اشک هایش را پاک کرد و گفت:

__ میخوای چیکار کنی شازده؟

۱۲۰

شازده نگاهم کرد، انگار منتظر بود من چیزی بگویم، اما هیچ حرفی نداشتم، هنوز نمیدانستم چکاری کنم تا درست

دلدار از کوثر جباری

ترین راه را انتخاب کرده باشم. سکوتم باعث شد تا خود
شازده زبان به حرف بگشاید.

__ چند روز بعد میگم بهتون.

به سمت در خروجی رفت و ادامه داد.

__ بریم دلدار... راستی اندرونی کنار اندرونی من از این به
بعد مال دلداره.

حرفش را گفت و هر دو از اندرونی خانم تاج خارج شدیم، از
قدم های تند و دستان مشت شده اش فهمیدم عصبی
است.

__ چند روز دیگه میخوای چیکار کنی؟

ایستاد روبرویم و گفت:

__ فکر کردی میزارم بری؟ فکر کردی قیدت و زدم؟

__ اما ...

دلدار از کوثر جباری

__ اما نداره دلدار، تا کی میخوای پنهون کنی؟

باتعجب نگاهش کردم.

__ چیو؟

زمزمه وار گفت:

__ عشقت نسبت به منو.

سر به زیر انداختم، آنقدر ها هم بی گذار به اب نزده بودم
که شازده متوجه عشقم شود.

__ اخرش هیچه... ارزشش و داره؟

__ ارزش چی؟

__ اینکه در ازای این عشق ارامشتونو از دست بدین؟

هر دو قدم برداشتیم به داخل حیاط، هوا تاریک بود و نم نم
باران باعث شده بود بوی خاک باران خورده عطر خوبی به
محیط بدهد.

دلدار از کوثر جباری

__ فکر کردی الان آرامش دارم؟

__ اما مهر بانو و خانم تاج منو قبول ندارن.

__ مجبورن قبولت کنن.

__ مهر بانو خانم اول این عمارته.

روبرویم ایستاد و با مهربانی گفت:

__ چرا نمیزاری طلاقش بدم؟

نگران گفتم:

__ طلاق ابروی مهربانو خانم رو میبره، دلم نمیخواد دلش

بشکنه، با هزار امید و ارزو پا به این عمارت گذاشته اونوقت

بی رحمیه برای خودم هم نوع خودم رو بی ابرو کنم.

__ چقدر عجیبی دلداری... اون اونقدر ازت متنفره اما تو باز هم

خیرشو میخوای.

خندیدم تلخ بود اما میدانستم برای چیست.

دلدار از کوثر جباری

__ خوبی میکنم تا خودم اروم بگیرم، خوب بی چون و چرا
 که باشی ارامش عجیبی به قلبت میریزه، حسادت، نفرت،
 بدی، بی رحمی همه اینا یه ادم ادی رو تبدیل به دیو
 میکنه، من نمیخوام دیو باشم.
 شازده ابرو بالا انداخت.

__ یعنی میخوای بگی تا حالا به هیچ زنی حسادت نکردی؟
 سر تکان دادم.

__ نه! من چیزی کم ندارم، حسادت نشان دهنده کمبود
 ادماست، ادما برحسب کمبود هاشون شروع به حسادت
 میکنن. شاید خانواده اصیل زاده ای ندارم یا شاهزاده نیستم،
 اما همین که خودمم برام کفایت میکنه.

پارت ۱۲۱

شازده به اسمان نگاه کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ میدونستی ما مردا عاشق زنای قوی هستیم؟ عاشق
زنایی که اعتماد به نفس دارن. زن ضعیف چیزی جز
جلوگیری از پیشرفت ادم نداره... تو تاحالا کجا بودی دلدار؟

خندیدم و گفتم:

__ همین اطراف.

__ اتیش به دلم زدی و میخندی؟ اواره کوچه و کوی کردی
منو اونوقت میخندی؟ دلم نمیخواد از فردا این رختا تنت
باشه.

به رخت هایم نگاه کردم، کهنه بودند و بعضی جاهایش
وصله داشت. لحظه ای جلوی شازده خجالت کشیدم.

__ رخت هام ازارتون میده؟

__ اره خیلی، تو قراره بشی بانوی این عمارت، داخل
اندرونیت تو گنجه پر از رخت های نو از هر رنگی هست،
امید دارم اندازت بشن.

دلدار از کوثر جباری

_ اما من نمیتونم قبول کنم شازده.

اخم های شازده در هم رفت:

_ دیگه نمیزارم دلدار... دیگه نمیزارم هر کاری دلت خواست کنی.

ملتسمانه نگاهش کردم، اما نگاه آرام و عاشقش قلبم را نرم کرد، انگار با چشمانش حرف میزد با من، حرفهایی ناگفته که با زبان نمیشد گفت.

_ به به بین کی اومده.

هر دو به سمت صدا که مال کسی جز احمد میرزا نبود برگشتیم... خنده رو بود همانند همیشه.

_ سلام احمد میرزا.

_ علیک سلام شاگرد فراری من.

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ حالتون خوبه؟

__ الحمدالله.

رو کرد به شازده و گفت:

__ امشب از مادر و مهربانو چیزهایی شنیدم.

شازده شاهپور از ردی ذوق نگاهی به من کرد.

__ هر چی شنیدی راسته.

__ انتخاب خوبی کردی.

نگاهم کرد که از شرم سر به زیر انداختم، ادامه داد.

__ خانم، زیبا، باهوش، واقعا بانوی این عمارت شدن بهش

میاد... به انتخابت احسنت میگم برادر.

شازده شاهپور خندید و گفت:

__ فعلا که ایشون ناز دارن.

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا ابرو در هم کشید و گفت:

__ناز؟ ناز برای چی دلدار؟ من به جات بودم درجا جواب بله
بهش میدادم، شاهپور درسته گوشت تلخه اما قلب مهربونی
داره.

خندیدم و گفتم:

__بله درسته بر منکرش لعنت.

__پس چرا دو دلی؟

نگاهش کردم، لبش میخندید اما چشمانش نه، سرخ بودند
چیزی که تا به حال در احمد میرزا ندیده بودم، ترسیدم که
نکند چیزی نوشیده باشد یک قدم به شازده شاهپور نزدیک
شدم.

__بهتره من برم اندرونیم.

شازده شاهپور گفت:

دلدار از کوثر جباری

— چی شد؟ احمد میرزا که چیز بدی نگفت.

— نه نگفتن اما دیر وقته بهتره برم.

بدون حرف دیگری راه اندرونی ام را پیش گرفتم و واردش شدم، در را بستم و به آن تکیه دادم.

۱۲۲

ندانستم چرا اما شدید با دیدن چشمان سرخ احمد میرزا ترسیدم، ترجیح دادم دور شوم و شاهد چیزی و حرفی نباشم، چون مشخص بود لحن شاد همیشگی را نداشت. به اندرونی جدیدم نگاه کردم، بزرگ بود، حتی بزرگتر از خانه خانه ربابه، روی تاقچه هایش شمعدانی های لاله عباسی بود و گلدان.

دور تا دور اطاق پر بود از مخده و متکا، گوشه ای از اطاق را گنجه ای بزرگ اشغال کرده بود، حوصله نگاه کردن به رخت های داخلش را نداشتم، روی تخت نشستم و چارقدم

دلدار از کوثر جباری

را از سرم باز کردم و گوشه ای گذاشتم، سرم را بر بالین گذاشتم و چشمانپ را بستم، خسته بودم و دلم میخواست برای بار اولم که شده با خیال راحت بخوابم.

دیگر نمیخواستم فکر و خیال کنم و خواب را از دیدگانم بگیرم.

ندانستم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که با احساس خفگی زیاد چشم باز کردم، با دیدن شخصی بالای سرم که دستانش را روی گلویم گذاشته بود خواستم جیغ بکشم اما نتوانستم تقلا کردم و پاهایم را محکم روی تخت میکوبیدم، داشتم خفه میشدم، با ناخون هایم شروع کردم به چنگ انداختن روی دست هایش، یکهو با چنگ اخرم به سمت صورتش دست هایش را از گلویم برداشت و صورتش را گرفت و فریاد زد.

__ خدا لعنت کنه زنیکه سلیطه.

دلدار از کوثر جباری

چندین سرفه محکم پشت سر هم کردم، تمام هوا را با ولع
به داخل شش هایم میدادم. از لحن صدایش فهمیدم کسی
که به من حمله کرده است مهربانو است.

از جایم بلند شدم و نور چراغ نفتی را زیاد کردم صورتش را
گرفته بود، با دلخوری گفتم:

__ مهربانو خانم!

روبرویم ایستاد، کنار چشمش زخم شده بود و خون می آمد.
__ لعنت بهت دختره گدازاده.

از تعجب اشک هایم روانه شده بودند، نمیدانستم چه بگویم
که گفت:

__ تو باید بمیری، فقط با مرگته که شازده دست از سرت
برمیداره.

سرفه محکم و طولانی کردم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ چرا؟ من که هنوز کاری نکردم... فکر کردی با مرگم

همه چی تموم میشه؟

خنده عصبی کرد و گفت:

__ اونقدر سگ جونی که نمیمیری.

__ مرگ من شروع ماجراست، فکر نکن وقتی مردم خلاص

میشی، اینو بدون با مرگ من نمیتونی قلب شازده رو برای خودت کنی.

__ اره نمیتونم اما خوبیش اینه دیگه توئه اشغال تو زندگیم

نیستی و اینه دقم نمیشی... بدون من برای از راه بدر

کردنت هر کاری میکنم، هر کاری.

حرفش را گفت و از اندرونی من بیرون رفت، گلویم را

گرفتم و باز چند سرفه کردم، جنون سراغ مهربانو آمده بود

و این تازه شروع ماجرای من بود...



دلدار از کوثر جباری

۱۲۳

به گلویم نگاه کردم، رو انگشتان مهربانو باعث شده بود
کبود شود پوستم.

چارقدم را با گیره ای کوچک که یک نگین زر داشت از جلو
بستم، به صورتم خوب نگاه کردم، به دختری که تمام
دیشب را مشغول فکر کردن بود، تصمیم را گرفتم و امید
داشتم هیچ وقت پشیمان نشوم.
در اندرونی ام باز شد و شازده در چهار چوب درگاه ایستاد.
_سلام دلدار.

از آینه قد و بالایش را نظاره کردم و به سمتش برگشتم، از
همیشه زیبا تر و رعنا تر شده بود، آن کلاه با آن پر طاووس
رویش بیشتر از قبل صورتش را مردانه کرده بود.

دلدار از کوثر جباری

طبق عادتش دستانش را داخل کمرش برد و گفت:

_ سلامتو خوردی؟

به خودم آمدم، آنقدر غرق در نظاره شازده بودم که
فراموش کردم جوابش را بدهم.

_ عذر تقصیر.

به سمتم آمد و گفت:

_ خب گویا ایران رو به دنبال فرستادی، خیر باشه اول
صبحی.

چشمانش پر بود از نگرانی، حتی صدایش هم شدید
میلرزید.

_ میخواستم حرف مهمی بزنم.

_ خب...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ کل دیشب به حرفات فکر کردم، به رفتارت، به ...
اوممم... به عشقت.

_ خب...!

سرم را زیر انداختم و با گوشه چار قدم شروع کردم به بازی.
_ اوممم... چیزه...

شازده انگار تاب نیاورده بود سریع گفت:

_ د بگو جون به لبم کردی دختر.

_ خواستم بگم جواب من مثبت بهتون.

بعد از گفتن حرفم هیچ کلامی از شازده نشنیدم، آرام سر
بلند کردم همانطور خیره نگاهم میکرد، انگار که اصلا
نفهمیده باشد چه گفتم دو بار پشت سر هم محکم پلک زد
و با تردید نگاهم کرد و سپس گفت:

_ گفתי جوابت مثبت به؟ درست شنیدم؟

دلدار از کوثر جباری

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم که ناگهان سازده شتابان

از اندرونی خارج شد و به سمت شاهنشین کاخ رفت؛ پشت

سرش با نگرانی رفتم، در شاهنشین ایستاد و فریاد زد.

__ کل عمارت رو اذین بندین، آماده تدارک برای ولیمه

عروسی باشین که دلدار دل داد به سازدتون.

پیشکار سازده از پایین حینی که ما را نظاره میکرد گفت:

__ مبارک باشه به قربانت شوم.

سازده خندید و گفت:

__ لیست تمامی مهمان ها رو بنویس و صداشون کن برای

فردا شب.

با تعجب پرسیدم:

__ فردا شب؟

سازده سر تکان داد.

دلدار از کوثر جباری

__ حتی یک لحظه هم نمیزارم بیهوده بگذره.

__ اینجا چه خبره؟ سر آوردی مگه عمارت رو اول صبحی
روی سرت گرفتی.

۱۲۴

به سمت خانم تاج چرخیدم، مهربانو با چشمی زخمی
کنارش ایستاده بود. شازده شادمان و هیجان زده فخر
فروخت به مادر و همسر اولش.
__ خبر از این مهم تر که بانوی این عمارت بالاخره بله رو
داد؟

خانم تاج پوزخندی زد و رو به من گفت:
__ تند میری دختر میترسم تو راه بمونی، نگه میداشتی دو
ساعت بعد میگفتی مجال خوردن ناشتایی هم ندادی.
شازده به جای من جواب داد.

دلدار از کوثر جباری

__ چیزی نمیخوام بشنوم همگی آماده بشین برای عروسی،
دلهم میخواد سنگ تموم بزاریم، باید زبان زد خاص و عام
بشه عروسی شازده شاهپور با دلدارش.

مهربانو زیر لب غرید.

__ عروسی شاه و گدا.

این جمله را فقط من شنیدم. اما به احترام آنکه شادمانی
شازده تنزل نیابد سکوت کردم. خانم تاج و مهربانو داخل
شدند و شازده رو کرد به پیشکارش و گفت:

__ همونجا بمون کارهای زیادی دارم که باید بهت گوشزد
کنم.

این را گفت و از شاهنشین خارج شد... از بالا به بقیه خدمه
نگاه کردم که کدام با نگاه های بدی مرا دنبال میکردند،
میدانستم ده ها جور حرف پست سرم میگویند و انواع انگ

دلدار از کوثر جباری

ها را له پیشانی ام مچسبانند... اما این انتخاب من نبود
سرنوشت من بود که اینطور رقم خورد.

_ باهاش خوشبخت میشی.

مگر میشد صاحب آن صدا را شناسم؟ احمد میرزا دست
هایش را روی سینه اش گذاشته و به دیوار تکیه داده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ ان شاء الله.

_ چی شد؟

_ چی چی شد؟

_ چی شد جوابت بله شد؟

_ نمیدونم.

_ هیچ دلیلی غیر اینکه بگی این همه مدت دوستش
داشتی قبولش کردی برام قابل قبول نیست.

دلدار از کوثر جباری

حرفش خجالت زده ام کرد، سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

_ دوست داشتن عیب نیست چرا خجالت میکشی؟
ارام گفتم:

_ خجالت کشیدم چون همیشه هیچ چیز رو از شما مخفی نگهداشتم.

_ اما تونستی نگهداری من هیچ وقت نفهمیدم عشقی هم از جانب تو باشه.

ترجیح دادم باز هم سکوت کنم.

_ نمیخواهی چیزی بگی؟

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید و سپس گفت:

_ خواستم بهت بگم تو عروسیت نیستی.

سری سر بلند کردم و پرسیدم.

دلدار از کوثر جباری

__ چرا؟

لبخندی که انگار از روی اجبار بود زد و گفت:

__ یه سفر مهم دارم به فرنگ... اخر ماه برمیگردم.

دلگیر شدم از آنکه میرود و نمی ماند؛ میخواستم او هم بود و شاهد خوشبختیم میشد.

۱۲۵

پشت بند او به طرف باغ از شاهنشین خارج شدم، همه با دستورات شازده به تلاطم افتاده بودند، خاله با اشتیاق به سمتم آمد و گفت:

__ خاله به فدات عروس قشنگم، سفید بخت بشی خوشگلم.

نگران به صورت خاله خیره شدم، یک آن تمام قدرتم فروکش کرد.

__ میترسم.

دلدار از کوثر جباری

خاله با اطمینان خیره شد به تيله های چشمانم و تا پوست و استخوانم فرو برو نگاهش را.

__ نترس دخترکم، شازده مرد واقعيه، ميتونی تا آخر عمرت بهش تکیه کنی.

__ ترسم شازده و حرفم شک به مردونگيش نيست خاله، نگاه پر از نفرت مهربانو و دل پر از کينه خانم تاج ميترسونه منو.

دستانش را دو طرف صورتم قاب کرد و با لحنی مهربان گفت:

__ تا وقتی خودت نخوای کسی نمیتونه زندگيتو خراب کنه، يادت باشه زندگي ميدون جنگ نيست که بجنگي با دشمنات تا ارامش خودت و شوهرتو فراهم کنی، ارامشتو با صبر و حوصله و سياست زنونه بايد بدست بياری، محبت کن که از محبت به شوهر ضرر نميبنی مخصوصا شازده

دلدار از کوثر جباری

که اقااست و قدر شناس... تا نفس داری برای ارامش
زندگیت تلاش کن اگه پا پس بکشی پس شکست و قبول
کردی و گذاشتی راحت نفوذ کنن به زندگیت، من وا دادم تو
نده، نزار نفرت مهربانو و کینه خانم تاج خوشیتو برات زهر
کنن، تا آخرین نفس از حریم زندگیت دفاع کن تا آخرت نشه
ربابه سیاه بخت.

سری تکان دادم و گفتم:

__ همیشه کنارم باش خاله که بودند قوت قلبه منه بیکسه.
__ هستم دخترکم یادت باشه اگه روزی روزگاری من نبودم
باز هم حواسم بهته... یادت باشه اراده و زنانگی خودته که
باعث میشه زندگیتو تو راه درست پیش ببری، اینو زنی بهت
میگه که خیلی دیر به این نتیجه رسید، اونقدر دیر که دیگه
نای چیزی نداشت....

__ دلدار؟

دلدار از کوثر جباری

با صدا زدنم توسط شازده خاله حرفش را نصفه رها و اشک
چشمانش را پاک کرد، برگشتم سمت شازده، شاد بود،
میخندید! تا بحال دندان های ردیف شده اش بر اثر خنده را
ندیده بودم، دلم قنچ رفت برایش.

__ بله.

جلو تر آمد و گفت:

__ همه چیز رو توضیح دادم، نگران نباش تو فقط بنشین و
بین چیکار میکنم برات.
سری تکان دادم و گفتم:

__ دلم قرصه.

شازده به خاله نگاه کرد و گفت:

__ خاله جان به ملاحظت بگو هر دو برین بهترین ملاباجی
های شهر رو بیارین که عروسم رو بزرک کنن، هر چقدرم

دلدار از کوثر جباری

حق الزحمه و حق القدم بخوان بهشون میدم، فقط فردا
صبح الطلوع اینجا باشن.

باورم نمیشد داشتم عروس میشدم، عروس مردی که یک
زمان از اون بیزار بودم بخاطر بردن ابرویم، مردی که روی
تپه جلویش ایستادم و زبان درازی کردم بدون انکه بدام
کیست و سمتش چیست!

۱۲۶

بعد از رفتن خاله شازده با لحنی آرام اما خوشحال گفت:
_ میدونم هنوز ته دلت اشوبه، اما بدون تا وقتی نفس تو
سینه ازت دفاع میکنم نمیزارم آخ بگی.

نفس عمیقی کشیدم، نگاهم کشیده شد به سمت پنجره
اندرونی مهربانو که باز بود و او دست به سینه با آن نگاه پر
از نفرتش خیره شده بود به من.

دلدار از کوثر جباری

__ همه چیز رو سپرم دست خدا، خودم رو، شمارو،

زندگیمون رو.

شازده سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

__ خوب کاری کردی چه کسی بهتر از خدا؟ که تو رو سر

راه من گذاشت تا بدونم عشق چه شکلیه، به هیچی فکر

نکن برو اندرونیت و خوب استراحت کن که فردا کار داری...

به ایران گفتم برود گرمابه را برای صبح زود قرق کند... برو

عزیزشاهیور.

این را گفت و از جلوی دیدگانم دور شد، اما من فقط نگاهم

پی مهربانویی بود که انگار مجال گرفتن چشم از من

نداشت، هر دو شروع کردیم به جنگیدن با نگاه، هیچ کدام

نمیخواستیم کوتاه بیاییم، زنی از تبار قاجار و دختری از تبار

رعیت، رغیبی سخت بودم برای مهربانو، مطمئن بودم در

دلش هزار نقشه برای از بین بردنم داشت میکشید، خودم را

دلدار از کوثر جباری

گذاشتم جای او، اگر واقعا شازده هیچ علاقه ای به من
 نداشت آنوقت من باز هم به اجبار با او زندگی میکردم؟
 مسلما نه! زن با مهر و محبت است که زنده است، اصلا
 چطور یک زن با مدام پس زده شدن از جانب عشقش باز
 هم میتواند زندگی کند؟ روح زن جماعت لطیف است،
 معشوق یک لبخند بزند به رویش زن در دلش هزاران بار
 قربان صدقه قد و بالای او میرود و از صبح تا غروب افتاب
 با همان عشق سر میکند. یک زن با احساسش زنده است،
 او هر وقت که دلتنگی همانند خوره به جانش افتاد یا وقتی
 روزگار برایش سخت آمد باید پناه ببرد به آغوشی که با
 مهربانی گیس هایش را نوازش کند و دلگرمی روزهای
 دلگیرش شود.

دلهم به حال مهربانو سوخت که هیچ وقت چنین چیز هایی
 را تجربه نکرده و با این حال همچنان پای عشقش مانده
 بود.

دلدار از کوثر جباری

بالاخره تصمیم به تسلیم گرفتم و راهم را کج کردم به طرف اندرونی ام تا به حرف شازده استراحت کنم... وارد اندرونی شدم، با دلگیری سمت گنجه رفتم و بازش کردم، داخلش پر بود از رخت های عیانی، حتی در خانه خان هم همچین چیزی را ندیده بودم، یکی از رخت ها را برداشتم و نگاه به آن انداختم، ترکیب رنگ سبز و سفید، زیبا بود، ارخالقی که رویش می آمد سبز بود و دامن پر چینش که دور تا دور کمرش مروارید دوزی شده بود سفید و سبز. آن ها را کناری گذاشتم و رخت دیگری را برداشتم، با دیدنش لب به دندان گزیدم، تنگه تنبان کجا و من کجا؟ دیده بودم که مهربانو میپوشد اما من از این قرتی بازی فرنگی ها بیزار بودم که بعد از سفر شاه خاقان در بین مردم بالانشین باب شده بود، ترجیح من همان دامن های پرچین بلند بود که به زمین میخورد.

دلدار از کوثر جباری

با نفرت آنرا کناری گذاشتم، دامن دیگری چشمم را گرفت،
دامنی از حریر که زیرش پارچه ساتن آمده بود، کمی بلند تر
از بقیه بود و رنگ قرمزش جذاب ترش کرده بود، خندیدم و
کنار گذاشتمش، یک آرخلق که استینش سمبودار طراحی
شده بود کنارش گذاشتم، بر روی آرخلق چاپکینی مروارید
نشان حتما زینت دهنده آن میشد. انها را برداشتم و به تن
کردم، باورم نمیشد آنقدر خوب به تنم اندازه شوند، دور
خودم چرخیدم و ذوق کردم از داشتن روز خوشم، روزی که
برای همیشه به دل داده قلب بیقرارم جواب مثبت دادم.

۱۲۷

با صدای باز شدن در از جا پریدم، مهربانو را با چهره ای
خشمگین در چهار چوب درب دیدم... در سکوت فقط
نگاهش کردم آرام آرام نزدیکم شد، چشمان سرخس خبر از

دلدار از کوثر جباری

گریه چند لحظه پیشش میداد... قفسه سینه اش از شدت
عصبانیت بالا و پایین میشد.

__ باورم نمیشه یه دختر گدا داره میشه هووم.

باز سکوت کردم، سکوت کردم چون میدانستم هر چیزی
بگویم باعث میشود عصبانیتش اوج بگیرد، به امید گفتن و
خالی شدن و رفتن مهر سکوت بر لبانم زدم.

__ تو اونقدر وقیحی که بعد از اون اتفاق دیشب خواستی
با اینکارت از من انتقام بگیری؟ بدبخت خودت با دستای
خودت خودتو انداختی تو چاه، چاهی که عمرا نمیتونی ازش
بیرون بیای... فکر کردی شازده برای همیشه همینطور
عاشق پیشه میمونه؟

پوزخندی زد و گفت:

__ نه جانم، فردا از تو خوش بر و رو ترشو دید یک دل نه
صد دل عاشقش میشه، یادت باشه شازده هم هم قماش

دلدار از کوثر جباری

قاجاری جماعته، از هول هلیم افتادی تو دیگ! نه دختر جان
این امامزاده هیچ معجزه ای نداره برات.

صبرم تمام شد، با ارامش جواب دادم.

_ تو از این میترسی من که اومدم دیگه کسی حسابت
نکنه.

خندید و جواب داد.

_ اگه زری بیوشی، اگه اطلسی بیوشی، باز همون کنگر
فروشی جانم، فکر کردی تویی که فرق دست چپ و راست
و نمیدونی میتونی جای یه دختر اصیل زاده رو بگیری؟
خیال خامت خانم.

_ باشه حق با شما، اما بهتره ادم نمک شناس نباشه، اگه
من نبودم شازده سه طلاق میکرد.

ابرو بالا انداخت و با لحنی پر از تحقیر گفت:

دلدار از کوثر جباری

__عه، نه بابا، از درد لاعلاجی به خر میگی خانجایی؟ تو
مجبوری منو قبول کنی چون میدونی که نمیتونی از میدون
به درم کنی.

سری تکان دادم و گفتم:

__ شما تو کار خودتون باشین منم تو کار خودم، راه من و
شما از هم سواست... وسلام.

__ اشرف راست میگفت.

با شک نگاهش کردم و گفتم:

__ اشرف؟ مگه چی میگفت؟

__ خودتو نزن به اون راه، هر کی ندونه خودت خوب
میدونی چه حرفا پشتت میزنن... بیچاره ننه بابات که تا آخر
عمر فقط رو سیاهی براشون مونده.

عصبی شدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__مهربانو عین بچه ادم بگو اشرف چی گفته بهت!

پارت ۱۲۸

نفسی از سر اسودگی کشید و روی تختم نشست و پا روی پایش انداخت.

__اینکه با قیافه مظلومت دل میبری از مردایی که پول و پله دارن، اول خان حالا هم شازده.

با حرص نزدیکش شدم و گفتم:

__تموم اهل ده میدونستن من به اجبار زن اون پیرمرد خرفت شدم.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

__اینم نقشه که خودتو بدبخت نشون میدی، ببینم خان زوری بود شازده هم زوریه؟

صاف ایستادم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ اره زور دلمه که زبون نفهمی کرد... من عاشق شازده ام
همونطور که شازده عاشقمه و تو هم مجبوری به قبول این
وصلت، چه بخوای چه نخوای فردا میشم عروس شازده و
بانوی این عمارت.

از جایش بلند شد و گفت:

__ میبینم اخر این عاشقی رو.
حرفش را گفت و از اندرونی ام خارج شد، خودم را آماده
کرده بودم به هر حرف و رفتاری از جانب او و خانم تاج،
باید صبر زیاد را با خود تمرین میکردم ساختن با ان قوم
اظالمین کار راحتی نبود.

با هر بندی که یه صورتم می انداخت هوارم به آسمان
میرفت، آخرین بار وقتی عروس خان شدم صورتم را بند

دلدار از کوثر جباری

انداختند، با هر رو دستم گونه ام را گرفتم تا ملاباجی راحت
تر کارش را کند، خاله خندید و گفت:

__ یادته بهت میگفتم به خودت برس؟ حالا حفته درد
بکشی.

خندیدم و گفتم:

__ اشکالی نداره خاله جان.

ملاباجی انگاری که کارش تمام شده باشد گفت:

__ خب حالا نوبت بزرگ کردن رسیده، سخنی به زبان نیارین
تا خراب نشود.

چشمی گفتم و چشمانم را بستم تا راحت کارش را بکند،
لباس سفید عروسم را صبح قبل از رفتن به گرمابه برایم
آورده بودند، مورد پسندم واقع شد، پیراهنی بلند که تا روی
زمین هم می آمد، کمی پایش چین داشت، رویش
چاپکینی سفید رنگ هم باید میپوشیدم و دست کش های

دلدار از کوثر جباری

زر دوز شده را هم به دستم میکردم، دسته گلی از گل های
 یاس شازده برایم تهیه کرده بود، عطرش کل اندرونی مان
 را پر کرده بود، با به یاد آوردن ننه دلم گرفت، چقدر
 میخواستم او بود و شاهد خوشبختیم میشد، میدانستم دلش
 همانند سیر و سرکه میجوشد و میخواهد بداند کجام و چه
 میکنم؟ دلم حتی برای مراد و داوود و حسن قلی هم تنگ
 شده بود کاش بودند و به مکتب میفرستادمشان، خدا
 میدانست بعد از ان اتفاقات خانواده ام در چه حالی افتادند،
 میخواستم در اولین فرصت با شازده حرف بزنم

۱۲۹

با صدا زدنم توسط خاله چشمانم را باز کردم. هیجان زده از
 دیدن چهره ام داخل آینه ای که ملاباجی روبرویم گرفته
 بود لبخند زدم، این دلدار کجا و دلدار دو ساعت پیش کجا!

دلدار از کوثر جباری

چشمانم را سرمه کشیده بود و وسمه زده بود، گونه هایم
سرخ از سرخ اب و لبانم قرمز همچون قنچه ای در باغچه،
گیس هایم را همانطور صاف روی شانه هایم رها کرده بود
و با تاجی نگین نشان آن را زینت بخشیده بود، از جایم بلند
شدم و گفتم:

__ چطورم خاله؟

خاله نزدیکم آمد و شروع کرد به خواندن چیزی زیر زبانش
و سپس فوت کردنش روی صورتم.

__ هزار الله و اکبر، چشم دشمن کور شه، بترکه چشم حسود
و بخیل، مثل قرص ماه شدی دلدارم.

لبانم از روی خوشحالی کش آمدند.

__ خجالتم نده خاله.

خاله لباسم را برداشت و به سمتم گرفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بیا بپوش که داماد بد جور بقرار عروشه.

گوش هایم را تیز کردم، صدای دنبک و دهل و ساز می آمد
از داخل حیاط، صدای همه مردمی که عجلانه در پی
دیدار با عروس تازه شازده شان بودند واقعا زیاد بود، گاه
صدای کل می آمد گاه صدای کف زدن.

خوشحال بوم و قند در دلم اب میشد؛ لباسم را به تن کردم
و چادری بر سرم انداختم... خاله دسته گلم را به دستم داد و
خودش از بازویم گرفت و هر دو از اتاق خارج شدیم، زنان
زیادی پشت در منتظر خروج بودند، با خروجم شروع کردند
به کل کشیدن و صلوات فرستادن، سرم را پایین انداختم،
نقل از سرم به زمین میریختند و ابراز شادمانی میکردند،
وارد اطاقی شدیم که قرار بود برای همیشه من و شازده
محرم هم شویم.

سر بلند کردم و اطاق را از نظر گذراندم.

دلدار از کوثر جباری

سوزنی ترمه‌ای انداخته بودند و طوری که من رو به قبله
 بنشینم، آینه قدی و یک جفت جار دو سه الی پنج شاخه
 گل که با خونچه اسفند و رنگ و حنا آورده بودند، آینه
 روبه‌روی من به دیوار تکیه داشت و جارها در طرفین
 گذاشته شده بودند و شمع‌ها تا آخر مراسم روشن باید
 میماند. خونچه اسفند که عطار مشتری عمارت سازده ترتیب
 داده و با قلمه‌های دارچین زرورق زده خانه بندی و در هر
 یک از خانه‌ها مقداری اسفند و دانه‌های دیگر و رنگ
 نسابیده (وسمه) و حنا گسترده بود نزدیک من گذاشته
 بودند، منقل آتش هم برای سوزاندن اسفند در گوشه دیگر
 حاضر بود.

سلیقه عطار و بقیه کسانی که سفره را چیده بودند واقعا
 تحسین برانگیز بود. جلو آینه جانماز مخمل مروارید دوز
 زیبایی گسترده و قرآنی که جز مهر من قرار بود بکنند، در
 قاب اطلس پهلوی آن گذاشته شده بود.

دلدار از کوثر جباری

صد خونچه دیگر که در هر یک دو کله قند و یک کاسه
نبات بود و ده دوازده خونچه حنا و صابون و کفش‌های
زنانه و ده بیست سی خونچه شیرینی و بالاخره یکی دو
خونچه محتوی کیسه‌های پول و طاقه‌های شال و
محفظه‌های جواهر و بقچه‌های پارچه نابریده ضمیمه
داشت.

۱۳۰

روی صندلی نشستم و سپس شازده هم آمد، خبری از پرده
ای که در خانه خان مابین من و او زده بودند نبود.

عاقده در طرفی دیگری جوری که هیچ دیدی به من و بقیه
زن‌های اندرونی نداشته باشد شروع کرد به خواندن خطبه،
خانم تاج با همان ابهت و اخم همیشگی تکیه بر عصای
طلایی رنگش داشت ما را نظاره میکرد، خبری از مهربانو
نبود، مادر شوهرم هیچ علاقه‌ای به نداشت که حال بیاید

۴۷۰

دلدار از کوثر جباری

برای گرفتن جواب بله زیر لفظی به من بدهد! برای همین همان بار اول با صدایی رسا بله را برای همیشه به شازده شاهپور دادم.

صدای کل کشیدن بلند شد و دوباره نقل از سرمان پاشیدند، شازده نزدیکم شد و چادر از سرم کنار شد و با لبخندی مهربان گفت:

__بسم الله الرحمن الرحيم.

با شرم سر به زیر انداختم و گفتم:

__به مراد دلتون رسیدین بالاخره.

شازده فقط نگاهم کرد و هیچ نگفت.

از جایش بلند شد و به سمت مردانه رفت؛ خاله چادر را کامل از سرم باز کرد، نگاه ها و پیچ پیچ های زنان هویدا شد، برخی مرا خوب به خاطر داشتند و میدانستند که همان

دلدار از کوثر جباری

دخترکی هستم که در مهمانی چای مهربانو میخواست به
اجبار به من قهوه قجری بدهد.

برخی هم چون مرا نمیشناختند بیشتر نگاهم میکردند!

خانم تاج نزدیکم شد و گفت:

_ خوشحالی عروس؟

لبخندم را حفظ کردم.

_ نباشم؟

بدون آنکه نگاهم کند گفت:

_ نه نباش چون این اولین و آخرین خوشی تو میشه.

_ الان تهدید کردید من رو به اینکه عمارت رو برام جهنم

میکنین؟ چرا خوشی پسرتون براتون ذره ای اهمیت نداره؟

اینکه الان شاده و خوشحال!

پوزخندی زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ داغه نمیفهمه، فردا که تب عشقش فروکش کرد میفهمه
چه خبطی کرده.

__ نمیفهمم چه هیزم تری بهتون فروختم، چون از خون
قاجار نیستم این رفتارها رو لایق من میدونین؟
اینبار نگاهم کرد، به تندی هم نگاه کرد.

__ درست فهمیدی! تو از خون قاجار نیستی اما با یک هم
خون قاجار وصلت کردی تا با به دنیا آوردن اولاد پاتو توی
این خاندان محکم کنی!
لبخندی زدم و گفتم:

__ چه اشکالی داره؟ چندین زن در سراپرده شاه غیر قاجارن
و عزیز نزد شاه؟ امیدوارم این چیزها رو کنار بزارین و
دوست های خوبی برای هم باشیم.

__ من و دوستی با یک رعیت زاده؟ همونطور که اومدی
همونطورم میری.

دلدار از کوثر جباری

سری تکان دادم و به زنی که وسط مجلس داشت میرقصید
چشم دوختم.

__ مایلین هر طور میخواهید فکر کنین بانو.

ارام از کنارم دور شد؛ من هم بدون عکس العملی با همان
لبخند به بقیه زنان چشم دوختم و سعی کردم از جشنم تمام
لذت را ببرم.

پارت ۱۳۱

گوشه ای نشسته بودم و همانطور فقط نگاه میکردم، ناگهان
یاد احمد میرزا افتادم که چه بی هوا یکباره رفت، یادم آمد
که میگفت حالا حالا ها قصد رفتن به جایی را ندارد، دلم
میخواست در مراسم حضور داشت، مرد خوش قلبی که
برای وجودش در زندگیم خدا را شاکر بودم، پشت و پناه
خوبی بود برایم، ننه همیشه میگفت ادمی به پشت و پناه
که جرعت زندگی کردن پیدا میکند... با یاد ننه نم اشک را

دلدار از کوثر جباری

در کاسه چشمانم حس کردم... نفس عمیقی کشیدم، جای خالیش همچون دشنه ای بر قلب و جانم ضربه میزد، کاش بود و میدید دخترکش حالا لبش میخندد و با دلی شاد به عقد مردی که به او علاقه دارد درآمده است، کجا بود تا به گوش عالم و ادم خوشبخت شدن دخترش را جار بزند؟ کجا بود تا بان چهره تو پر و هیکل فربه اش دامن چین دار گلدارش را به تن کند و کنار بقیه زنان به رقصو پایکوبی مشغول شود؟

روحم به سمتش پر کشید، در دلم گفتم حالا کجاست؟ چه میکند؟ اصلا چشمانش در فراق دخترک مو مشکیش خیس میشود؟ یا مثل همیشه در مطبخ برای شکم اقا جان در حال پخت و پز است و زبان به دلتنگی باز نمیکند!

با صدای ربابه به خودم آمدم، آنقدر غرق فکر بودم که گذر زمان را نفهمیده بودم.

دلدار از کوثر جباری

خاله لبخند به لب گفت:

__ آماده ای؟

مگر میشد آماده نباشم؟ مگر میشد برای تا ابد کنار شازده بودن آماده نباشم؟ من بودم و یک دل شیدا که مدام نام او را صدا میزد. فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. خاله دستم را گرفت و همراه با کل و جیغ زنان به سمت دامادم حرکت کردیم، سر بلند کردم و چشم به قد و بالایش چرخاندم. صدای زنان زیر چارقد هایشان بلند شد و میگفتند.

__ زود باشین.

هر دو لبخندی زدیم، شازده پایش را جلو آورد، سریع پایم را عقب کشیدم... زیر لب گفت:

__ دلم میخواد تو خونمون امر امر تو باشه، پس پا بزار رو پام بانوی عمارت شازده شاهپور.

دلدار از کوثر جباری

پنجه پایم را بلند کردم و آرام روی پای شازده گذاشتم،
صدای کف زدن بلند شد و همه خوشنود از آن که حرف من
قرار بود برو داشته باشد در خانه. دست در دست شازده
گذاشته و به طرف اندرونی مان که توسط خاله و بقیه خدمه
آماده شده بود به راه افتادیم. گلبرگ و نقل به سرمان
میریختند و کل میکشیدند، هیچ وقت آن شب فراموش
نمی شد برایم... شبی که دلدار تا به ابد شد دلدار شازده.

پارت ۱۳۲

شاهپور در اندرونی را باز کرد و کنار کشید، پا در اطاق
گذاشتم و پشت سرم شازده آمد...

آرام آرام به گوشه ای رفتم، شازده در را بست و به سمتم
آمد، چادر و چارقدم را از سرم باز کرد به تماشایم ایستاد زیر
نگاه های خیره اش معذب بودم، به زبان آمد و با لحن
کاملاً آرامش بخشی گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ خوش اومدی به زندگیم دلدار شازده.

فقط نگاهش کردم، نزدیک تر شد و با پشت انگشتش گونه
ام را نوازش کرد.

__ نمی‌خوای چیزی بگی؟

باز هم فقط نگاهش کردم.

__ دلم برای صدات تنگ شده، صدایی که همچون لالایی
تموم وجودم رو اروم می‌کنه.

فقط به زدن لبخندی کوچک کفایت کردم.

__ می‌خوای امشب شازده رو اواره کنی؟ حرف بزن که نیاز
دارم به تک تک کلماتی که از زبونت میریزه بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ از شوق وصال قادر به تکلم نیستم.

دلدار از کوثر جباری

__ وصالی شیرین... از حالا تا به آخر عمر نمیزارم اشکی از
چشمت بریزه به ناحق.

__ کاش امشب هیچ وقت افتاب رو نبینه، کاش زمان می
ایستاد که دلدار امشب خوشبختترین زن روی زمینه.

__ نگران نباش دلدار شازده، تا آخر دنیا خوشبختترین میمونی.

لبخند زدم و سکوت کردم، شازده هم ترجیح داد سکوت
کند، هر دو در آرامش و سکوت زیر نور کم سو چراغ نفتی
در حالی که فقط صدای نفس های هم را میشنیدیم خیره
شده بودیم به چشمان پر از ذوق همدیگر. انگار نمیخواستیم
با حرفی وقتمان را تلف کنیم.

بعد از سکوتی طولانی شازده در حالی که نور چراغ را کمتر
و کمتر میکرد و سپس ابرخلفش را از تنش در می آورد گفت:

__ یک نفس بی یار نتوانم نشست

بی رخ دلدار نتوانم نشست

دلدار از کوثر جباری

از سر می می نخواهم خاستن

یک زمان هشیار نتوانم نشست

نور چشمم اوست من بی نور چشم

روی با دیوار نتوانم نشست

دیده را خواهم به نورش بر فروخت

یک نفس بی یار نتوانم نشست.

پارت ۱۳۳

آخرین لقمه را در دهانم گذاشتم و از سفره کنار کشیدم،

شازده سریع به دیس پلو اشاره کرد و گفت:

__ بازم بکش دلدار شازده.

سری تکان دادم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ممنون سیر شدم، شما میل کنین.

خواستم از جایم بلند شوم که خانم تاج با حرص توپید.

_ روا نیست تا غذا تموم نشده و بزرگتر ها سر سفره هستن

کسی بلند شه و بره عروس.

به شازده نگاهی انداختم و نشستم.

_ ببخشید.

شازده دست از خوردن کشید و گفت:

_ منم سیر شدم.

از جایش بلند شد و رو کرد به من.

_ بلند شو بریم.

خانم تاج باز هم عصبی شد.

_ تو که چیزی نخوردی شاهپور.

دلدار از کوثر جباری

__ کافی بود سیر شدم ممنون.

من هم متقابلا از جایم بلند شدم و همراه با شازده به سمت
حیات رفتیم.

شازده طبق عادت همیشگی دستانش را پشت کمرش قفل
کرد و همان طور که قدم می زدیم گفت:

__ بالین که چند ماهه از ازدواجمون می گذره اما همچنان
باورش برام سخته که زنمی.

لبخندی زدم، عادت کرده بودیم بعد از هر وعده غذایی
مدتی را در حیات به قدم زدن سپری میکردیم.

__ مهربانو کم حرف شده.

شازده سری تکان داد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بود و نبودش و ساکت بودن و نبودش برام اهمیتی نداره،
همین که سرش تو کار خودش باشه برام کافیه. همینکه به
تو ازاری نرسونه خوبه.

__ باوجود شما کسی هم مگه می‌تونه به من نگاه چپ
بندازه؟

شازده خندید و ایستاد.

__ اخ نمی‌دونی بالین زبونت چه به روز منه بی‌نوا میاری.
خندیدم، عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

__ بخند شاهپور تصدقت، بخند که با همین خنده‌ها
زنده‌ام.

سر به زیر انداختم و چشم دوختم به دامن بلند چین دارم.
گوشه هایش را گرفتم و دور خودم چرخیدم و گفتم:

__ دلدار شازده بودن برام بزرگترین خوشبختیه.

دلدار از کوثر جباری

ناگهان خنده‌ام را فراموش کردم و جدی روبروی شازده ایستادم، شازده نگران پرسید.

__ چی شد؟

بغض گلویم را چنگ زد.

__ همیشه نری؟

شازده دستانم را در دستش گرفت و گفت:

__ دلدار من، یه سفر چهارماهه‌ست تا چشم باز کنی کنارتم.

نمی‌خواستم اشک‌هایم باعث ناراحتیش شود، خودم را مجبور کردم به آرام بودن، به یاد چندین روز پیش افتادم وقتی که در حال تا کردن رخت‌هایمان و گذاشتنش در گنج‌ه بودم شازده با خنده وارد اندرونی شد، از خوشحالی و لب‌خندانش من هم شاد شدم به پای شوهرم از جایم بلند شدم به سمتش رفتم، حینی که ارخلقش را از تنش در میاوردم گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ الحمدالله انگار خوش خب هستی شازده.

شازده سری تکان داد و گفت:

__ بله چرا نباشم؟

ارخلش را گوشه ای اویزان کردم که ادامه داد.

__ بالاخره منم صاحب منصب شدم.

با ذوق دستانم را به هم زدم.

__ واقعا؟

__ اره.

کنارش نشستم و گفتم:

__ خب تعریف کن.

نفس عمیقی کشید و با ذوق شروع کرد به تعریف کردن.

دلدار از کوثر جباری

__ سلطان صاحبقران ده روز دیگه یه سفر به فرنگ دارن
که گفتن چند تا از نوادگان و اولاد هاشون همراهشون بره،
بعد از اون سفر، منصب اونایی که باهاش تو سفر بودن
مشخص میشه، اسم منم تو اون لیست بود.

به سرعت لبخند از روی لبانم فرار کرد، ضربان قلبم با فکر
آن که چهار ماه نباشد شروع کرد به تند تند زدن، من بدون
شازده چه می‌خواستم بکنم در میان آن قوم الظالمین!

پارت ۱۳۴

با تکانی شازده به دستانم داد از گذشته بیرون کشیده شدم،
خواستم نبود و اشک‌هایم اجازه خروج به خودشان داده
بودند، باصدایی که انگار از دل چاه در می‌امد گفتم:

__ نمیشه نری؟

__ شاهپور بمیره برات اگه نرم چطور صاحب منصب شم؟

دلدار از کوثر جباری

حق داشت، حق داشت که بخواهد برای ارزویش بجنگد،
 ارزویی که در آن چند ماه گذشته از زندگیمان هر شب
 راجبش با من حرف میزد تا خوابش ببرد، من اجازه نداشتم
 مانع پیشرفتش شوم. سعی کردم به خودم مسلط شوم،
 لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

_ از حالا دلتنگت شدم.

دلَم نیامد بگویم میترسم از آنکه کنار مادرت و هوویم قرار
 است تنها بمانم، میدانستم انوقت با دودلی میرود و شاید هم
 نرود، انوقت حسرت ارزویش تا به ابد سر دلش می ماند. اما
 این که مدام برایم تکرار میشد رفتنش و نبودش سخت آزرده
 خاطرَم می کرد. باید خودم را آماده می کردم برای همه چیز،
 تا وقتی شازده از آن سفر لعنتی برگردد من هفت کفن
 میپوساندم و تمام.

دلدار از کوثر جباری

__ برات سیاهه میفرستم، احوالت رو جويا ميشم تو هم که
شکر خدا خواندن و نوشتن بلدی توهم برام جواب میفرستی
تا وقتی که بگردم، خب؟

چشمانم را به نشانه تایید روی هم فشار دادم، فقط خدا
میدانست چه در دلم میگذشت.

فردا قرار بود به مدت چهار ماه از من دور شود و من کاری
جز صبوری نداشتم که بکنم...

همراه با شازده به داخل برگشتیم، شازده رخت هایش را
تعویض کرد حینی که روی تخت دراز میکشید گفت:

__ نمیخوای بخوابی؟

خواب از چشمانم فراری بود، سعی کردم با لبخند جوابش را
بدهم.

__ نه بخواب من یکم کار دارم انجام که دادم میام.

دلدار از کوثر جباری

شازده که خستگی از چشمانش میریخت پتو را روی خودش کشید و گفت:

__ پس زود باش.

چشمانش را بست و مچ دست راستش را روی پیشانیش گذاشت... به سمت پنجره چوبی سه در اندرونیمان رفتیم و گوشه ای نشستیم، چشم دوختم به شازده که از فرت خستگی سریع خوابش برد، چقدر از وجودش احساس امنیت میکردم، میدانستم اگر برود پشتم تا مدت ها خالی میشود، میدانستم اگر نباشد ازار و اذیت های بقیه شروع میشود، همه چیز به کنار، خودم را هم نمیتوانستم که گول بزنم، این ماتمی که گرفته بودم درد نبودش و دلتنگی بود، مگر نه ترس از تنها ماندن با خانم تاج و مهربانو بهانه ای بود برای دل زبان نفهمم که بگویم اری تو بهداین سرعت دلتنگ نمیشوی!

دلدار از کوثر جباری

از جایم بلند شدم و چمدان قهوه ای رنگ را برداشتم و شروع کردم به گذاشتن وسیله ها و رخت های شازده، با هر رختی که می گذاشتم داخل چمدان دانه های اشکم میریخت. چطور قرار بود طاقت بیاوردم؟!

۱۳۵

نوری که به چشمانم خورد باعث شد سریع چشم باز کنم، بادیدن شازده که در حال پوشیدن رخت هایش بود سریع از جایم جستم.

با دیدنم روی تخت تعجب کردم تا جایی که به یاد داشتم همانطور که رخت های شازده در دستم بود کنار چمدان خوابم برده بود!

شاهپور به سمتم چرخید و حینی که کمرش را سفت میبست گفت:

— سلام صبحت بخیر دردونه من.

دلدار از کوثر جباری

لبخندی کم جان زدم، با به یاد آوردن آنکه چند ساعت دیگر قرار بود برود انگار تیشه به ریشه درختی زده باشند،
ولو شدم در جایم. باصدایی که انگاری از عمق چاه بیرون
می امد گفتم:

_سلام صبحت بخیر.

شازده خندید، مجمع ناشتایی را برداشت و روبرویم روی
تخت گذاشت، تکه ای از سنگک خاشخاشی را کند و
درمربای بالنج فرو کرد، به سمت دهانم گرفت و گفت:
_بخور.

کارهایش باعث شد بغض کنم، دلم هزار و یک راه میرفت،
نبودش وحشتناک ترین اتفاق زندگیم بود حتی یک
روز!...شازده اخمی میان ابروان سیاهش انداخت و گفت:
_نمیخوای که دل نگرون پا بزارم به دیار غربت؟ چیزی
نخوری اونوقت فکرم میمونه پیشته، اصلا نمیرما.

دلدار از کوثر جباری

دل‌م میخواست چیزی نخورم تا نرود و بماند، خودخواه شده بودم بانکه به خودم قول دادم خودخواهی نکنم!

اما مگر میشد؟ دهانم را باز کردم و نان را در دهانم گذاشت، لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

__ تصدق سرت اینطور خودت رو ازار نده، چشم به هم بزنی برمیگردم، به خاله سپردم شش دانگ هواسش پیت باشه.

به چمدانش نگاهی کرد و گفت:

__ ممنونم بخاطر اینکه...

انگشتم را روی لبانش گذاشتم و گفتم:

__ تسکین روح بود برام.

انگشتم را گرفت و بوسه ای به آن زد، در آنی داغ شد کل تنم، خون به سرعت در بدنم شروع به حرکت کرد، حس کردم گونه هایم همچون انار سرخ شده است.

دلدار از کوثر جباری

__ با این کارا و حرفا میخوای دودلم کنی به رفتن؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ قرار به رفتنه و تعلل جایز نیست، صاحب منصب شدن
شما سر بلندی من هم هست، من کی باشم باعث دودلی
شازده بشم.

شازده شاهپور با لحنی که آتش میکشید کل وجودم را
گفت:

__ شما دلدار شازده ای، ماه من.

لبخندی از سر عشق به لبانم برگشت، شازده از جایش بلند
شد و به سمت چمدانش رفت. سریع از جایم بلند شدم و
گفتم:

__ مگه قرار نبود آمیز حسن چند ساعت دیگه دنبالت بیاد؟

دلدار از کوثر جباری

__ باید زود تر بریم، خورده کارهایی دارم تو دربار که باید انجام بدم.

آب گلویم را به زحمت پایین دادم، نزدیک تر رفتم.

__ چرا زود تر اطلاع ندادی؟ اگ بیدار نمیشدم قرار نبود بیدارم کنی اره؟

__ واقعا فکر کردی بدون خداحافظی میرم؟

از لحن تندم شرمنده شدم، او در حال رفتن بود دلم نمیخواست در آخرین لحظه با خاطره بد از من برود.

پارت ۱۳۶

خم شد و پیشانیم را بوسید، صدای ایران یکی از خدمه از پشت اندرونی به گوشمان رسید.

__ جناب شازده، آمیزحسن تشریف آوردن.

دلدار از کوثر جباری

چشمانم را لحظه ای بستم و دوباره باز کردم، شازده
چمدانش را برداشت و من هم چارقدم را به سر کردم، هر
دو از اندرونی بیرون آمدیم، همه در حیات آماده بودند، از
ایران مجعی که داخلش یک کاسه آب و قران بود را گرفتم،
خانم تاج جلو آمد و پیشانی شازده را بوسید و گفت:
_ برو خدا پشت و پناحت، تو افتخار منی، فخر منی، برو که
وقتی برگردی قراره سور بدیم برای منصبت.
شازده لبخندی زد و گفت:
_ ان شاء الله مادر جان، من میرم اما دلدار امانت شما.
مراقبش باشین در نبودم.
خانم تاج لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:
_ نگران نباش.

دلدار از کوثر جباری

انتظار داشتم مهر بانو هم برای خداحافظی بیاید اما خبری از او نبود، شانه بالا انداختم و رو کردم به شازده با دلخوری گفتم:

__ بیشتر از این نمون که بی قرار تر میکنی دلم رو، زود برو.

شازده نزدیکم شد و جلوی دیدگان همه گوشه ای از چارقدم را گرفت و بویید.

__ میخوام تا وقتی برمیگردم عطرت تو مشامم باشه... مراقب دلداری شازده باش.

حرفی نزد میدانستم با گفتن هر کلمه اشکهایم روان میشود، فقط سرم را تکان دادم، قران را برداشتم و بالا بردم شازده بعد از دوبار رد شدن از زیرش عزم رفتن کرد و به سمت درشکه رفت، آمیز حسن چمدان شازده را گرفت و بالا برد، شاهپور با همان ابهت مردانه اش دو طرف درشکه را گرفت و با یک حرکت داخلش شد، خیلی سعی کردم

دلدار از کوثر جباری

نگذارم گریه ام را ببیند... درشکه به حرکت درآمد و قلبم از سینه کنده شد، سپردمش به خدا و پشت سرش آب ریختم... ریختم تا مسافرم سالم برگردد، ریختم تا زود برگردد، ریختم تا دل بیقرارم آرام بگیرد با آن چیزهای کوچک که مدام به خودم یادآوری کنم پشت سرش یک کاسه آب که داخلش پر بود از گلبرگ ریختی پس زود برمیگردد و صبور باش.

_ خانم نمایین داخل؟

به اطرافم نگاه کردم، همه رفته بودند داخل فقط من بودم و مشدی قلی دربون که منتظر بود بروم داخل تا زود تر در را ببندد... حینی که میرفتم داخل برای آخرین بار به جای خالی درشکه نگاه کردم و با عمق وجودم بو کشیدم جای خالی شازده ام را.

پارت ۱۳۷

دلدار از کوثر جباری

خاله با حرص به من توپید و گفت:

__ الله وکیلی اگه شازده اینجا بود حال و روزت رو میدید
 عمارت رو روی سر هممون خراب میکرد، نه خوابت به
 قاعیدست نه خوراکت تو این سی روز شدی عین میت...
 زبانم لال دنبال عیاشی که نرفته، رفته دنبال چیزی که
 خیلی از شازده ها در حسرتش... پاشو پاشو یه اب به دست
 و صورتت بزن، برای ناهار ابگوشت بزباش بار گذاشتم،
 همون که خیلی دوست داری، من باید برم سر وقت اون
 دخترای خیر ندیده دو دقیقه ولشون میکنم سر به هوایی
 میکنن، ارواح عمشون فکر کردن چون شازده نیست عمارت
 بیصاحب شده، دیگه نمیدونن خانم تاج دمازی از روزگار ادم
 در میاره که بیا و ببین.

دلدار از کوثر جباری

از حرفای خاله خنده ام گرفت، خاله با دیدن خنده ام انگار
که روحیه گرفته باشد گفت:

__بخند تصدقت بخند که شازده هم حالش خوبه با خنده
هات، حالا هم پاشو رخت و البسه هاتو عوض کن یکم به
خودت برس، اصلا چند روز دیگه بیار حنا به سرت بزارم تا
بشی عینهو ماه، روحیت ک خوب میکنه.
سری تکان دادم و گفتم:

__تا مرسوله شازده به دستم نرسه دل و دماغ به هیچ کاری
ندارم.

__اونم میرسه دختر جان، فکر کردی شازده فراموش
کرده؟ بزار اونجا جا بیوفته، قلم و دوات پیدا کنه تا کاغذ
بنویسه خب، چقدر تو عجولی دختر.
عجول نبودم، دلتنگ بودم و دل نگران، آشوب بود حالم و
کسی نمیفهمید...

دلدار از کوثر جباری

صدای مشدی قلی از حیاط آمد که مرا صدا میزد، از جایم بلند شدم و سریع بیرون رفتم، خانم تاج و مهربانو هم بیرون آمده بودند.

__چی شده مشدی؟

مشدی خندید و با ذوق گفت:

__خانم مژدگانی بدید که خبر خوب دارم.

هیجان زده همچون کودکی که پدرش برایش اسباب بازی خریده باشد گفتم:

__چیه؟

کاغذی را بالا گرفت:

__همین حالا میرزا خیرالله که تازه از فرنگ اومده سیاهی از جانب شازده آورده.

دلدار از کوثر جباری

جیغی از خوشحالی کشیدم و با سرعت به سمت مشدی
رفتم، از داخل جیبم دو قران درآوردم و کف دستش گذاشتم
و سیاهه را گرفتم.

آنقدر ذوق داشتم که سریع به داخل اندرونی برگشتم و
گوشه ای نشستم به خواندن.

۱۳۸

" برای دلدار شازده که جانم به جانش بند است.
سلام عزیز دلم.

مرا ببخش برای تاخیر، کمی طول کشید تا اینجا جا به جا
شویم، همه چیز رو به راه است؟ غذا و خوابت به قاعده
است؟ یا همانند روز آخر ناز داری برای خوردن یک لقمه
ناقابل؟

یاحتمل برای دیر کرد بنده فکرت به صد جا رفته است!
اری خب خوب میشناسمت... بگذریم...

دلدار از کوثر جباری

دلدارم نگویم برایت از دلتنگی که دمار از روزگارم درآورده،
 روزی صد بار با خودم میگویم گور بابای منصب، دلم
 میخواهد برگردم و کنارت نفس بکشم و زندگی کنم، نبودت
 در من خلایی ایجاد کرده که با هیچ چیزی پر نمیشود...
 شازده به قربان قد و بالایت برایم جوابی بنویس تا کاغذت
 دوی درد این قلب بیقرار شود، تا ببوسم و روی قلبم
 بگذارم.

عزیزجانم باید بروم، سلطان صاحب قران احضارمان کرده.
 دوستدارت شازده شاهپور قوانلوی قاجار."

بعد از تمام کردن مرسوله شازده نفس عمیقی از سر
 اسودگی و سلامتتش کشیدم، سیاهه را روی قلب و دیدگانم
 گذاشتم و بوییدم و بوسیدم، فراق و دوری داشت پدرم را در
 میآورد اما چاره ای جز صبر نداشتم.

دلدار از کوثر جباری

در اندرونی باز شد سریع به سمت در برگشتم و مهربانو را دیدم، از جایم بلند شدم و سیاهه را روی تخت گذاشتم.

__ مگه سر بریده تو اندرونی ما هست که بدون دق الباب و این چنین محکم وارد شدین؟

جلو تر آمد، دست هایش را پشت کمرش برو و گفت:

__ فقط برای تو کاغذ فرستاده.

شانه بالا انداختم و گفتم:

__ الان من مقصرم؟

سری تکان داد.

__ نه، راستش رو بگو چه جادو و جنبلی کردی که اینطور دیونته؟

پوزخندی زدم، یک لحظه آن شب که مهربانو همراه خود جادوگر آورده بود افتادم.

دلدار از کوثر جباری

__ نیازی به جادو و دعا نیست، قدرت عشق و محبت از همه اینا بیشتره.

با تحقیر سر تا پایم را نگاه کرد.

__ تو که راست میگی، اما اینو بدون هیچ کسی نتونسته
زندگی که روی خرابه های زندگی کس دیگه ای ساخته
روی خوش بینه. این دوران برات تموم میشه.
تصمیم گرفتم همانند خودش باشم، دلم نمیخواست خوشی
چند لحظه پیشم را به راحتی خراب کنم.

__ حرف از زندگی زدی! کدوم زندگی؟ زندگی که خودش از
اول خرابه بوده؟ اره؟ کافیه دیگه سرتو عین کبک کردی
زیر برف و خبر نداری که همه میدونن برای چی بچه دار
نمیشی.

لحظه ای رنگش پرید، انتظار شنیدن چنین چیزی را از من
نداشت.

دلدار از کوثر جباری

__ این به تو هیچ ربطی نداره.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

__ پس زندگی منم به تو هیچ ربطی نداره.

با حرص خواست اندرونی را ترک کند که گفتم:

__ یاد بگیر جایی خواستی بری قبلش دق الباب کنی.

صدای کوبیده شدن در باعث شد چشمانم را ببندم، کمی

دلَم خنک شد از آنکه جوابش را دادم.

دلدار ۰

۱۳۹

به طرف طاقچه رفتم و کاغذ و قلم و دوات برداشتم، صدقه

سری مشق شب کردن های هر شبه ام و تمرین های

شازده میتوانستم راحتتر بنویسم، قلم را در دوات فرو کردم و

آرام روی کاغذ شروع کردم به نوشتن جواب.

دلدار از کوثر جباری

"سلام جان دلدار.

سیاهه به دستم رسید، خدا میداند چقدر خوشحال شدم، از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان فراق حال مرا هم ناخوش کرده، از بس خاله جوشانده به خورد معده بیچاره من داده، نامش هم که میایید دلم میخواهد سر به بیابان بگذارم.

انجا هوا چگونه است؟ همانند اینجا خزان رسیده؟ زمین زرد پوش شده از برگ درختان؟
لاینفعل کاغذ مینویسم و دلم را میخواهم خوش کنم به این مرسولات تا وقتی که برگردین و تسکین روح و قلب بقرارم بشین.

خاله امروز گفت که خضاب کنم گیس هایم را تا کمی روحیه ام تغییر کند، اما دل و دماغ ندارم، زن جماعت برای شویش چیتان پیتان نکند برای که بکند؟ اصلا دلم خوش

دلدار از کوثر جباری

نگاه عاشقانه و ذوق مردانه تان است دردتان به قلبم، الله
توکل هر وقت قدم روی چشم بنده گذاشتین و تشریف
آوردین برایتان خضاب میبندم.

خطم به زیبایی خط شما نیست که وقتی قلم به دست
میگیرید با مهارت خاصی آنرا روی کاغذ میرقصانید...
عرضی نیست جز آنکه دلدارتان را فراموش نکنین حضرت
اقا.

بوسه از پیشانیتان."

قلم را کنار گذاشتم، نگاهی آخر به سیاهه ام کردم و
لبخندی زدم... باید از احمد میرزا بیشتر تشکر میکردم بابت
سوادى که یادم داده بود، وگرنه چگونه میتوانستم راحت
احساساتم را با یار از من دور افتاده ام در میان بگذارم؟
چه بر سرم آمده بود؟ من همان دختری بودم که از عشق
فرار میکردم؟ همانی که هیچ وقت جواب فرمان را به ارامی

دلدار از کوثر جباری

نمیدادم، اما قلبم در برابر شازده حیا را قورت داده بود یک
لیوان آب هم رویش، شده بودم فرهاد که کم مانده بود
تیشه بردارم و بزنم به دل کوه بخاطر عشقم.

باید سیاهه را میدادم به مشدی تا ببرد بدهد دست آمیز
خیرالله، او مدام یک پایش فرنگ بود و یک پایش ایران.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و سیاهه را گوشه ای
گذاشتم تا سر فرصت بدهم دست مشدی.

از جایم بلند شدم که صدای شکسته شدن چیزی از داخل
عمارت توجهم را جلب کرد، سریع از اندرونی خارج و وارد
سالن اصلی شدم.

دلدار

پارت ۱۴۰

دلدار از کوثر جباری

خدم و حشم همگی جمع بودند، مهر بانو یقه ایران را گرفته بود تمامی دق و دلش را داشت سر ایران بینوا خالی میکرد.

__ هزار بار گفتم این آت و اشغالارو از سر راه بردار، چرا دل به کار نمیدی هان؟ چند روز بود ولتون کرده بودم هار شدین، حالا جواب پس میدی بهم اره چشم سفید؟ وقتی حالا دستور دادم وسط حیاط فلکت کنم اونوقت حالت جامیاد.

با خشم خدمه را کنار زدم و کنار آنها ایستادم.

__ مگه چیکار کرده که حقش فلکه؟ دست کجی کرده؟ یا قانون شکنی؟

مهربانو انگشت تهدیدش را جلویم تکان داد و گفت:

__ تو اینکارا دخالت نکن دلدار فهمیدی؟

__ شازده قبل رفتنش کنترل این امور رو به من سپرده منم

اجازه نمیدم اینطور با این بی نواها رفتار کنی.

دلدار از کوثر جباری

پوزخندی زد، دلش پر بود آنقدر که کم مانده بود هجوم
بیاورد و مرا کتک بزند.

_ اره خب باید طرفداریشو کنی خودتم یکی عین اینا بودی.
گدازاده ای که زندگی بقیه رو خراب میکنه.

_ ادم یه گدا زاده خوش ذات باشه بهتر از یه اصیل زادا بد
ذاته... چرا حرصتو سر بقیه خالی میکنی؟؟ خودم اینجام بیا
با خودم حرف بزن.

_ اینجا چه خبره؟

همگی برگشتیم سمت خانم تاج، طبق عادت به عصایش
تکیه داده بود. از سر جایم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ بینم خانم تاج رسم ایل قاجار ضعیف کشیه؟ فلک کردن
کسی که کاری نکرده عاده ایل شماسه؟؟

_ تند نرو عروس، اون دختر یحتمل کاری کرده که مهربانو
عصبی شده.

دلدار از کوثر جباری

__ فکر نکنم دست نزدن به وسیله های ثابت خونه گناه
کبیره باشه، از وقتی من تو این خونه بودم اون مجسمه این
گوشه سالن بود.

خانم تاج چند قدم جلو آمد و با لحنی آرام رو کرد به مهر
بانو.

__ بهتره اروم باشی مهربانو.
مهربانو یقه ایران را ول کرد و با دندان های قفل شده از
حرص گفت:

__ شما هم که طرف این گدازاده شدین.

__ آرام باش، بیا بریم داخل اندرونی من ببینم حرفت چیه.
دیگر چیزی نگفت و با اقتداری که مطمئن بودم شازده هم
به او کشیده به سمت اندرونیش راه افتاد و مهربانو هم
بدون هیچ حرفی پشت سرش حرکت کرد... رو کردم به
بقیه خدمه و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ برین دنبال کارتون... توام برو ایران.

کنجکاوی داشت امانم را میبیرید، آرام آرام به سمت اندرونی
خانم تاج حرکت کردم، میدانستم اگر کسی مرا ببیند رسوا
میشوم اما نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم

پارت ۱۴۱

پشت در اندرونی ایستادم و گوش تیز کردم به هوای شنیدن
حرفایشان. صدای مهربانو آمد که داشت با حرص حرف
میزد.

__ معلوم نیست شازده رو دعایی کرده یا جادو که اینطور
عبد و عبیدش شده، شازده کی اهل نوشتن سیاهه و ارسال
مرسوله بود که این بار دومش باشه؟ سال به سال به فرنگ
میرفت دریغ از یه کاغذ! حالا رفته رفته کاغذ میفرسته
برای اون گدازاده‌ی بی‌همه چیز.

دلدار از کوثر جباری

__ تندی نکن، این تب عشق هم به زود فروکش می‌کند
صبور باش.

__ چه صبری اخه خانم؟ عمله‌اگره همه فهمیدن ما دیگه
عرج و قرب نداریم، اون وقت شما از صبر حرف می‌زنین؟
__ با داد و بیداد هم کاری پیش می‌بری مهری؟

__ دختره‌ی حمال تا دیروز بوی گندش کل عمارت رو
برداشته بود حالا جلوی چشم ما برای شازده همچون اراگیرا
می‌کنه و وسمه به ابرو میکشه که بیا ببین.

__ توهم می‌کردی، کاری بود که از دستت بر نیاد؟

با حرف خانم تاج لبخندی پیروز مندانه به لبانم
نشست... صدای تحلیل رفته مهربانو به سختی به گوشم
رسید.

دلدار از کوثر جباری

__ نکردم؟ هر کاری کردم و پس زده شدم شما گفتین صبور باش، تحمل کن مهری، جواب صبر و تحملم شد هوو شد بلای جون.

__ چه کنم؟ نمیتونم که از گیس هاش بگیرم دختره رو بندازم بیرون، الا حی و حال امانت شازده است و منم امانت دار، امان بده بزار از بلاد کفر بگرده چاره ای میکنم. شکمم پیچ میخورد و دل درد شدیدی داشتم، حالت تهوع ناگهان امانم را برید نمیتوانستم همانطور پشت در به استراق سمع مشغول شوم دستم را روی دهانم گذاشتم و به سمت حیاط روانه شدم، به کنار حوض نرسیده چشمانم سیاهی رفت و زانوانم شل شدند، روی زمین نشستم و هر چه خورده بودم بالا اوردم، خاله و بقیه خدمه دوره ام کردند.

__ چی شد یهو دلدار؟

مشتی اب به صورتم زدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ نمیدونم یکهو دلیچه افتاد به جونم خاله.

خاله حینی که کمرم را میمالید رو کرد به مشدی و گفت:

_ برو به طبیب الاطبا بگو بیاد مگه کوری که بانو حالش

خوب نیست؟

مشدی چشمی گفت و سریع از عمارت خارج شد.

با بیحالی رو کردم به خاله و گفتم:

_ چیزی نیست خاله جان، کمی استراحت بکنم خوب میشم.

_ اخه من از دستت چه کنم دلدار؟ نه خواب داری نه

خوراک، کل غذای تو همون ناشنایی بود و بس، انتظار

داری تن سالم داشتا باشی؟

پارت ۱۴۲

از باز هایم گرفت و من را به داخل اندرونی‌ام برد و وادارم

کرد روی تخت دراز بکشم.

دلدار از کوثر جباری

__ کمی استراحت کن تا طبیب بیاد بالا سرت، شازده بفهمه
دمار از روزگارمون در میاره.

__ لزومی نداره بفهمه.

به طاقچه اشاره کردم و گفتم:

__ کاغذی تو جوتب مرسوله شازده نوشتم، بر دار و بده به
دست آمیزخیرالله معین التجار تا هر وقت عازم فرنگ شد
کاغذ من رو برسونه دست شازده شاهپور.
سری تکان داد و گفت:

__ چشم.

در اندروتی زده شد، لااقل خوب بود فاصله طبیب با عمارت
زیاد نبود، خاله چارقدم را روی سرم مرتب کرد و بعد به
طبیب اذن ورود داد.

دلدار از کوثر جباری

طیب کیفش را کناری گذاشت روبرویم روی صندلی نشست و شروع کرد به معاینه کردن.

او درحال معاینه بود که خانم تاج هم وارد اطاق شد. در سکوت فقط نظاره میکرد.

طیب شروع کرد به پرسیدن سوال.

__ سر درد و خستگی دارین؟

سرم را تکان دادم.

__ بله.

__ چه مدته حالت تهوع دارین؟

__ از صبح بلند شده بودم حالم خوب نبود گمان کردم نکنه از سر دلتنگیه... اما...

به میان کلامم پریر و گفتم:

__ مُشْتَلَقُ بدین، شما باردارین بانو.

دلدار از کوثر جباری

کلام در دهانم خشک شد، از هیجان ضربان قلبم
 اوج گرفت، انگار نفه‌نیده باشم طیب چه گفته گیج و مبهود
 به خاله خیره شدم که از خوشحالی چشمانش همچون
 الماسی در دل شب میدرخشیدند... خانم تاج هم دست
 کمی از او نداشت جلو تر آمد و با صورتی خوشحال که تا
 بحال ندیده بودم از طیب پرسید.

_ شما مطمئن هستید طیب؟

طیب حینی که وسیله هایش را جمع میکرد گفت:

_ تبریک میگم بانو، قدمش مبارک باشه.

و بعد رو کرد به من و گفت:

_ از خودتون زیاد مراقبت کنید، سعی کنید هیجان زده

نشین، توصیه میکنم برای رفع حالت تهوعتون دمنوش

زنجبیل میل کنید... دمنوش گزنه هم بسیار مفید و سرشار

از آهنه براتون.

دلدار از کوثر جباری

روبروی خانم تاج ایستاد و ادامه داد.

__ با من امری ندارین اولیا مُخدره؟

خانم تاج خندید و گفت:

__ بعد عمری خوش خبر بودی برای عمارتمون مشتلقت رو
از پیشکار بگیر طبیب.

طبیب تا کمر خم و سپس از اندرونی خارج شد، من که
هنوز گیج بودم دستی روی شکمم بردم و گفتم:

__ من باردارم؟

پارت ۱۴۳

خانم تاج نزدیکم شد و گفت:

__ امیدوارم پسر بیاری برامون عروس.

من که هنوز در بهت بودم چیزی به زبان نیاوردم، اصلا
امادگی بچه دار شدن آن هم در نبود شازده را نداشتم.

دلدار از کوثر جباری

دستی به شکمم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم، خاله
چشم غره‌ای کرد و گفت:

__ بسه دختر، والله که تو داری ظلم میکنی به این طفل
معصوم، روزی هزاری میشینی یه گوشه و آبغوره میگیری
که چی؟ دلتنگی درست، درد فراق اشکت رو روان کرده
درست... اما یکم رحم و مروت به خرج بده برای این
بارشیشست.

گونه‌های خیس از اشکم را پاک کردم، لحظه‌ای مرا تنها
نمیگذاشت خاله، تا با یک دل سیر برای سفر کرده‌ام اشک
بریزم و دلی سبک کنم... یک ماه از سیاهه‌ای که مرسول
کرده بودم گذشته بود و هنوز خبری از جواب سیاهه نیامده
بود... در دلم انار پاره میشد و کسی خبردار نمیشد!

دلدار از کوثر جباری

در نبود شازده وجود ثمره‌اش باعث دلگرمی من بود، حرف
میزدم و انس میگرفتم با او، همچون غرق صحبت میشدم
که گویا خود شازده روبرویم نشسته...

خاله مجمع غذایی را که پخته بود را مقابلم گذاشت و گفت:
_ مرصع پلو که دوست داشتی بخور تا جون بگیری دختر
جان.

نگاهی به مجمع پر و پیمون مقابلم انداختم... همه چیز
برایم زقوم شده بود، به والله که بهشت خدا هم اگر برایم
فراهم بود باز هم برایم جهنم میشد... این فراق و چشم
انتظاری چه‌ها که نمیکند با دل آدمی.

بار شیشه داشتم و حساس تر از قبل شده بودم، دلم وجود
شویم را میخواست تا برایش ناز کنم و او هم خریدار شود.
خاله لبخندی زد و گفت:

_ اگه غذا تو کامل بخوری برات یه خبر خوب دارم.

دلدار از کوثر جباری

در آن وضعیت فقط خبر آمدن شازده حال دگرگون مرا بهتر میکرد.

__ چیه؟

__ نه، اول چند لقمه به دهانت بزار تا بگم.

با بی میلی چند لقمه خوردم، الحق و الانصاف دست پخت خاله حرف نداشت.

__ خوردم بگو خاله.

دست برد به سمت پر چارقش و کاغذی بیرون کشید و گفت:

__ این جواب کاغذته که امروز آمیزخیرالله معین التجار داده بود به صفدر متقال چی که برای تو بیاره.

شتاب زده کاغذ را از دست خاله قاپیدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_خیلی بی رحمی خاله، گریه ها و دل نگرانی هامو میبینی
و لام تا کام حرف نمیزنی؟

خاله از جایش بلندشد و گفت:

_اگه اینکارو نمیکردم که از گرسنگی تلف میشدی... من
میرم توام بعد از خوندن اون کاغذ خوب غذا تو بخور،
خوراکت به قاعده نباشه فردا پس فردا ضعف میکنی میوفتی
روی دستم.

حینی داشت وسیله هایش را جمع می کرد تا برود زیر لب
غر میزد و میگفت:

_اصلا زن جماعت رو چه به سیاهه نوشتن و این قرتی
بازی ها؟ زن باید تو مطبخ باشه و به بچه داریش برسه، زنی
که سواد دار شد همه چیز لنگ میمونه.

از اندرونی که خارج شد سریع کاغذ محبوب را باز کردم.

پارت ۱۴۴

دلدار از کوثر جباری

" هوالعشق.

سلام به روی ماهت ای خاتون عمارتم، ماهروی من
امیدوارم حالت مساعد بوده باشه، اگر جویای حال من
هستی باید بگویم که حالم در نبودت همچون حال یعقوب
در نبود یوسف است، بیقرارم و بیتاب دیدار، دلم تنگ
خلوتهایمان و خنده هایمان شده.

این دل لا کردار بدقلقی میکند و نمیگذارد دل به کار دهیم،
آخر سر گمان کنم شاه مرا بخاطر ان همه سر به هوایی به
ایران برگرداند.

عزیزشازده، دردت به جانم، در نبودم خوراکت به قاعده
باشد و چشمان زیبایت را خیس از اشک نکن که دل شازده
میشکند اگر خم به ابرو بیاوری.

دلدار از کوثر جباری

صبور باش، به بازگشتان کم مانده، چشمم که به جمال
زیبایت روشن شد جبران میکنم این مدت نبودن ها و
کاستی ها را.

از خزان در وطن گفתי، دل نگران شدم که نکند خودت را
خوب نپوشانی و سرما به جانت رخنه کند؟ عمر شازده از
خودت خوب مراقبت کن، خضاب کن و وسمه بکش تا
بیایم.

آنقدر دلتنگ هستم که اگر بگذارند تا روزها برایت مینویسم،
مرا ببخش که سخن به درازا کشاندم و چشمان نازنینت را
ازردم.

دوستت دارم

شازده شاهپور قوانلوی قاجار."

کاغذ را بارها خواندم و بوسیدم، دستی به شکمم کشیدم و
گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ میشنوی؟ پدرت همچین مردیه، اگر پسر بودی باید عین خودش بشی اما اگر دختر بودی ...

مکشی کردم و به فکر فرو رفتم...اگر دختر بود؟ شازده هم او را دوست میدارد؟ یا او هم از من اولاد مذكر ميخواهد؟
با آن فکر کاغذ و دوات و قلم را برداشتم و شروع کردم به نگاشتن جواب سیاهه برای شازده.

" هوالمحبوب

سلام و عليك شاهپورخانم، سیاهتان به دستم رسید، خدا میداند چند بار بوسیدم و به دیده گذاشتم.

خداروشکر خوبم اما دلم همانند دل شما بیقرار دیدار است.
بیچاره خاله ربابه را دق دادم با لجبازی هایم، چه کنم؟ امان از این سفر و دوری، خاک بر دهانم قصد ندارم غر به جانتان بزنم نه! اما خب چه میشد میماندین و به درامدتان از همین ممالک و قریه ها بسنده میکردین؟

دلدار از کوثر جباری

آنوقت دل دلداری هم اشوب نمیشد از آنکه نمیداند شویش در
 بلاد کفر چه میکند و چه ها میخورد؟

بگذریم...

یک ماه پیش، زمانی که اولین سیاهه را از شما دریافت
 کردم، حالم بعد از ساعاتی بد شد و طبیب بر بالای بالیم
 آمد.

خبری به ما داد که بهت زده شدیم، همه خشنود شدند و
 من در غم عجیبی فرو رفتم.

اما بعد از مدتی خوشحال شدم که لااقل در نبودتان همدمی
 کنارم هست.

خدا و هزاران مرتبه شکر، خداوند التفاتی به ما کرد و ثمره
 عشق شما را در من گذاشت.

در این مدت دست به شکم میکشتم و مدام با او حرف
 میزنم، امید است زود تر نزد ما بازگردین و کنارمان باشین.

دلدار از کوثر جباری

پیش مرگت.

دلدار."

۲

پارت ۱۴۵

کاغذ را تا زدم و همراه با قلم و دوات روی طاقچه گذاشتم،
امان از دلتنگی و فراق که چیزی درمانش نیست جز حضور
یار...

همدمی نداشتم و غریب بودم در عمارتی که شازده مرا
بانویش خطاب میکرد، روزی هزاری لعنت میکردم هر چه
لقب و منصب داشتن در درباره شاه را.

نفس عمیقی کشیدم از اندرونی به هوای خوردن بادی به
سرم خارج شدم.

دلدار از کوثر جباری

فصل برف و سرما کم مانده بود برسد، دیگر خبری از اواز
بلبلان بر روی شاخسار ها نبود، به البسه ململم دستی
کشیدم و فرو رفتم به گذشته نچندان دوری که خیلی با من
فاصله نداشت.

شازده همانطور که به متکایش تکیه داده بود کمی به سمت
خم شد و گفت:

_اگه پیر بشیم این خاطرات و کنار هم بودن و خنده ها و
شوخی هامون یادت میمونه؟
استکان چایی که ایران برایمان آورده بود را مقابلش
گذاشتم و گفتم:

_زن که عاشق باشه حتی شمار نفس هاش کنار معشوقش
هم یادش میمونه، چه بسا خاطراتی که همشون به جوش
بسته ان، مگه فراموش شدنیه؟

دلدار از کوثر جباری

استکان کمر باریک شاه عباسی را برداشت و کمی خم کرد
تا چای داخل نعلبکی بریزد... نقلی را داخل دهانش گذاشت
و حینی که میجویدش گفت:

_ واقعا نمیفهممت دلدار، تو چطور تونستی اون همه مدت
عشقت نسبت به من رو تو خودت سرکوب کنی؟ چرا من
نتونستم؟

شانه ای بالا انداختم و با خنده گفتم:

_ هر کس به طریقی عاشق میشه.

_ این چه طریقی بود که به ازار خودت رضایت داده بودی؟

دستی به موهای پرپشتش کشیدم، نرم بودند همچون پنبه.

_ چون دلم به ازار تو راضی نمیشد!

چشمانش دا بسته بود انگار نوارش رقص گونه‌ام روی

تارهای موهایش برایش خوشایند آمده بود!

دلدار از کوثر جباری

_اما من خیلی اذیت شدم...انگار تشنه از ابی رو مدام دور
کنی از نوشیدن یک قطره اب، داشتم هلاک میشدم از
تشنگی... من تشنه تو بودم، تشنه وجودت، تشنه نفسهات،
تشنه ...

انگشت اشاره‌ام را روی دهانش گذاشتم و با شرم صورت
برگرداندم و گفتم:

_اینطور نگو شازده.

چشمانش را باز کرد و با عشقی که در لحنش موج میزد
گفت:

_چرا؟

هنوز شرم داشتم به چشم‌هایش خیره شوم، سکوت کردم
که گفت:

_نگاهم کن دلدار.

دلدار از کوثر جباری

آرام آرام نگاهم را به سمتش چرخاندم، پارچه ای ململ در
دستانش بود، ذوق زده گفتم:

__ کجا گذاشته بودیش که ندیدم؟

پارچه را از دستانش کشیدم و با هیجان نگاهش کردم،
شازده خندید و به متکایش اشاره کرد.

__ اینجا.

۱۴۶

از گذشته بیرون آمدم و به درخت کاجی که استوار و سبز
بود تکیه دادم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم، هر کسی مشغول کاری بود و
من مشغول مرور خاطرات شیرینی که در نبود شازده،
مرهمم شده بودند.

دلدار از کوثر جباری

مشدی پارچه مشکی به دست از کنارم عبور میکرد که با
تعجب گفتم:

__ خیر باشه مشدی، پارچه سیاه برای چیه؟

مشدی از سوالم تعجب کرد و گفت:

__ اسمون هم از این مصیبت دلش گرفته، چطور شما
خاطرتون نیست؟

گیج سری تکان دادم و پرسیدم.

__ مصیبت چی؟

پارچه مشکی را سمتم گرفت و با بغض کلمات را روی
زبانش جاری کرد.

__ مصیبت سالار شهیدان.

همچون کوفته ای که ملاتش کم و زیاد شده باشد وا رفتم.

"چطور آمدن محرم را ندانسته بودم؟"

دلدار از کوثر جباری

آنقدر غرق در غم لا کردار دوری شازده بودم که بالکل فراموش کرده بودم محرم نزدیک است.

_ کل عمارت رو سیاه پوش میکنی؟ اصلا اینجا چطور عزاداری میکنی؟

مشدی سری تکان داد و صورتش را به من نزدیکتر کرد و گفت:

_ محرم آمد و عید زن‌ها شد/ برای گوشه‌نشینها بهونه پیدا شد.

گیج تر از دفعه قبل خمی به ابرووانم انداختم و گفتم:

_ وا، یعنی چی؟

_ هر سال محرم تمومی مادیان* اشراف و اعیان و

شاهزاده‌ها جمع میشن عمارت خانم تاج خانم برای

عزاداری و پختن نذری... نخل* هر سالم جلوی در عمارت

گذاشته میشه.

دلدار از کوثر جباری

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم، مشدی رفت و من باز
رفتم به گذشته.

زمانی که هر سال محرم همراه با ننه شعله زرد میپختیم و
بین همه پخش می کردیم.

یادم می آمد رخت سیاه را تا چهل امام حق نداشتم
دریاوردم. ننه هم هیچ وقت در آن مدت خضاب نمی کرد و
وسمه نمیکشید، حتی لباس نو هم برایمان نمی خرید،
می گفت عیب است و گناه دارد.

آقا جان هم همراه با مراد به هیئت عزاداری قریه میرفت و با
سر و صورت زخمی و سینه کبود به خانه برمیگشت.

اصلا مگر میشد فراموش کنم زمانی که ننه سر زاییدن
حسن قلی کم مانده بود نفسش نیاید و بمیرد، آقا جان
همانجا نذر کرد اگر ننه سالم بماند حسن قلی را میبرد و
قمه میزند به سرش... طفلک حسن قلی را درست وقتی که

دلدار از کوثر جباری

یک ماهش بود در پارچه سفید قنداق کرد و نزد
غضنفر دلاک برد تا چند تیغ بر پیشانیش بزند که مثلاً نذر
آقا جان ادا شود... حالا بگذریم که آثار همان نذر تا به الان
روی پیشانی حسن قلی به یادگار مانده.

نفسی از سر کلافگی بیرون دادم، همه چیز زود گذشت،
کودکیم، نوجوانیم، زندگیم کنار خانواده... اما این دوری
تمامی نداشت، حالا که محرم قرار بود بیاید، میشد یک دل
سیر گریه کنم و اشک بیزم.

پارت ۱۴۷

به بهانه روضه آقا پر چارقد روی دیدگانم گرفتم و یک دل
سیر اشک ریختم.

دلدار از کوثر جباری

سر که بلند کردم نگاه های عجیب زنان کلافهام کرد، بی اهمیت به آنها گوش سپردم به روضه‌ای که از دهان حاجیه منصوره خانم بیرون می‌آمد.

مصیبت‌هایی که در صحرای کربلا سر سیدشهدا آمده بود را چنان با سوز و گداز میگفت که گویی خودمان همانجا هستیم، دلم می‌خواست باز هم گریه کنم، ده روزی میگذشت که سیاهه را دادم دست آمیزخیرالله معین‌التجار که در سفر کاریش آنها را به دست شازده برساند... دلم آشوب بود، نمی‌دانستم برای چه! اما کم از رخت شور خانه پامناز نداشت، ذکر لبم فرستادن صلوات شده بود تا گمان‌های بد را از خودم دور کنم.

خاله می‌گفت همه ان دلشوره‌هایم برمی‌گردد به خوابی که چند شب پیش دیدم.

دلدار از کوثر جباری

خواب که نبود! کابوس بود، کابوسی که در آن شازده درون چاهی افتاده بود و مدام صدایم میزد اما از دستم کاری برنمی‌آمد.

جلو تر رفتم تا دستش را بگیرم اما هر چقدر خم میشدم اِفاقه نمی‌کرد زیرا دستم به دستش نمی‌خورد. به خاله بازگو کردم، با کج خلقی و اخمی غلیظ گفت:

__ به آب رَوون تعریف کن تا تعبیر نشه. بد به دلت راه نده دختر خواب زن چیه... از بس که با فکر و خیال میخوابی اینطور چیزارو میبینی، هی میگم پشت مسافر شگون نداره ادم گریه کنه و ماتم بگیره برای همین چیزاست دیگه.

اما مگر میشد! هر چقدر به دلم و خودم میفهماندم که "باباجان گریه برای چیه؟ اخر این ماه مسافرت برمیگرده." اما نمیشد که نمیشد.

دلدار از کوثر جباری

با صدای حبیبه خانم زن میرزا جواد معیر الممالک به خودم
آمدم. به سمتش چرخیدم و به ارامی گفتم:

__ بله؟

لبخندی زد و گفت:

__ شنیدم بار شیشه دارین... خوبیت نداره تو روضه و محرم

تبریک گفت اما خب جای تبریک داره براتون که لااقل
شما شازده رو بی وارث نداشتین.

به اطراف نگاه کردم، مهربانو تمام حواسش پی ما بود.

میدانستم که میشنود چه میگوییم.

__ خواست و التفات خدا بود.

__ شنیدم شازده خاطرت رو خیلی میخواد.

دلدار از کوثر جباری

سرخ و سفید شدم و از شرم سر به زیر انداختم، خاله گفته بود که آوازه عشق شازده نسبت به بنده زبان زد خاص و عام شده منتهی مراتب من تا این حد انتظار نداشتم.

__ سرت و بالا بگیر عزیزم، ایول داری، دیت مریزاد خوب پوز این مهری و به خاک مالوندی.

سر بلند کردم و با بهت نگاهش کردم و گفتم:

__ منظورتون چیه؟

del_darrt@

پارت ۱۴۸

نگاهی خلاصه وار به اطرافش انداخت و سپس بیشتر نزدیکم شد.

__ خوبیت نداره تو روضه این حرفا زده بشه اما خب فرصت گفتن تو روزای دیگه رو من ندارم... اما خیلی مواظب باش

دلدار از کوثر جباری

مهری آدم درستی نیست، مگه نشیدی بقیه زنا چی
میگن راجبش؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ نه چی میگن؟

پر چارقد زرد رنگ ترکمنش را نزدیک دهانش گرفت و
گفت:

_ میگن با زری سیاهه رفت و امد داره.

از حرف هایش چیزی نفهمیدم.

_ زری سیاهه؟

به بازویم زد و گفت:

_ هیس، اروم... آره زری سیاهه، یه زن که چه عرض کنم

یه گفتار پیر که کارش خراب کردن زندگی بقیه‌اس، پول

میگیره تا از آبادی خرابه بسازه. براشم مهم نیست طرف

دلدار از کوثر جباری

مقابلش کیه، هر کی باشه یه ذره پولش بیشتر باشه آوار
میشه روی سوژه.

صدایش را آرام تر کرد و گفت:

__ می‌گن حتی چند تا از زنای سراپرده شاه رو اون از چشم
شاه انداخته.

آب گلویم را به سختی پایین دادم و گفتم.

__ اگه قرار بود کاری کنه تا به الان کرده بود!

__ از کجا معلوم نکرده؟

__ خب من زندگیم عادیه شکر خدا و چیز مشکوکی اتفاق
نیوفتاده.

__ ان شاءالله که اتفاق نمی‌افته اما از من گفتن بود تا
حواست رو خوب جمع کنی.

سری تکان دادم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ ممنونم... اما چرا اینارو بهم گفتین؟

دخترک لبخندی زد و با لحنی که غم در آن موج میزد گفت:

__ چون منم یکی ام عین خودت... از قماش قاجار و میرزا و اعتضاد و فلان و بهمان نیستم. چون میدونم این قوم چهها میکنن با ادم اگه پای منافع خودشون وسط باشه.

بازویش را نوازش کردم و گفتم:

__ ممنونم بابت حرفات، حواسمو جمع میکنم حتما.

روضه تمام شده بود و تمامی زنان کم کم عزم رفتن می کردند... ایران سمت زن معیرالممالک آمد و گفت:

__ بانو فخری درشکه دنبال شما اومده.

زنی که حالا فهمیده بودم نامش فخری است از جایش بلند شد و چادر و پوشیه اش را به سر کرد برای آخرین بار گفت:

__ حواستو جمع کن.

دلدار از کوثر جباری

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم زیرا خانم تاج داشت
نزدیکمان میشد... از فخری خداحافظی کردم و به سمت
اندرونی‌ام به راه افتادم.

منتظر جواب سیاه‌هام نبودم زیرا تا آخر ماه شازده از سفر
چهارماه‌اش بازمیگشت و آنوقت دیگر نگران حرف‌هایی که
فخری می‌گفت هم نمی‌شدم.

دلم آشوب بود آشوب‌تر شد... دل‌نگران طفلی بودم که
بیخبر از همه جا در دلم آسوده خوابیده بود و می‌خواست بعد
از ماه‌ها پا به دنیا بگذارد.

پارت ۱۴۹

در فکر بودم که خاله وارد اندرونی شد، نفسی کلافه کشیدم
میدانستم باز هم شروع میکند به نصیحت و سرزنش...
همانطور هم شد، دست به کمرش برد و چینی به ابروهایش
داد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ میای مطبخ به هوای کمک به من میگیری پیاز خورد
 کنی که اشکت روون به و همه بگن آب از چشمش اومد
 بخاطر خورد کردن پیاز... میای روضه آقا میشینی باز های
 های زار میزنی چون میدونی کسی حرف در نیاره و میگن
 خب دل سوخته محرمه... اما من که میدونم دردت چیه
 دخترجان... بینم سیخ داغ کردن تو دلت که آرام نداری؟
 مگه سفر قندهار رفته؟ تا عمر داری مدیون اون طفل زبون
 بسته‌ای دلدار که این همه آزارش میدی با روحیه خرابت...
 نه به اون وقتی که ناز میکردی فقط گوشه چشمی به
 شازده بینوا نشون بدی نه به حالا که از اول که رفته
 همینطور زار میزنی.

حوصله غر شنیدن نداشتم با انکه میدانستم همه
 حرف‌هایش بخاطر خودم است اما چه می‌کردم؟ دل که
 زبان آدمیزاد نمیفهمد.

دلدار از کوثر جباری

خاله کنارم نشست و شروع کرد به نوازش گیس‌هایم و به گفت:

__ مرد آفریده شده که برای اسایش و آرامش زن و بچه کار کنه، آفریده شده برای روزهای سخت.
 بغض کردم و گفتم:

__ زن چی؟ من که زنم تکلیفم چیه؟
 __ زن جماعت باید منتظر لقمه نونی باشه که شوهرش از راه حلال میاره... زن باید بشینه خونه حنا بزنه به زلف‌هاش، وسمه بکشه به ابروهاش، چیتان‌پیتان کنه و رخت نو بپوشه تا همیشه قشنگ باشه برای شوهرش... یه نگاه به خودت بکن عزیزکم شدی عینهو روح.
 سرم را روی پای خاله گذاشتم و با همان بغضی که تلاش میکردم نشکند گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ همه این چیزهایی که گفתי دل خوش می‌خواد که من ندارم.

__ هر چقدر یه چیز رو سخت بگیری سخت هم میره، آسون بگیر تا برای خودتم آسون بگذره، نگاه کن آخر ماه شازده از سفر میاد و اونوقت تو ماتم گرفتی... پاشو پاشو به خودت برس و خضاب کن عزیزم تا شازده با دیدنت روحیه بگیره و بینه سوگلش صد بار قشنگتر از اون دخترای بلادکفره. تو که نمیخوای شازده وقتی اومد شروع کنه به قیاص کردنت با اونا؟

سریع از جایم جستم و گفتم:

__ وای خاله خدا نکنه... اگه اینطور باشه به والله تریاک میخورم و خودم رو خلاص میکنم.

__ خب پس این ادا و اطوار رو بزار کنار و به خودت برس تا این بلا سرت نیاد.

دلدار از کوثر جباری

ترسیدم از حرف‌های خاله سریع سر تکان دادم و گفتم:

— چشم هر چی شما بگین خاله جون... کم‌زنانگی
یادم‌ندادین، میدونم که اینبارم چیز غلط نگفتین.

خاله خندید و پیشانیم را بوسید.

— تصدقت بشه خاله که این همه حرف گوش کنی.

پارت ۱۵۰

نمی‌دانستم حرف‌های فخری را باور کنم یا رفتارهای آرام
و بدون ازار مهربانو را؟

عجیب بود که کاملاً عاقلانه و خانمانه رفتار می‌کرد و هیچ
وقت کاری به کارم نداشت.

امید داشتم که حتماً سر عقل آمده که هیچ اهمیتی به
وجودم نمیدهد.

دلدار از کوثر جباری

با خودم فکر می کردم شاید هم بخاطر نبود شازده بود که اینگونه رفتار می کرد. زیرا شازده نبود که او شاهد رفتارهای عاشقانه اش شود و حسادت کند!

هر چه که بود به نفع من تمام میشد زیرا با خیال راحت در عمارت زندگی می کردم بدون اخلاق های نامتعارف مهربانو.

آخر ماه شد و تمام شد، خزان رفت و زمستان از راه رسید اما نه خبری از شازده بود و نه سیاهه ای، خبرها رسیده بود که شاه همراه با چند تن از همراهانش به تهران بازگشته بودند اما خبری از شازده نبود. میرزا معین التجار گفته بود برخی از شازده ها بخاطر پاره ای از کارها در فرنگ مانده اند و ان شاء الله تا عید به کشور برمی گردند اما من به این صراط ها مستقیم نبودم... مدام می گفتم "خب اگر قرار به دیر آمدن

دلدار از کوثر جباری

بود چرا شازده مرسوله ای نفرستاده؟ کاغذی، دست خطی
چیزی که خیال مرا راحت کند؟!

چند باری خواستم به دربار شاه بروم اما خاله و خانم تاج
مقابلم درآمدند و گفتند خوبیت ندارد شاه راه سوال و جواب
کنم، خدانکند او شاه مملکت است و نباید به کسی جواب
پس دهد.

اما مگر پرسیدن آنکه شویم در کشور غریب چه می کند و
چرا دیر قرار است بی آید گناه بود؟

میترسیدم نکند کابوسم تعبیر و شازده گرفتار شده باشد.
دلم طاقت نیاورد، کاغذ و دوات را برداشتم و شروع کردم به
نوشتن سیاهه.

" بسم الله الرحمن الرحيم.

سلام تصدقت کردم.

دلدار از کوثر جباری

شازده جانم دردت به قلب دلداری بی‌نهایت، اصلاً حال و احوال این ضعیفه را نمی‌پرسین!

زبانم لال نکند چشمتان به دخترهای گیس بریده‌ی فرنگی خورده و دلداری را فراموش کرده‌این؟

خدا شاهد است اگر چنین باشد قلب دلداریت طاقت نمی‌آورد! میمیرد در این امر.

در سیاهه قبل مرقوم داشتم که بخاطر التفات الهی باردار شدم گمان داشتم خوشحال میشوین اما انگار خوشنود نشدین.

جناب معین‌التجار گفتند که تا عید به مملکت خودتون عزیمت میکنین اما من دلم را برای چهار ماه به اجبار نگاه‌داشتم حال چگونه تا عید دوام بیاورم؟

لااقل جان دلداری سیاهه‌ای، کاغذی... چیزی مرسول کنین تا آرام بگیرد این دل لا‌کردار که مدام بهانه نبودتان را

دلدار از کوثر جباری

میگیرد... گفته بودین اشک نریزم و ماتم نگیرم در نبودتان
 الله قسم که نمیشود شما برگردین تا حال دلدارتان هم بهود
 یابد.

دوستتدار شما دلدار."

پارت ۱۵۱

سیاهه را تا زدم و از اندرونی بیرون آمدم، هنوز سه ماهم
 بود و راحت میتوانستم کارهایم را خودم انجام بدهم، اما
 شور قبل را نداشتم... بیحال و گوشه نشین تر شده بودم
 نمی دانستم چه کنم تا خلاص شوم از آن دوری لا کردار.
 مشدی مشغول تمیز کردن شی بود که در دست داشت،
 نزدیکش شدم.

_ سلام مشدی خسته نباشی.

سریع از جایش بلند شد.

دلدار از کوثر جباری

__ سلام خانم مونده نباشین.

کاغذی که نوشته بودم را به سمتش گرفتم و گفتم:

__ مثل همیشه زحمت این کاغذ رو برام بکش مشدی.

سیاهه را از دستانم گرفت و گفت:

__ به روی چشم خانم.

لبخندی به اجبار زدم و از او دور شدم، حوصله همکلام

شدن با کسی را هم نداشتم.

دلشوره و نگرانی امانم را بریده بود، چند شب پیش وقتی از

خواب پریدم خاله با دیدن حال زارم انگشتر طلایش را در

آب انداخت و بعد از همی کوچک کمی داد به خوردم اما

مگر افاقه می کرد؟

هیچ چیزی جز بودن خود شازده یا فهمیدن آنکه سلامت

است حالم را مساعد نمی کرد.

دلدار از کوثر جباری

شال بافته شده توسط خاله را بیشتر دور خودم پیچیدم، به
 آسمان نگاهی انداختم دانه دانه برف می بارید... آهی کشیدم
 و گوشه‌ای ایستادم به تماشای حوض یخ زده از سرما.

_ فکر نمی کردم تا این حد شازده رو دوست داشته باشی.

از کنار شانه‌ام به مهربانو نگاه کردم و گفتم:

_ چطور؟

کنارم ایستاد و گفت:

_ این تارهای سفید شده از گیس‌هات... این بی‌قراری

های شبانت... رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

دستی به زلف‌هایم کشیدم، پوزخندی در دلم زدم چه

خوش‌خیال بودم که به یمن ورود شازده گیس‌هایم را دادم

به دست خاله تا برایم حنا کرد. اما حق با مهربانو بود

زلف‌هایم از ریشه سفید شده بودند.

دلدار از کوثر جباری

__ فهمیدن این چیزا چه نفع و ضرری به تو داره؟

مهربانو با آرامشی که مثالش را فقط در خانه خان دیده بودم
جواب داد.

__ هیچ نفعی نداره اما ضرر چرا! واقعا فکر میکنی شازده پی
کار مونده فرنگ؟

کامل به سمتش چرخیدم و با تردید پرسیدم.

__ اگه برای کار نیست پس چیه؟

مهربانو پوزخندی زد و گفت:

__ تو خیلی مونده تا قاجاری جماعتو بشناسی دختر جون...

جد در جدمون سراپرده هایی پر از زنای جورواجور داشتن،

مهم نبود مسلمونه یا کافر، کوچیکه یا بزرگ، شوهر داره یا

نداره، کافی بود چشم شاه بهش بیوفته تا اگه کافر باشه

مسلمون بشه، اگه شوهر داره طلاق بگیره که فقط و فقط

دلدار از کوثر جباری

بیاد و به وعده سوگلی شدن به شمارش زنان سراپرده
اضافه کنه.

پارت ۱۵۲

حرفایش معنی خوبی برایم نداشت، داشت مرا می ترساند و
دامن میزد به تمامی حدس و گمان های بی خودم... مکشی
کرد و ادامه داد.

__ پسر کو ندارد نشان از پدر دلدار بانو... تموم این شازده
هایی که میشناسی نوه و نتیجه و پسرای همون شاهان که
شماره زناشون بالای بیست تاست عقدی و صیغه ای فرقی
نداره... من کسی ام که خون قاجار تو رگاشه و خیلی خوب
خلق و خوی اونا دستمه... شازده شوهرمه قبول اما از اول
هم می دونستم خوی قاجاریش بهش اجازه نمیده با یه زن
بسازه.

دلدار از کوثر جباری

چرخ زد و روبرویم ایستاد، نگاهش پر بود از شیطنت.
دوباره ادامه داد.

_ فکر کردی بهت وفادار میمونه؟ مردی که به زن اولش
وفادار نمونده به تو وفا میکنه؟ تا اونجایی که شنفتم
دخترای فرنگی کم ندارن از خوشگلی و خوش بر و
رویی... کی میگذره از مو بور ها و چشم آبی ها؟ دلت رو
صابون نزن به برگشت شازده که همش خیالاته... فردا دست
یکیشونو میگیره و میاد سرت اونوقت تو میمونی و یه بچه و
یه هوو که زبون ادمیزاد و نمیفهمه.

هوا سرد بود اما من گرم شده بود، دلم میخواست تمامی
رختهایم را از تنم بکنم و دور بی اندازم، تمام تلاشم را کردم
که بغض خفه شده در گلویم نشکند، به آرامی و شمرده
شمرده گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ همه انگشتای دست یکی نیستن... شازده کم فرنگ ندیده نیست اگه قرار به گرفتن دختر فرنگی بود که زود تر از این ها اقدام می کرد.

مهربانو سری تکان داد و گفت:

__ از کجا می دونی نگرفته؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و با لحنی که کاملاً نمایان کرده بود کم مانده به گریه ام گفتم:

__ شازده زن فرنگی داره؟

شانه‌ای بالا انداخت و با همان لحن پر از آرامشش جواب داد.

__ اگه نداشت لزومی نبود این همه بمونه تو کشور غریب، قبلا هم وقتی می رفت بیشتر از همه میموند اونجا.

دلدار از کوثر جباری

خیلی دلم می‌خواست حرف‌های مهربانو را باور نکنم اما نمی‌شد، هر کاری کردم باز هم نتوانستم خودم را قانع کنم که ممکن است حرف‌هایش دروغ باشد... اما از طرفی ترس از قضاوت داشتم و می‌ترسیدم خدایی نکرده شازده بی‌نوا را به غلط قضاوت کنم و آنوقت خدایش زمینم بزند.

نفهمیدم چه شد، اما بدنم گر گرفت از گرما در چله زمستانی که حتی آب هم یخ زده بود از سوزش.

دیگر چیزی از حرف‌های مهربانو نمی‌شنیدم ناگهان کل دنیا دور سرم چرخید و به ناگاه سیاه شد همه چیز در مقابل دیدگانم.

پارت ۱۵۳

صدایی در گوشم پیچید و آرام آرام چشم‌باز کردم، سردرد عجیبی امانم را بریده بود، خواستم از جایم بلند شوم که خاله مانعم شد و زبان به غر باز کرد.

دلدار از کوثر جباری

__ کجا الحمدالله دختر؟ دراز بکش ببینم، بزار حالت سر جاش بیاد بعد عزم رفتن کن به ناکجاآباد، تو که ما رو کشتی و زنده کردی، یک هفتست شب و روز طیب بالا سرت میاد و انواع دوا و جوشونده میریزه تو حلقه بلکه کمی حالت بهبود پیدا کنه، حالا که چشم باز کردی بلند شدی که بری؟

با تعجب به حرف‌های خاله گوش دادم، در باورم نمیگنجید که یک هفته در بستر مانده باشم، آخرین چیزی که به یاد داشتم در حیات کنار مهربانو بودم و او داشت درباره شازده من حرف میزد... با یاد اوریش آهی کشیدم، آه که چقدر شازده در حق من ناحق می‌کرد.

خاله متکایی پشتم گذاشت و گفت:

__ بمیرم برای دلت دختر کم که شدی یه پوست استخون، طیب میگفت اگه همینطور ادامه بدی امیدی نیست که

دلدار از کوثر جباری

اون بچه زنده به این دنیا بیاد، جان خاله به فکر خودت
 نیستی به فکر اون طفل معصوم باش که هیچ گناهی نداره.
 خم شدو از روی میز جوشانده قلنجان برداشت و داد دستم،
 به یاد ننه افتادم و آن جوشانده‌های قولنجان معروفش که
 میت را هم از قبر بلند می کرد. " چقدر نیاز داشتم به
 بودنش! به امید دادن هایش و به حرفایی که همگی تسکین
 روحم بودند."

جرعه‌ای از جوشانده را نوشیدم و گفتم:

_ خبری از شازده نشده خاله؟

خاله نفسی کلافه‌وار کشید و اخم‌هایش را در هم فرو برد.

_ خدا بگم چی کار کنه شازده شاهپورو که این مصیبت رو

انداخت تو دامن من... دختر شازده میاد سفر آخرت نرفته که

خدایی نکرده اینطور بهم ریختی.

دلدار از کوثر جباری

اشک‌هایم به حرفی بند بود تا روان صورتم شوند، با
دلگیری گفتم:

_ کی رو دارم به غیر شازده خاله؟ تازه عروس بودم که
رفت و حالا بچه به شکم دارم خبری ازش نیست...چه کنم
خاله؟ چه کنم که خوشی تو فرنگ رو حتی به دادن جواب
سیاهه من ترجیح داده؟ چه خاکی تو سرم کنم اگه اونجا با
یه دختر فرنگی زبان نفهم ازدواج کنه؟

همه حرف‌هایم را با گریه می‌گفتم، دلم گرفته بود و نایی
نداشتم. خاله مثل همیشه سرم را نوازش کرد و گفت:

_ اخه این چه حرفیه دلدارم؟ تو شازده رو اینطور شناختی؟
شازده‌ای که برای بدست آوردن آب و آتش زده به
نظرت چشمش دختر دیگه‌ای رو میگیره؟ این خیالات
بی‌خود رو از سرت بیرون کن عزیزکم... دوری و دلتنگی
همیشه آدم رو خیالاتی میکنه، نسوان اینطوره خب دلش قد

دلدار از کوثر جباری

یه گنجشک میشه و طاقت نداره، اما به این فکر کن که تو الان مسئولیت سخته و داری مادر میشی، میدونی چه ظلمی باینکارت به بچه‌ها می‌کنی؟ به ولله که قباحه داره دلدار.

بینی بالا کشیدم و با همان بغضی که همانند کنه چسبیده بود بیخ گلویم و حالا حالا ها خیال کنده شدن گفتم:

— حرفاتون پر از امیده خاله اما چه کنم که دلم عینهو جگر زلیخا پاره پاره‌اس از این دوری لا کردار، یوسفم برنمیگرده به دیار یارش و من اشوبم و دلنگران که نکنه عزیز قلب یکی از اون گیس بریده‌های بی دین و ایمون شده باشه.

کم مردانگی و جمال و جبروت نداره شازده‌من، وقتی حرف می‌زنه و می‌خنده انگاری که قلب آدمی از بدنش دراومده و روبروی صورتش میزنه. خلاف این‌ها گاهی می‌گم نکنه

دلدار از کوثر جباری

خدایی نکرده خاک به دهانم اتفاقی افتاده که شازده
شاهپورم گرفتارش شده... فکر و خیال دیوونم کرده خاله.

پارت ۱۵۴

خاله خواست جوابم را بدهد که با باز شدن در اندرونی
چیزی نگفت. سر بلند کردم، با دیدن خانم تاج صاف
نشستم، خاله از جایش بلند شد و کنار تختم ایستاد، خانم
تاج به سمتم آمد و با جدیت همیشگی گفت:
_ به ربابه گفته بودم اگه بهوش اومدی صدام بزنه اما انگار
حواسش پرت شده و فراموش کرده.

خاله دهان باز کرد جواب بدهد که خانم تاج دستش را به
نشانه ساکت شدن او بالا آورد و ادامه داد.

_ شاهپور میرزا تا عید به مملکتش برمی گرده و مطمئنم
هیچ علاقه‌ای نداره با حال زار زنش یا مرگ بچه متولد
نشده مواجه بشه. بیفکری می کنی عروس. درسته که تو

دلدار از کوثر جباری

امانت دست منی از طرف پسر ماما اگاه قرار باشه این طور
تا کنی مجبورم جور دیگه باهات رفتار کنم. تو الان
مسئولی که نوه خاندان مارو به سلامت به این دنیا بیاریش
و اگر چیزیش بشه تو مقصری. با آبغوره گرفتن و روضه
دوری و نبود شوهرت چیزی درست میشه؟ به خودت بیا و
زندگیتو کن تا شوهرت بیاد... به ربابه سپردم غذاهایی بهت
بده که بچت پسر باشه... خبر داری که اگاه بچه پسر شد
چقدر عزیزتر میشی؟ هم نزد من هم نزد شوهرت.
اخم‌هایم را در هم کردم و گفتم:
_ مگه دست منه پسر یا دختر شدن بچه؟ هر چی خدا بخواد
همون میشه.

خانم تاج پوزخندی زد و جواب داد.

_ دعا کن دختر زانباشی عروس که اونوقت مجبورم به
فکر زن سوم برای شازده باشم که نام و آوازش زمین نمونه.

دلدار از کوثر جباری

با حرص همچنان دندان‌هایم را روی هم ساییدم که هر آن ممکن بود خورد شوند، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— شکر خدا اونقدر شازده توی این مملکت ریخته که ادامه دار شدن نام قاجار بند به پسر دار شدن من نیست. درضمن کم نبودن زنان و دخترانی که با نام‌خانوادگی قاجار باعث نامدار شدن ایل شدند... پس بهتره این افکار رو از سرتون بندازین بیرون چون خودتون هم یکی از دختران قاجارین. خانم تاج اخم‌هایش را شدید درهم آمیخت و با لحنی تند که نشان از عصبانیتش میداد گفت:

— تو چه میفهمی این چیز هارو؟ فکر کردی این بچه هم عین تو جزو رعیت میشه که مهم نباشه دختر یا پسر بودنش؟ میتونه دختر باشه و فقط حق مشق سواد تا حد نوشتن خواندن داشته باشه و در سن دوازده سالگی به دنبال شوهر باشه... میتونه پسر بشه و مشق سواد رو تا

دلدار از کوثر جباری

دانشگاه‌های فرنگ ادامه بده و بعد در دربار شاهنشاهی
صاحب منصب بشه و نامدار.

پوزخندی زدم و تمام حرصم را سر خانم تاج خالی کردم.

_ صاحب منصب شدن به چه قیمتی؟ به قیمت حمالی
کردن برای شاه و تو دیار غربت موندن؟ پسر تون کجاست؟
برای چی شاه بقیه شازده‌ها رو همراه خودش آورد اما شازده
شاهپور و نیاورد؟

خانم تاج عصبی عصایش را روی زمین کوبید و با صدایی
بلند گفت:

_ حرف دهن تو بفهم دختره خیره سر، بار دیگه همچین
بی حرمتی به شاه و شازده بکنی جوابت رو اینطور نمیدم
فهمیدی؟

بعد از زدن حرفش سریع اندرونی را ترک کرد.

پارت ۱۵۵

دلدار از کوثر جباری

با صورتی به اشک نشسته رو کردم به خاله و گفتم:

__ میبینی روزگارمو خاله؟ حالا فهمیدی برای چی تن به این ازدواج نمیدادم؟

خاله مثل همیشه با همان آرامش خاصش نزدیکم آمد و گفت:

__ صبور باش عزیزکم، خدا هست، حق هست، شازده میاد، بچتم میاد اونوقت رو سیاهیش میمونه برای بقیه. دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

__ کاش لااقل شازده تا عید بیاد. من میدونم دختر یا پسر بودن این بچه هیچ توفیری نداره براش، اگه بیاد گل میگیره دهن همشونو.

صدای همهمه در بیرون از اندرونی وادارم کرد تا از جایم بلند شوم. حینی که به سمت پنجره میرفتم گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ چه خبر شده خاله؟

خاله هم همراه من بلند شد... با کنار زدن پردا و دیدن شازده
احمد انگار دنیا را به من داده باشند چنان شور و شغفی در
دلم افتاد که حد نداشت.

همدم و پشتیبانی که در روزهای نبود شازده میتوانست
تسکین روح بیمارم شود. رو کردم به خاله و گفتم:

__ خاله چارقدم رو میدی؟ میخوام برم پیشواز شازده احمد.

خاله چارقد مشکی رنگم را که این روزها بیشتر سرم
می کردم به دستم داد و گفت:

__ خاله تصدقت بشه خیلی وقت بود ذوقت رو ندیده بودم.

خدا احمد میرزا رو خیر بده که بانی لبخند و شادیت شده.

چارقد را به سر کردم و دستی به رخت هایم کشیدم و گفتم:

__ من برم... مطمئنم اون هوامو داره.

دلدار از کوثر جباری

خواستم بروم که لحظه‌ای همه چیز در مقابل چشمانم تیره
و تار شد و کل اندرونی روی سرم چرخید، دستم را به دیوار
تکیه دادم تا زمین نخورم. خاله شتابان سمتم آمد و غرید.

__ خدا بخواد تازه از بستر مریضی بلند شدی هنوز کامل
خوب نشدی دوره نقاهت باید تموم شه دختر جون.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کامل روی پایم به ایستم.
__ باید برم بیرون از این زندانی که داره خفم میکنه.

خاله خواست جواب بدهد که ناگهان احمد میرزا مقابل
چهارچوب در ظاهر شد... چهره‌اش تغییر کرده بود، مردانه
تر شده بود... ریش‌های بلند به او می‌آمد. موهایش را کوتاه
کرده بود همین چهره‌اش را مردانه تر می‌کرد.
با دیدنم لبخندی زد و کمی خم شد.

__ سلام به بانوی عمارت .

دلدار از کوثر جباری

لحظه‌ای فقط لحظه‌ای چهره شاهپور میرزا در مقابلم نقش
بست سپس محو شد. لبخندی زدم و گفتم:

__ سلام به شازده فراری از عمارت، راه گم کردین احمد
میرزا؟

خندید، کلاهش را از سر برداشت و گفت:

__ نفرما، خدا بند نده چرا سیاه پوش شدی؟

به رخت‌هایم نگاهی کردم، چندین ماه بود که میلم به
پوشیدن لباس‌های سیاه بیشتر می‌کشید هر چقدر که رنگ
شاد به تن می‌کردم دلم رضا نمی‌داد.

__ الان وقت گله و شکایت و شکوه نیست، خسته‌ی راهین
و باید استراحت کنین... به دیدار مادرتون خانم تاج رفتین؟
سرش را به نشانه نفعی تکان داد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ گفتم اول عرض ادبی کنم به شما حالا وقت برای ملاقات مادر زیاده.

با چشمانی که داد میزد چقدر از آمدنش خوشحالم جواب دادم.

_ همیشه به موقع میرسین، مثل اولین بار که همو دیدیم و مثل حالا...بفرمایین داخل به ایران میگم چای تازه دم براتون بیاره.

لبخندی همانند همیشه زد، یادم آمد آخرین بار که دیدمش اصلا نمی‌خندید، اصلا احمد میرزا همان احمد میرزای همیشگی نبود.

_ حتما بعد از دیدار با مادرم خدمت میرسم...حرف ها زیاده دلدار.

سری تکان دادم و گفتم:

_ منتظرم.

دلدار از کوثر جباری

پارت ۱۵۶

بعد از رفتن احمد میرزا رو کردم به خاله و گفتم:

_ دلم می‌خواد برم اطاق شازده شاهپور برای رفع دلتنگی.

خاله با نارضایتی ابرو در هم کشید و گفت:

_ رفع دلتنگی یا حال خرابی مجدد؟

با لحنی که گویا از عمق چاه در می‌آمد گفتم:

_ چه کنم؟ تو برو به کارهات برس لازم بود صدات میزنم.

برای آنکه حرف‌های خاله مانع از رفتنم نشود سریع اندرونی

را به مقصد اطاق شازده ترک کردم.

نمی‌دانستم سیاهه‌ام به دست شازده رسیده بود یا نه! اما

دلگیر بودم از بی‌معرفتی شریک زندگی‌ام برای بی‌خبر

گذاشتن من از حال و احوالش.

در را باز کردم و وارد اطاق شدم.

دلدار از کوثر جباری

هنوز عطر شازده محیط را پر کرده بود، همانطور که نوک

انگشتانم را به دیوار میکشیدم به سمت میز کاریش رفتم.

آخرین بار برای تمیز کاری به آنجا آمده بودم.

هنوز برگه‌هایی که نامم رویشان خودنمایی می‌کرد روی

میزش بود.

یکی از برگه‌ها را که با خط قشنگ شازده نوشته شده بود

برداشتم و خواندم.

_ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی.

برگه را روی میز گذاشتم و برگه دیگری را برداشتم.

_الا یا ایها الساقی..

دلدار از کوثر جباری

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.

یاد شبهایی افتادم که به یک باره عزم رفتن به اطاقش را
می‌کرد، همیشه حرص می‌خوردم و میگفتم "خب مثلاً چه
در اطاقش دارد که نمی‌تواند از آن دل بکند؟"

می‌آمد و خط مشق عاشقی سر می‌داد در خلوت خودش!

لبخندی روی لبانم نشست از آن همه عشق.

چطور میشد شازده یک‌هو تمام عشقش به من را فراموش
کند و درگیر عشق دختران فرنگی شود؟

به خودم نهیب زدم برای آنکه آنقدر ابلهانه مسخ حرف‌های
صد من یه غاز مهربانو شدم.

مرام شازده قبول نمی‌کرد خائن عشقمان شود.

دلدار از کوثر جباری

_ آخرین بار وقتی دیدمت شادی و خوشی توی نگاهت بود
که حد نداشت... اما حالا پر شده از غم و دلتنگی.

سر بلند کردم. احمد میرزا جامه تعویض کرده و آبی به دست
و صورتش زده بود... لبخندی زدم و گفتم:

_ فراق پیر میکنه دل جوون رو... دل که پیر بشه نگاه که
سهله کل وجود آدم رو غم میگیره. دل اسمش رو شه دله،
ظریفه، رسیدگی میخواد عینهو گل، رو برگردونی خشک
میشه و پژمرده.

دست‌هایش را پشت کمرش برد و جلو تر آمد.

_ هیچ وقت کسی عین تو چشم انتظارم نبود، هیچ وقت
نفهمیدم یکی دلتنگم باشه چطور میشه. دلدار تو جوری
عاشقی می‌کنی که دل هر آدمی رو میلرزونی برای عاشقی
کردن میدونستی؟

دلدار از کوثر جباری

خجالت کشیدم از حرف‌های احمد میرزا، سر به زیر انداختم.
ادامه داد.

__ شاهپور خیلی خوشبخته که تو رو داره، اگه بدونه تو از دوریش چطور شدی باید روزی هزار بار شکر کنه که یکی این همه عاشقشه... اما توام حق زندگی داری حق داری مدتی هم به خودت بررسی.

میدانستم که از وجود بچه خبر ندارد و گرنه مرا سرزنش میکرد برای سر به هواایم.
سر بلند کردم و گفتم:

__ نمیدونم چی بگم اما امروز بهترم با اومدنتون انگار دنیا مال من شد. وجودتون در نبود شازده دلگرمیه من و این بچه‌است.

ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد و با تعجب گفت:

__ بچه؟ کدوم بچه؟

دلدار از کوثر جباری

با شرم و حیا نگاه گرفتم از احمد میرزا و گفتم:

__ بار شیشه‌ای که سه ماهه فهمیدم مهمونم شده.

مکت طولانی‌ش باعث شد به سمتش برگردم، همانطور
ساکت نگاهم می‌کرد، دستم را مقابل چشمانش تکان دادم
و گفتم:

__ احمد میرزا خوبین؟

r

پارت ۱۵۷

به خودش آمد، رنگ نگاهش تغییر کرده بود آرام زمزمه
کرد.

__ نمی‌دونستم.

__ خب معلومه که نمی‌دونستین... برای چی به فکر رفتین؟

نگاهم کرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ چیزی نیست، نمی‌دونم حکمت خدا چیه!

__ منظورتون چیه؟

__ هیچی، بهتره بری کمی استراحت کنی رنگ و روی رفت
خبرای خوبی از وضع جسمیت نمیده.

سری تکان دادم و گفتم:

__ وقتی اومدین امید تازه‌ای توی دلم زنده شد از خدا که
پنهون نیست از شمام پنهون نباشه شازده چند ماهه جواب
هیچ مرسوله‌ام رو نداده. دلم آشوبه از این همه بی‌معرفتی،
خواستم نزد شاه برم و سوال بپرسم که چرا شازده ما نیومده
اما خانم تاج مانع شد و گفت عیبه سوال و جواب کردن شاه
مملکت. چه کنم احمد میرزا؟ گفتم تا عید میاد اما دلم رضا
نیست حسی می‌گه اتفاقاتی افتاده که من بی‌خبرم.

احمد میرزا سر به زیر انداخت و گفت:

__ نگران نباش بسپار به من. خودم پیگیری میکنم.

دلدار از کوثر جباری

برق امید در چشمانم هویدا شد با لحنی که ذوق در آن
مشهود بود گفتم:

_ اول خدا بعد شما.

احمد میرزا لبخندی زد و گفت:

_ توکل بخدا کن دلدار. تو فقط به فکر این بچه باش و
هیچ. بقیش با من.

_ چون اومدین و هستین دلم قرصه یک دنیا ممنونم که به
موقع اومدین.

حس حمایتگری که احمد میرزا میداد برایم ارزشمند بود، از
اندرونی شازده بیرون آمدم، برف زمین را سفید پوش کرده
بود، آرام آرام قدم برداشتم که لیز نخورم. مهربانو روی
پله‌ها ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد، حتی وجودش بی
حرکت و ساکت هم آزارم می‌داد. بدون هیچ اهمیتی به او
می‌خواستم وارد عمارت شوم که گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ شکر الحمدالله که باز سر پا شدی.

حرص در جانم داشتم از دست حرف‌های مفتش. ایستادم با
خشم گفتم:

__ خیلی دلت می‌خواست چشم باز نکنم اره؟

سر تا پایم را با نگاهی نفرت بار برانداز کرد و گفت:

__ مُردت به چه دردم می‌خوره؟

پوزخندی زدم و جواب دادم.

__ زنده‌م به چه دردت می‌خوره؟ از من نخواه که باور کنم

تموم حرفات از سر دلسوزی به من بود و بس. در عجبم اگه

شازده این همه چشم چران و زن بازه تو چطور باهاش این

همه سال زندگی کردی و حالا هم اصرار به ادامه داری؟

دست به کمر شد و گفت:

__ هر چی بشه شازده باز هم به من علاقه داره ...

دلدار از کوثر جباری

ما بین حرفش پریدم.

__ بس کن محض رضای خدا گیرم که با این حرفات خلق

خدا رو فریب دادی خودت رو چی؟ میتونی؟ شازده هیچ

وقت بهت علاقه نداشته و اون زندگی رو به اجبار تحمل

کرده، پس کافیه. بهتره حالا که بهت اجازه داده تو این

خونه زندگی کنی مشغول کار خودت باشی و زیاد به پر و

پام نییچی.

دلدار

پارت ۱۵۸

"بنام نامی الله

سلام به روی ماهتان شازده من.

دلدار از کوثر جباری

اجالتا یک راست می‌روم سر اصلا مطلب، آخر این چه
بی‌مه‌ری است که در حق من می‌کنید؟

کم غصه خوردم در زندگی؟ که این دوری و مرسول نکردن
سیاهه‌ای از خودتان به منه بی‌نوا را برایم حرام کردین؟
چه کنم؟ نه خبری از خودتان می‌دهید نه چیزی.

گمان داشتم به حرف معین التجار عید را در مملکت
خودتان باشین اما سال تحویل شد و توپ در شد ولی دریغ
از آمدنتان.

در نبودتان همه چیز برایم زقوم شده است شما را به چه
قسم بدهم تا خبری از صحت و سلامتیتان بر من بدهید؟
تو را به خدا ول کنین آن منصب و مقام لامصب را که امان
از دلم گرفت و خواب از چشمانم، شبانم پر شده است از
کابوس‌هایی که شما را در حال گرفتاری میبینم، بیچاره

دلدار از کوثر جباری

خاله یک دستش شده درست کردن جوشانده برای من و
انداختن طلا در آب، مگر افاقه می‌کند؟

نمی‌کند به والله که نمی‌کند قلبم شرحه شرحه شد در این
فراق به قربان چشمانتان شوم آخر.

لااقل مرقومه‌ای مرسول کنین تا مطلع شوم حالتان مساعد
و به قاعده است.

حواستان به من نیست شازده، پر پر میشوم از نبودتان.
زودتر مرقومه‌ای، سیاهه‌ای، نشانی مرسول کنین تا این
ضعیفه کمی خیالش آرام بگیرد.

دل‌تنگتان دلدار."

_ نوشتی؟

سرم را بلند کردم و به احمد میرزا نگاه کردم. از وقتی آمده
بود مهر بانو کمتر سمتم می‌آمد. برای بودنش خدا را شاکر

دلدار از کوثر جباری

بودم اما چیزی از دل پارچه پارچه‌ام در فراق شازده کم نمی‌کرد.

— این نوشتن‌ها سرانجامی ندارند برام احمد میرزا. مینویسم برای کسی که جوابی نمیده، دارم می‌میرم چه کنم؟
سیاهه را از روی میز برداشت و داخل پاکتی گذاشت و گفت:

— این آخرین مرسوله میشه براش. اگه جوابی نداد نزد شاه میرم و اگه اونجا هم درست و حسابی جوابم رو ندادن اجالتا خودم عزیمت میکنم به دیاری که شازده به اونجا رفته.
اشک‌هایم را پاک کردم و با لحنی که ذوق داشت از حرف‌های احمد میرزا گفتم:

— خدا سایه شما رو بالا سر من نگهداره احمد میرزا که اگه نبودین تا الان مرده بودم.

دلدار از کوثر جباری

از جایش بلند شد و پاکت را درون جیب بغل آرخلش گذاشت.

_ زبونتو گاز بگیر دلدار...میرم پیش معین التجار اما گمانم این ماه سفری به فرنگ نداره، اگه نره باید برم نزد منصور خان فرشچی خبر رسیده با کاروانی نیمه فروردین عازم فرنگ میشن.

خواست از در بیرون برود اما مکثی کرد و گفت:

_ تو فقط آروم باش همه چی با من خب؟

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم او هم بعد از زدن چشمکی برای خیال جمعی من از اندرونی خارج شد.

۱۵۹

از جایم بلند شدم و کنار گلدان شمعدانیم رفتم، گلبرگ‌های پژمرده‌اش خبر از خشکی خاکش می‌داد. از روی میز لیوان آب را برداشتم و پای گلدان ریختم تا جان بگیرد.

۵۸۶

دلدار از کوثر جباری

__ فردا مهمونی هست خونه اتابک الملک.

سر چرخاندم. خانم تاج در درگاه ایستاده بود.

__ نبودم فکر نکنم تو چشم باشه.

ابتدا عصایش را اندازه کف دست جلو گذاشت و سپس
خودش قدمی برداشت و گفت:

__ تو عروس این خانواده‌ای مگه میشه نبودت تو چشم
نباشه؟

لیوان را کنار گلدان قرار دادم و گفتم:

__ مهربانو از من جلوتره... تو نبود شازده دل و دماغی برای
رفتن به مهمانی‌های خاله زنکان قاجار ندارم.

اخم‌های خانم تاج درهم کشیده شدند. سعی می‌کرد آرام
باشد.

دلدار از کوثر جباری

__ حواست باشه به کلماتی که از زبونت خارج میشن
عروس. تو حالا مادر یه بچه‌ای باید بفهمی چطور حرف
بزنی. این مدل حرف زدن برازنده یه خانمی که مادر وارث
شازده شاهپور نیست.

دو قدم جلو تر رفتم، با حرص آنکه باز هم گمان داشت
فرزندم پسر است گفتم:

__ دختر یا پسر بودن این بچه نه برای من نه برای شازده
مهم نیست.

__ اما برای من مهمه. DONYAIE MAMNOE

__ اها... یحتمل اگه مونث شد میبینی ت بازار برده فروش
ها به حراج میزارینش اره؟ یا هم اونقدر بی‌محلی میکنی
بهش تا خودش تزی این خونه فراری بشه؟

__ تند نرو عروس. بچه پسر باشه ارج و غربتم بالا میره.

دیگر داشت صبرم تمام میشد.

دلدار از کوثر جباری

__ من اجازه نمیدم با این حرفا آزارم بدین. جنسیت این بچه
رو خدا فقط تعیین میکنه. من و شما کارهای نیستیم که
بخواییم برای خدا تکلیف مشخص کنیم.

خانم تاج خواست حرفی بزند که با آمدن مهربانو ساکت شد.

مهربانو دست به سینه درحالی که پشت سر خانم تاج
ایستاده بود و فقط نیم رخ صورتش هویدا بود گفت:

__ یه نفرو میشناسم عین آب خوردن دختر و تبدیل به پسر
می‌کنه.

خانم تاج که انگار از شنیدن آن حرف به وحد آمده بود
سریع پرسید.

__ کیه؟

مهربانو نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ شما نمی‌شناسین... خیلیا ازش جواب گرفتن، اسمش زریه.

با آمدن نام زری سریع یاد حرف‌های فخری در روضه سالار شهیدان افتادم که راجب رابطه زری سیاهه با مهربانو گوش زد کرده بود به من.

اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم:

__ کسی حق نداره کاری کنه تا بچم اگه دخترِ پسر بشه. مهربانو جلوتر آمد و گفت:

__ این به نفع خودته.

__ نفع و ضررم به خودم ربط داره فکر نکنم دختر بودن ضرر باشه.

خانم تاج به جد گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ خیره سری و نگهدار برای خونه بابات دختر. وقتی شدی عروس خاندان قوانلو اختیارت دیگه دست خودت نیست فهمیدی؟

نفس‌هایم از عصبانیت به شماره افتاده بود.

__ فکر نکنم شازده هم این نظر رو نسبت به من داشته باشه.

خانم تاج پوزخندی زد و حینی که از اندرونی خارج میشد گفت:

__ حتی شازده هم دنبال اعصای دست و نامدار کردنش هست.

هر دو از اندرونی خارج شدند، با عصبانیت روی تخت نشستیم، فقط چند ماه اول بود که کاری به کارم نداشتند.

پارت ۱۶۰

دلدار از کوثر جباری

اما نبود و نیامدن شازده باعث شده بود کم کم به خودشان اجازه دخالت را بدهند.

دستی به شکمم کشیدم، حس مادرانه‌ام میگفت فرزندى که در راه دارم پسر است اما از آنکه آن همه فرق می‌گذارند بین پسر و دختر باعث می‌شد ناراحت شوم.

روزها از پی هم می‌گذشتند و من در خماری خبری از شازده روزگرم را سپری می‌کردم.

شازده احمد دوماه بود به آن دیاری که شازده رفته، عزیمت کرده بود، در آن دو ماه خدا میداند چه‌ها گذشت بر من و طفل شش ماهه‌ام که در شکمم می‌پروراندم.

از زخم زبان‌های خانم تاج گرفته تا دخالت‌ها و حرف‌های صد من یه غاز مهربانو.

دلدار از کوثر جباری

خودم کم درد داشتم که آن دو هم بیشتر هیزم روی آتش
 دلم میگذاشتند. رحم و مروت نداشتند بی معرفت‌ها، مگر
 می‌فهمیدند که من سینه‌ام پر از درد است و باید کنارم
 باشند نه روبرویم؟

روز به روز لاغر تر و کم جان تر میشدم و تنها غم‌خوارم
 خاله ربابه بود.

شب‌ها کنارم با گریه‌هایم اشک می‌ریخت و روزها همدم
 غرغره‌هایم می‌شد.

دلم به حالش می‌سوخت طفلکی کم مصیبت نداشت که من
 هم اضافه شدم...گاهی دلم می‌خواست از آن همه سربار
 بودن سر به بیابان بگذارم.

دل چرکین بودم و ناامید از شویم، با آن که می‌دانست بار
 شیشه دارم اما پی کار خودش بود.

دلدار از کوثر جباری

خسته شده بودم از بس با خاله نزد آن کف بین و آن فالگیر
رفتم. همه میگفتند مسافری داری که می‌آید اما معلوم
نیست.

شب‌ها کابوس‌هایی میدیدم که بی‌خوابم می‌کردند. خاله
صبح به صبح میگفت:

— برو به آب روون تعریف کن تا تعبیر نشه.

هزاران بار به آب رووان تعریف کردم و باز هم گمان داشتم
تعبیر شده‌اند.

نه حال و حوصله قر و اطوار داشتم نه حوصله هم‌صحبتی با
کسی. شده بودم همانند مرده‌ای که فقط نفس می‌کشد و
گاهی چند لقمه آن هم با اصرار و غر‌های خاله غذا
می‌خورد.

دلدار از کوثر جباری

دست و دلم به نگاشتن سیاهه هم نمی‌رفت. انگار دور دلم
را حصار کشیده باشم و او در گوشه‌ای برای خودش بی
کس نشسته باشد.

دیگر هوای گذشته و مرور خاطرات شیرین را نمی‌کرد.
حرف های مهربانو برایم رفته رفته پر رنگ تر میشد و من
این را نمی‌خواستم.

نمی‌خواستم تمامی حرف‌هایش به حقیقت تبدیل شود.
حقیقتی که نفسم را می‌برید و جانم را می‌گرفت.

پارت ۱۶۱

به شکوفه‌ای درخت آلبالو خیره شدم و گفتم:

__ خزان زده بودین که رفت. سفیدی برف نشست روی
شاخه هاتون نیومد... حالا شکوفه دادین و قراره میوه بدین
اما خبری ازش نیست. چشم انتظاری خیلی سخته.

__ اونقدر سخت که دلدار ما رو تبدیل کرده به ننه دلدار.

دلدار از کوثر جباری

سریع برگشتم سمت صدایی که متعلق بود به احمد میرزا. با دیدن چهره‌اش بهت زده شدم. ریش‌هایش بیش از اندازه بلند و سفید شده بود انگاری که سالهاست او را ندیده باشم یک لحظه به چشمم پیر مردی آمد خوش قامت و خوش لباس.

ان تعجب فقط برای من نبود کل عمارت مات چهره او شده بودند. از چشمانش غم عجیبی مشخص بود. من جنس غم را به خوبی تشخیص می‌دادم.. کمی جلو رفتم و با تردید گفتم:

— سفر بخیر خوش اومدین اما این سرو وضع؟ از شازده من خبری آوردین؟ سلامت بود؟ یحتمل زن فرنگی گرفته اره؟ شازده احمد فقط خیره داشت نگاهم می‌کرد. اما من نگاهش را همانند قبل نمی‌دیدم، آن نگاه خسته بود، خیلی خسته همانند کسی که عزیزی از دست داده باشد.

دلدار از کوثر جباری

قلبم به شدت شروع به کوبیدن کرد، نمی دانستم چرا اما
زانوانم بی اختیار شل شده بودند...می دانستم او خسته راه
است و سوال جوابش کار درستی نیست اما مگر میشد حال
زارش را دید و نگران نشد؟

_ احمد میرزا دلدار تو این چند ماه مرده تموم شده شما
چرا باز کاری می کنین ...

_ رفتم...

مابین کلامم پرید و باعث شد ساکت شوم. از صدای بلندم
خانم تاج و مهر بانو هم بیرون آمدند و روی شاهنشین
ایستادند...احمد میرزا با صدایی تحلیل رفته و خسته ادامه
داد.

_ رفتم، ادرس گرفتم...در باز کردم...

دست برد درون جیب های آرخلقش و سیاهه هایی که آخر
ها نوشته بودم و بی جواب مانده بودند را بیرون آورد.

دلدار از کوثر جباری

__ افتاده بودند کف اتاق بدون اینکه کسی بازشون کنه...

فریاد کشیدم.

__ حرف بزن احمد میرزا تو رو جان عزیزت بگو شازده من

کجا بود؟ بگو سالم بود؟ اصلا بگو زن گرفته بود فقط

بگوووو.

چشمانش را بست. اشک‌هایش روی محاسنش ریختند.

__ پرس و جو کردم فهمیدم مدتی به حبس بود برای

حرف‌هایی که علیه نظام آن مملکت زده بود. قرار به

ازادیش گذاشته بودند تا عید اما...

سر به زیر انداخت و شانه‌هایش لرزید از شدت

گریه‌اش... حس کردم قلبم دیگر نمی‌زند. زانوانم شل شدند

به زمین افتادم... دنیا داشت روی سرم می‌چرخید. ناخودآگاه

مشتی خاک از باغچه برداشتم و روی سرم ریختم صدای

شیون و فریاد های خانم تاج می‌آمد که شتابان داشت نزد

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا می‌دوید... خاله به سمتم آمد خواست کمک کند

که برخیزم اما نگاهش کردم و گفتم:

__ نمرده... شازده نمرده مگه نه؟

خاله با اشک سری تکان داد و گفت:

__ اره عمر ربابه بلند شو تصدقت بشم.

دوباره خاک برداشتم و ریختم روی سرم. به اشک‌هایم

انگار حکم داده بودند حق ریختن ندارد. رو کردم به احمد

میرزا که خانم تاج را در آغوشش گرفته بود و با صدایی آرام

گفتم:

__ خواب دیده بودم گرفتار چشمان آبی دختر گیس بور

فرنگی شده... بگو که راست بود خوابم.

احمد میرزا خانم تاج را رها کرد و روبرویم زانو زد.

__ نکن اینکارو با خودت دلدار...

دلدار از کوثر جباری

یقه آرخلقش را گرفتم و گفتم:

_ چرا نگفتن؟

احمد میرزا سری تکان داد و گفت:

_ زندانی سیاسی بود...

او داشت توضیح میداد اما من در آن دنیا نبودم گویا هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید دستانم را روی سینه‌ام گذاشتم شروع کردم به مشت زدن. خاله و احمد میرزا سعی کردند آرامم کنند اما مگر امکان داشت آرام بگیرم؟

پارت ۱۶۲

اصلا مگر میشد آرام باشم وقتی تنها داراییم را از من گرفته بودند؟

رو کردم به خاله و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ دیدی خاله؟ دیدی سیاه بخت شدم؟ من چه هیزم تری
فروخته‌به خدا که اینطور با من بد تا می‌کنه؟

خاله اغوشش را برایم باز کرد.. خودم را انداختم بغلش و تازه
انگار چشمانم فهمیدند چه شده! اشک‌هایم روان شدند.

_ خاله تو بگو که برمیگرده! بگو که میاد... بگو که شاهپور
دلدارش رو تنها نمیزاره بگو، تا آروم بگیره دلم بگو خاله...
بگو که میاد و باز صدام میزنه دلدارِ شازده.
مکثی کردم و با صدای بلند گفتم:

_ آخ دلدار بمیره برات... دلدار بمیره که بردنت تا برای
همیشه ببرنت از پیشم. بمیرم که بچتو نتونستی ببینی.
سرم را از روی سینه خاله بلند کردم برگشتم سمت احمد
میرزا و با فریاد گفتم:

دلدار از کوثر جباری

_ مگه قول ندادی برگردونیش؟ هان؟ قرار بود خبر مرگشو بیاری؟ شازده من کو؟ اون همه ابهت و مردونگیش کو؟ چی شد؟ رفت زیر خاک؟ جواب بده بگو دروغ بود حرفات...

شازده احمد سر به زید انداخته بود و اشک می ریخت...
نگاهم کشیده شد سمت خانم تاج که کنار حوض نشسته بود و داشت اشک می ریخت. خیز برداشتم سمتش رو روبرویش نشستم. با بغض و گریه و تندی گفتم:

_ الان خوشحالین؟ پسر تون صاحب منصب شده. خوشحال باید باشین گریه برای چیه؟ مگه بهش نمیگفتین بره تا صاحب منصب شه؟ چی شد؟ من شازدمو از کی بگیرم؟ چرا چیزی نمیگین هان؟ گفتین نرم پیش شاه. گفتین بزرگ ماست و سوال و جواب کردنش گناه کبیره، الانم حرفتون همینه؟ بزرگتون زندگی منو چیکار کرد؟ دودستی تقدیم اجنبی ها کرد و برگشت...

دلدار از کوثر جباری

فریاد کشیدم.

_ من سازدهامو می خوام.

خاله دستمو گرفت و بلندم کردم اما آنقدر فشار رویم زیاد بود که چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

"

_ دستت و بده من خب.

خندیدم و ابرو بالا انداختم:

_ نه می خوای تنبیهم کنی.

نزدیکم شد و با چهره‌ای مظلوم شده گفت:

_ اخه من چطور دلم میاد تو رو اذیت کنم هوم؟ تو اخم کنی

من جون میدم حالا پیام تنبیهت کنم؟

چشمانم پر شدند و گفتم:

_ پس چرا رفتی؟ چرا نمی خوای برگردی؟

دلدار از کوثر جباری

بیشتر نزدیکم شد و دستانم را گرفت و گفت:

__ کی گفته من رفتم؟

اشک‌هایم ریختند روی صورت‌م و با حق حق گفتم:

__ احمد میرزا.

پیشانی‌م را بوسید و من عطر تنش را بلی‌عدم.

__ من همیشه کنارتم ...

با انگشت اشاره‌اش روی قلبم زد و گفت:

__ همین‌جام... من جایی رو ندارم برم.

گریه‌ام شدت یافت.

__ حق من این همه درد و آه نیست، من بدون تو چه کنم؟

مرا در آغوشش کشید دلم می‌خواست همانجا زمان متوقف

شود و من در حصار دستان مردانه‌اش بمیرم

دلدار از کوثر جباری

پارت ۱۶۳

— من هیچ وقت تنهات نمیزارم دلدارم خب؟ هر وقت دلتنگ
شدی خلوت کن با قلبت... چون من اونجام و حواسم بهت
هست مثل همیشه.

اخم کردم و زبانم باز شد به گله.

— نه شازده، زبانم لال که دارم گله می کنم اما چاره ندارم.
اما شما مثل قبل التفاتی دیگه به من نداری. اینو به جد
بگیرین که من از شما راضی نیستم اینکه منو بین این همه
بدی تنها گذاشتین اخه این انصافه؟

مرا بیشتر به سینه‌ی ستپر و مردانه‌اش فشورد و گفت:

— همه اینارو میدونم ماه شازده اما هیچی نگو دیگه چون بد
جور دلتنگتم.

سر بلند کردم و نگاهش کردم چشمانش بسته بودند... با

لحنی که عجز و ناتوانی در آن موج میزد گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ حالا که اومدی بمون.

جوابم فقط شد قطره اشکی که از گوشه چشمش روی
گونه‌ام ریخت.

"

با استرس از جایم بلند شدم. همه جا تاریک بود، نگاهم
کشیده شد سمت خاله که طبق معمول پایین تخت به
خواب رفته بود. پیراهنم را کمی بالا آوردم و عمیق بو
کشیدم... بدی معشوق بی‌وفایم را می‌داد.

با لگد زدن فرزندم فهمیدم که او هم همانند من دلتنگ
پدرش است.. پدری که هیچ وقت نخواهد دید.

دستی به شکم بزرگ شده‌ام کشیدم... ماه آخرم نفس تنگی
بد جور امانم را بریده بود. از تخت پایین آمدم و خرامان
خرامان به سمت پنجره اطاق رفتم.

دلدار از کوثر جباری

دستم را روی شکمم گذاشتم و به آسمان سیاه خیره شدم.
سیاه بود همانند روزهایم و رخت‌هایم.

بعد از فهمیدن آنکه شازده شاهپور بخاطر کارهای
سیاسی‌اش در فرنگ به حبس رفته و سپس اعدام شده
شک بزرگی به همه ما داد.

از رخت‌هایمان گرفته تا روزمان هم سیاه شده بود.
تنها کسی که حتی اشک نریخت مهربانو بود که من در
تعجب عشقش بودم. رخت سیاه به تن داشت و صورت
اصلاح نکرده بود اما رفتارش فرق داشت... همانند من و
خانم تاج نبود...

روزم را در اطاق شب و شبم را در اطاق روز می‌کردم با
دیدن و بوییدن رخت‌های شازده.

گاه خلوت‌هایم آنقدر طولانی میشد که آخر غرغره‌های خاله
به آسمان می‌رفت... هی میگفت:

دلدار از کوثر جباری

_کاش زود تر این بچه پا به دنیا بزاره و منو راحت

کنه... طفلکی چه گناهی کرده تو مادرش شدی؟

بعضی اوقات فکر مرا احاطه می کرد و می گفتم "حق با خاله

است. من مادر خوبی برای اولادم نبودم، بیچاره نمیدونست

گیر چه مادری افتاده. مادری که برعکس خیلی از زنان

قاجار و رعیت دیوانه وار عاشق شوهرش هست و در غم

نبودنش ذره ذره آب میشود و این وسط هیچ وقت به فکر

فرزندش نبود."

پارت ۱۶۴

سایه سیاهی را روی دیوار دیدم... با دقت چشم دوختم،

رفته رفته سایه ها بیشتر میشدند.

یکی...

دوتا...

سه تا...

دلدار از کوثر جباری

هر سه سایه به سمت زیر زمین می‌رفتند.

آرام آرام از اندرونی‌ام خارج و به سمت بیرون عمارت راهی شدم.

کنجکاوی باز هم امانم را بریده بود، پله‌ها را با احتیاط پایین آمدم و از پنجره‌هایی که دریچه‌های کوچکی رویش داشت و پایین را نگاه کردم.

با دیدن دوباره مهربانو دهانم از تعجب باز ماند. اما اینبار دیگر خبری از رمال و دعانویس نبود، زنی سیاه‌چهره با قد کمی کوتاه و هیکلی چاق که کنارش دخترک جوانی هم بود روبروی مهربانو ایستاده بودند.

صدایشان خفه می‌آمد تلاش می‌کردند به هیچ عنوان صدایشان بیرون نرود.

گوش‌هایم را تیز کردم تا بشنوم چه می‌گویند.

صدای مهربانو را شنیدم.

دلدار از کوثر جباری

__ شازده مرد، نباید بزاری تخمه ترکش تو این عمارت ول
بچرخه و بشه سوهان روحم.

با استرس دست روی شکمم گذاشتم.

صدای آن زن را شنیدم که به مهربانو جواب داد.

__ قبل اینکه شازده بره من کلی راه گذاشتم جلوت که این
اتفاقات نیوفته اما گوشت که بدهکار نشد، مشتش سکه
دادی دست فاطمی کف بین و مهری رمال تا با چرت و
پرتاشون اون دختره رو از میدون بدر کنن.

__ کاریه که شده. حالام دیر نیست. خانم تاج همه توجهش
شده دلدار و اون تحفه تو راهیش. آوردمت اینجا یه فکری
کنی.

زن روی سکو نشست و گفت:

__ زعفران به خوردش بده تا بچه تو شکمش خفه شه.

دلدار از کوثر جباری

__ همیشه تا ربابه نخود داغ تر از آتش هست

__ ربابه کیه؟

__ یه سر خر که شده آینه دق من.

ترسیده بودم. ناخودآگاه دستم همچنان روی شکمم ثابت مانده بود.

دوباره صدای آن زن آمد.

__ برام واقعا جای سواله حالا که شازده مرده و دیگه نیست

تا صاحب زنانش بشه برات چه فرقی داره دلدار بچه رو به

دنیا بیاره یا نه؟ هر چی ارث هست که می‌رسه به احمد

میرزا چون اون الان صاحب و بزرگ این عمارت شده.

مهربانو دست به کمر شد و گفت:

__ تو رو سَنه نه؟

از گوشه رختش کیسه سکه را درآورد و ادامه داد.

دلدار از کوثر جباری

_ برای من آب نداره برای تو که نون داره... پس بهتره کارتو کنی.

زن با دیدن کیسه پول‌ها چشمانش برق زد، دستی به صورتش کشید و گفت:

_ درسته.

پارت ۱۶۵

حالم با حرف‌هایشان داشت بهم می‌خورد دلم نمی‌خواست دیگر چیزی بشنوم.

خوب فهمیده بودم که مهربانو در تلاش است فرزندم زنده پا به دنیا نگذارد.

دلگیر از جایم بلند شدم و به سمت اطاق کار شازده خودم راهی شدم. نگذاشته بودم به کوچک‌ترین وسیله‌اش دست بزنند.

دلدار از کوثر جباری

در را باز کردم و وارد شدم، با وردم عطر شازده به مشامم رسید. عطری که همچنان مانده بود شاید فقط در مشام من!

به اشک‌هایم اجازه ریختن دادم.

روی صندلی‌اش نشستم و دوباره به نوشته‌هایش چشم دوختم. و گفتم:

_ رفتی و فکر کردی میتونم از پس خودم بر بیام. رفتی و ندیدی دلدار چقدر به وجود مردونت احتیاج داره، اونجا تو اون زیر زمین کوفتی دارن نقشه قتل بچتو می‌کشن و من کاری از دستم برنمی‌اد. چه کن؟ ... بختم سیاه بود سیاه‌تر شد، کجایی بینی گیس‌های به رنگ شب دلدارت شده سپید به رنگ برف. کجایی بینی چشماش دیگه اون درخشندگی قبل و نداره. هستی؟ میبینی حالمو نامرد؟ لامذهب تو مرام و مردونگی تو که ضعیف‌کشی نبود.

دلدار از کوثر جباری

کجای این دنیا بدی کردم که تنهایی و بی کسی شده
جوابم؟

سرم را روی میز گذاشتم و با گریه ادامه دادم.

_ کاش همش خواب بود... کاش تموم میشد این کابوس
لعنتی که عین زالو داره خونمو میمکه... چقدر شکوه کنم؟
چقدر اه و ناله کنم و تو نبینی؟ کجااایی؟؟ دلدارت تنهاست
کجایی؟ مگه نگفتی هیچ وقت تنهام نمی زاری؟ چی شد؟
چرا این همه زود کم آوردی؟ سکوت کردم خفه شدم از این
همه ظلم فلک. همه زدن توام زدی بزار مهری هم بزنه.

_ باید قوی باشی... پسر و سپردم دستت دلدarem.

سر بلند کردم با دیدن شازده سریع از جایم پریدم و به
سمتش رفتم، اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

_ اومدی بالاخره؟

لبخندی پر از غم زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ من همیشه پیشتم دلدارِ شازده، قرار به کم آوردن نبود بود؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

__ قرار به رفیق نیمه راه شدن نبود بود؟ از من چه انتظاری

داری ها!ان؟ انتظار داری قوی باشم وقتی تنهام گذاشتی

میون این همه آدمی که چشم دیدن منو ندارن؟ انتظار

داری قوی باشم وقتی رفتی؟

اشک‌هایم، دیدگانم را تار می‌کرد با عجله آنها را کنار زدم تا

بتوانم شازده‌ام را ببینم.

__ تو که اهل گله نبودی دلدارِ من.

سر به زیر انداختم و جواب دادم.

__ شما بمون شما دیگه نرو ببینن چطور میشم همون

دلدار... اصلا براتون عین زنانی فرنگی چیتان پیتان

میکنم... قر و قمی میام، زلف‌هام رو حنا میبیندم، شما بمون

دلدار از کوثر جباری

من لال میشم اگه گله کنم. شما بمون تا کنار هم بچمونو
بزرگ کنیم.

مکثی کردم و سر بلند کردم.

_ نمی‌خواهی نوازشم کنی؟

دستش را بالا آورد و گیس‌هایم را با دستان مردانه‌اش
نوازش کرد و گفت:

_ مواظب خودت و پسرم باش دلدارِ من. خیلی دوستت دارم
خیلی.

دستم را بلند کردم تا لمس کنم ریش‌های بلند شده‌اش را
اما به خودم آمدم و دیدم کسی روبرویم نیست و من تنها
وسط اطاق ایستاده‌ام.

زانوانم شل شدند و زمین افتادم و با صدای نسبتاً بلندی
گفتم:

خداااااااا.

با لگدی که فرزندم به من زد خواستم از زمین بلند شوم اما
درد عجیب و سختی درون شکمم پیچید، انگار تمامی
استخوان‌های بدنم در حال خورد شدن بودند، توان بلند شدن
نداشتم اما با تمام قوا فریاد کشیدم.

خاااااااااا؟ خاااااااااا؟

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد حس می کردم کم مانده
زایمان کنم باز هم فریاد زدم.

خاااله؟ خااانم تاج؟ خاااله؟

دستم را روی کمرم و پایین شکمم گذاشتم کل صورتم عرق سرد کرده بود، درد آنقدر زیادت‌ر شده بود که کاملاً بی‌حال شدم.

در اندرونی باز شد و در آخرین لحظه خاله و احمد میرزا و چند تن از خدمه را دیدم و از حال رفتم.

دلدار از کوثر جباری

۱۶۶

از عمق وجودم جیغ میکشیدم، درد داشت دیوانه‌ام می‌کرد،
خاله مجبور شده بود خودش زائو شود، به گفته‌اش بچه کم
مانده بود دنیا بی‌آید.

از درد چنگ می‌انداختم به اطرافم، خاله با صدای بلندی
گفت:

_ کمی زور بزن دختر جان.
با تمام توانم زور زدم، تمام اطاق دور سرم می‌چرخید. درد
داشت نفسم را می‌برید.
نالیدم.

_ خاله دارم میمی..

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای گریه دلنشینی طنین
انداخت در گوش‌هایم. ناگهان کل دردهایم آرام گرفت، با

دلدار از کوثر جباری

کمک ایران سرم را بالا گرفتم، خاله از پاهای پسرکم گرفته بود داشت به پشتش می زد.

خانم تاج با لبخندی رضایت بخش گفت:
_ قدمش برامون مبارک.

خاله ثمره عشق من و شازده را درون حوله‌ای پیچید و به سمتم گرفت و با خوشحالی گفت:
_ یه کاکل سری شیرین.

ایران کودک را گرفت و روی سینه‌ام گذاشت، با نوک انگستانم گونه‌اش را نوازش کردم.

مهربانو با چهره‌ای قرمز شده و لحنی پر از نفرت گفت:
_ اسمش و چی میزاری؟

از مهربانو چشم برداشتم و دوباره به چهره آرام پسرکم نگاه کردم.

دلدار از کوثر جباری

باز هم کشیده شدم به گذشته نه چندان دورم، به خاطراتی

که مو به مو و لحظه به لحظه اش در ذهنم ثبت شده بود.

"آرخلقش را روی تنش مرتب کردم و گفتم:

__ مثل شما تو دنیا نیومده و نییاد، یکی بود اونم مال دلدار شد.

شازده خندید و گفت:

__ اگه پسر دار بشیم یعنی می گی نمیخواه بکشه به باباش؟

با شرم سر به زیر انداختم و گفتم:

__ هنوز دو هفتست از ازدواجمون گذشته شازده ی من.

شازده شاهپور خندید و گفت:

__ بالاخره که چی؟ ولی اگه دخت شد دلم می خواد همه

چیش عین تو بشه...

دلدار از کوثر جباری

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد، به چشمانم نگاه کرد و با عشق گفت:

_ چشمای درشت و آهوئی، زلف‌های تاریک، قلب مهربون...

مرا به سینه‌اش فشرد و ادامه داد.

_ دلم می‌خواد ازت دوتا داشته باشم. وقتی سکوت‌م را دید خندید.

_ چرا ساکتی؟

اخم‌هایم را در هم کردم و گفتم:

_ خب من تا حالا به بچه فکر نکرده بودم.

_ جدی؟

سرم را تکان دادم.

_ می‌ترسم مه‌رت بهم کم شه.

دلدار از کوثر جباری

مرا از سینه‌اش جدا کرد و گفت:

_ ای دیونه، مگه میشه مهر دلدار کم شه از قلب شازده؟ تو هستی و جات همیشگیه و هیچ وقت قرار نیست کم بشه.

خندیدم و گفتم:

_ خب حالا کمی فکر میکنم بهشون... اگه دختر بود من انتخاب میکنم اسمشو و اگه پسر بود شما.

شازده چهره‌ای متفکرانه به خودش گرفت و گفت:

_ بزار فکر کنم بینم اسم پسرمو چی بزارم؟

de_darr@

پارت ۱۶۷

کلاش را روی سرش گذاشت و گفت:

_ حیدر.

_ چرا حیدر؟

دلدار از کوثر جباری

بادی به غنغباش انداخت.

_دلم می‌خواد عین مولا علی مرامش، منشش، کردارش
حیدری باشه.

از توصیفش به وجد آمدم. و گفتم:

_اسم قشنگیه.

"

_حیدر... حیدرمیرزای قوانلوی قاجار.

خانم تاج جلو تر آمد و گفت:

_حیدر؟

سر تکان دادم و با بغض گفتم:

_دوست داشت وقتی بچش پسر شد اسمش و حیدر بزاره.

خانم تاج ساکت شد و فقط به حیدرم خیره شد و گفت:

_حیدر میرزای من.

دلدار از کوثر جباری

دل‌م رفت برای مظلومیت پسرکم که قرار بود بی‌کس بزرگ
شود و طعم داشتن مهر پدری همچون شاهپور میرزا را
نچشد.

خوشحال بودم که نقشه مهربانو عملی نشد و حیدرم سالم
چشم به دنیا گشود، میدانستم که حسادت امانش را
بریده‌است اما من با حیدرم و حرف‌های چند ساعت پیش
شویم خوش بودم.

با صدای احمد میرزا که پشت در بود به خودم آمدم، خانم
تاج از جایش بلند شد و گفت:

— چارقش و سرش کنین تا بیاد تو گوش حیدر اذان
بخونه.

خاله چارقدم را به سرم انداخت و ایران در را باز کرد، قبل از
ورود احمد میرزا، خانم تاج حیدر را برداشت و روبوی احمد
میرزا گرفت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ صلوات بفرست و رد شو پسرَم.

احمد میرزا زیر لب صلواتی فرستاد و گوشه‌ای نشست، خانم
تاج حیدر را به دستان احمد میرزا داد و گفت:

__ اینم حیدرمون.

احمد میرزا حینی که فرزندم را در آغوش می کشید به من
نگاه کرد و گفت:

__ قدمش مبارک باشه... یادمه شاهپور میرزا عاشق مولا بود
و اسم حیدر.

فقط به بسته و باز کردن چشمانم اکتفا کردم. شازده احمد
شروع کرد به خواندن اذان و اقامه در گوش حیدرم.

و من خوشنود از آنکه پسرکم از داشتن عمویی به خوبی
احمد میرزا چقدر خوشبخت است گرچه جای پدر را نمیداد
اما در آن همه بی کسی پشت و پناه داشتن خودش نعمتی
بود.

دلدار از کوثر جباری

دل‌م می‌خواست ننه و اقا جانم بودند تا شاهد نوه‌شان
میشدند کودکی که با آمدش آرامش عجیبی را به دل و
جانم بخشید.

۱۶۸

لباس‌های حیدر را پوشاندم و رو کردم به خانم تاج و گفتم:
_ من هنوز عزادار شوهرمم چطور از من می‌خواهیم برای
حیدر جشن بگیریم و ساز و دهل بیاریم؟
خانم تاج با همان غرور همیشگی که به قول خاله غرور
قاجاری بود به سمتم آمد.

_ این خیره سر بازی‌ها چیه عروس؟ دو ماهه که حیدر و
زاییدی دوماهه که خانواده ما صاحب پسر شده اونوقت تو
نمیزاری تا خوشحالیمونو با همه شریک شیم.

دلدار از کوثر جباری

از جایم بلند شدم و با خشم گفتم:

— نمیزارم چون هنوز رخت سیاهه شوهرم رو تنمه، نمیزارم
چون بچه با بچه فرق نداره که برای پسر جشن میگیرین اما
برای دختر مراسم عزا. نمیزارن چون خوش ندارم زیر
نگاههای خاله زنکای قاجار و آره و اوره و شمسی کوره
وارسی بشم و هزار و یک سوال پرسن ازم. نمیزارم چون
مادر حیدر منم.

خانم تاج با عصبانیت اعصایش را به زمین کوبید و گفت:
— واه، خوبه والله بدهکار و هیچی نگی طلبکار میشه، تو به
چه حقی برام تعیین تکلیف میکنی دختره‌ی چشم سفید؟
برام دم دراوردی؟

یک دستش را به کمرش زد و اعصایش را بلند کرد و برویم
گرفت و ادامه داد.

دلدار از کوثر جباری

_ نشستی پیش خودت گفתי بزار جای پامو محکم کنم
اونوقت ببین چیا کنم اره؟ این تو بمیری از اون تو بمیری
ها نیست شدی مثل گدای سامره افتادی به جون این
عمارت.

از حرف‌هایش ناراحت شدم... اما نمی‌خواستم مقابلش کم
بیاورم اگر قافله را می‌باختم تا آخر باید سرم را خم میکردم و
می‌گفتم "بکوبید به پس سرم."
می‌دانستم خانم تاج آرام نمی‌نشیند و زهرش به مت
میریزد... با حرفی که دست آخر زد زهرش را به من ریخت
حینی که میرفت گفت:

_ تو الان فقط مادر حیدری و هیچ نسبت دیگه‌ای با ما
نداری پس به نفعته حالا که اجازه دادم بمونی تو عمارت
عین بچه آدم رفتار کنی تا کنار بچت باشی. پاتو از گلیمت
دراز تر کنی حیدر رو می‌گیرم و میندازمت بیرون فهمیدی؟

دلدار از کوثر جباری

از اندرونی که خارج شد ناگهان پاهایم سست شدند و روی
تخت کنار حیدر نشستم. مغزم کار نمی کرد نگاهم را دوختم
به حیدر که داشت انگشتانش را میمکید، دلم گرفت از بد
اقبالیم از آنکه از بدو تولد شوم بخت بودم. مسلما می دانستم
که حرفم هیچ جا برو ندارد و راحت می تواند کودکم را از
من بگیرد نه پستی داشتم و پناهی که خودم به تنهایی
حیدرم را بزرگ کنم.

در اندرونی به صدا درآمد با بی حوصلگی بدون آنکه نگاه
کنم چه کسی پشت در است گفتم:

__ ممنون میشم تنهام بزارین.

صدای قدمهایی که وارد اندرونی شد نشان میداد شخص
بی اهمیت به حرفم وارد شد سر برگرداندم و با دیدن احمد
میرزا بیخیال توپیدن و ناسزا گفتن شدم.

__ چرا بی حوصله ای دلدار بانو؟

دلدار از کوثر جباری

همچنان مرا بانو خطاب می کرد...

_ آقا جانم همیشه می گفت دختر که داشته باشی یعنی

دردسر داری همیشه سر کوفت میزد که اگه پسر بودم
سرنوشتم خوب میشد گاهی دلم میشکست که چرا خدا منو
دختر آفرید تا این همه زخم زبون بشنوم. همیشه جلو همه
اونایی که به جنسیتم توهین کردن ایستادم حتی اقا جانم
همیشه تخس و خیره سر بودم. تا اینکه خدا محبتش رو
به هم کرد و مادر شدم... ننه از اقا جانم کتک میخورد مدام
میگفتم خب چرا نمیری؟ خسته نشدی؟ چرا طلاق
نمیگیری؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم.

_ جواب میداد مادر نشدی بفهمی... حالا شدم حالا مادر
شدم و برای اولین بار لال شدم مقابل تمومی حرفا فهمیدم
نه تنها دختر بودن سخته بلکه مادر بودن از همشون

دلدار از کوثر جباری

سختتره، پابندت میکنه، میترسونت... از همه چیز... همه چیزایی که باعث شه بچتو از دست بدی.

۱۶۹

احمد میرزا مقابلم ایستاد و گفت:

— چی شده که اینارو میگی دلدار؟ تا من هستم کسی جرعت نداره به تو و حیدر چپ نگاه کنه مطمئن باش. سر بلند کردم و چشم دوختم به حدقه چشمانش، مطمئن بودم راست می گوید، مطمئن بودم صاف است عین شازده من... اما میترسیدم و دست خودم نبود.

روبرویم زانو زد و گفت:

— من دیدم و شنیدم همه حرفای مادرمو . خواستم بی اهمیت رد بشم و برم اما نتونستم، من پشتتم دلدار خب؟ همیشه و همه جا. من اینجام تاداز تو و حیدر مراقبت کنم.

دلدار از کوثر جباری

شما امانت های شاهپورین. فکر کردی به همین راحتی

می زارم بندازنت بیرون؟ آره؟ مگه من مرده باشم دلدار.

با آمدن نام مرگ رعشه به تمام تنم افتاد سریع گفتم:

_ زبونتونو گاز بگیرین... تو رو به الله قسم که دیگه حرفی
از مرگ نزنین.

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

_ به روی چشم اما توام باید قول بدی قوی باشی. تو الان
مادر شدی، قوی باش تا با قدرت پشت حیدرت باشی خب؟
حرف هایش انگار آبی بود روی آتش دلم، آرامم کرد،
لبخندی زدم و گفتم:

_ خدا رو شکر که هستین.

احمد میرزا بلند شد و آرخلقش را مرتب کرد.

دلدار از کوثر جباری

_ دلم طاقت نشستن غم روی چهرتو نداره دلدار. همیشه
بخند که خنده به لبات میاد. بخند تا قدرت بگیرم منم از
خنده‌ها تا زندگی کنم خب؟

دوستش داشتم همانند مراد و حسن‌قلی و دیگر برادرم.
محبتش در من ریشه دوانده بود، دلم به بودنش و حرفها و
حمایت‌هایش خوش بود.

دست حیدر را گرفتم و شروع کردم به نوازشش و گفتم:
_ حیدر خیلی خوشبخته که شمارو داره.

احمد میرزا اخمی کرد و گفت:

_ تا کی می‌خوای رخت سیاه تن کنی و غصه بخوری؟
نمی‌خوای حیدر از داشتن مادری عین تو خوشبخت باشه؟
نفس عمیقی کشیدم... دلم می‌خواست تا آخر عمرم سیاه
پوش شازده‌ام شوم، می‌خواستم تا آخرین نفس برایش به
سینه بکوبم و اشک بریزم.

دلدار از کوثر جباری

__ چطور رخت رنگی به تن کنم وقتی داروندارم رو از دست
دادم؟

احمد میرزا سر حیدر را نوازش کرد.

__ پس حیدر چی؟ مگه همین الان نگفتی که مادر شدن
سخته؟ مگه نگفتی بخاطر حیدر پایبند شدی به همه چی؟
چی شد پس؟

__ نگاهش کن. همه چیش شبیه شازده منه، انگار خدا بار
دیگه شازده رو بهم داد. اما دلم خون میشه با هر بار دیدنش.
حیدر بخشی از وجودمه اما...

__ اما و اگر نیار... برگرد و بشو همون دلدار، بشو همون
دلدار تا حیدر طعم داشتن مادر رو بچشه. بخاطر حیدر فقط.
سری تکان دادم، اشک‌هایم روان شدند. حق با احمد میرزا
بود، حیدر که پدر نداشت و من با آن کارهایم داشتم مادرش
را هم از او می‌گرفتم.

دلدار از کوثر جباری

پارت ۱۷۰

دل‌م می‌خواست کمی بحث را عوض کنم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

__ اونقدر این روزا درگیر بودم که از شما غافل شدم. راستی
چه خبر از معشوقتون؟

به سمتم برگشت، تکیه‌اش را به دیوار کنار تخت داد و
گفت:

__ از دل که نرفت اما سعی کردم از دیده بره.

__ چرا؟

__ معشوقی که یار دیگری باشه باید دیده روش بپوشونی
که اگه نپوشونی میشی چشم ناپاک میشی کسی که
نگاهش رو ناموس کس دیگه‌اس، این یه موردم تو مرام
من نیست و نبوده.

دلدار از کوثر جباری

__ چه بد... اما خب چطور وقتی تو دلتونه تو دیدتون نیست؟
کسی که هنوز تو دلتون باشه یعنی خاطرش براتون
همچنان عزیزه.

__ میدونی شده گاهی سر سفره بشینی و بعد خوردن غذا
شکمت سیر بشه ولی چشمت نه؟ اونوقت دلت می‌خواد هی
از اون غذا بخوری و سیری حالت نمیشه اما اگه هم
شکمت سیر بشه هم چشمت اونوقت دیگه دلت نمی‌خواد از
اون غذا اون لحظه بخوری، دوشش داریا از علاقت به غذا
کم نشده اما خب چشمت سیره چشم که سیر شه دیگه
میلی به غذا نمیره... مصداق حرف منه. برام همچنان عزیزه
و هواشو دارم اما دیگه نمی‌خوام مال من شه. چون دلم
سیره از نبودش از اینکه مال یکی دیگه شده.

سری تکان دادم و با لحنی که از سنگینی حرف احمد میرزا
کاملا مشخص بود مانده است در جواب دادن گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ اوممم...درسته حرفاتون اما چرا دل من سیر نمیشه از نبود سازده؟

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با لحنی آرام اما پر از غم گفت:

__ شاید من عاشق واقعی نبودم.

چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید و ادامه داد.

__ زمان بی‌رحم‌ترین چیز تو دنیاست، خیلی چیز رو ثابت میکنه، خیلی چیز رو میگیره و میده و خیلی چیز رو نشونت میده.

با تردید پرسیدم:

__ چطور؟

شانه بالا انداخت و لبخند زد.

دلدار از کوثر جباری

__ فقط امیدوارم زمان دهن لقی نکنه... من میرم بیرون تا
هوایی به سرم بخوره. توام فکر هیچی و نکن خیلی خب؟
متقابلا لبخند زدم، از سر رضایت و آرامش.

__ حتما.

احمد میرزا بدون حرف دیگری از اندرونی خارج شد.
من ماندم و حرفای دو پهلویی که نفهمیدم برای چه گفت و
اصلا منظورش چیست.

برعکس شازده من او کاملاً تو دار بود خیلی سخت بروز
میداد حالاتش را.

پشت تمام شیطنت‌ها و خنده‌هایش مردی مسن و با تجربه
خوابیده بود. این را به راحتی میشد از حرف‌هایش فهمید.

پارت ۱۷۱

کنار حیدرم که خوابش برده بود دراز کشیدم.

دلدار از کوثر جباری

آنقدر خسته بودم که لحظه‌ای چشمانم گرم خواب شوند.

ندانستم چقدر بود که خواب بودم اما با صدای خوش آمد
گویی مهربانو با لحنی بلند چشمانم را باز کردم.

جای خالی حیدر مرا تا مرز سخته کشاند با عجله از جایم
پریدم و با دیدن خاله که کنار گهواره پسرکم خوابش برده
خیالم راحت شد.

از تخت پایین آمدم دستی به رخت‌هایم کشیدم و چارقدم را
مرتب کردم.

از اندرونی به قصد آنکه بفهمم چه کسی آمده خارج شدم
هنوز چند قدمی از اندرونی‌ام دود نشده بودم که مرد جوانی
همراه با مهربانو مقابلم درآمدند.

سر تا پای مرد جوان را از نظر گذراندم... تپیی همانند مردان
فرنگی داشت با کلاهی که به تازگی بین مردم ایران هم
باب شده بود.

دلدار از کوثر جباری

ریش‌هایش دا تیغ کشیده بود... ننه همیشه میگفت زدن ریش کار کفار است و مرد مسلمان باید ریش داشته باشد.
مرد جوان کلاهش را از سر برداشت و کمی مقابلم خم شد و گفت:

__ روز بخیر مادام.

کمرم را صاف تر کدوم و لب گزیدم از لحن زنانه‌اش.

__ علیک سلام. خوش اومدین.
مهر بانو لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

__ محمد میرزا هستن برادرم... تازه امروز از پارس رسیدن.

سری تکان دادم و گفتم:

__ خوش اومدن.

محمد میرزا کلاهش را روی سرش گذاشت و با همان خنده مزحکش رو کرد به مهربانو و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ ایشون باید هووی تو باشه درسته؟

مهربانو با نگاهی چپ به من فقط به نشانه تایید سر تکان داد. محمد میرزا بلند خندید و گفت:

__ فکر نمی کردم هوویی که تو سیاهه ها ازش حرف میزدی این همه جوان و زیبا باشه.

چین عمیقی به ابروهایم دادم و قدمی به عقب برداشتم...
مهربانو که از تعریف برادرش خوشش نیامده بود گفت:
__ خسته راهی چشمات آلبالو گیلان میچینه.

ترجیح دادم در مقابل حرف مهربانو هم سکوت کنم...
محمد میرزا گویا دل نداشت چشم از من بردارد حینی که
نگاهم میکرد جواب داد.

__ آلبالو و گیلان هم خوش مزست.

طاقتم طاق شد، با لحنی تند پاسخ دادم.

دلدار از کوثر جباری

— حق با مهربانوه بهتره برین استراحت کنین.

مهربانو بازوی محمد میرزا را گرفت و کشید.

رو برگرداندم و به سمت حیاط قدم برداشتم... دلم اندکی
هوای ازاد میخواست... حرص در جانم بود. گل بود و با آمدن
محمد میرزا به سبزه نیز آراسته شد.

خواهر و برادر جفتشان از نظر عقلی عقب بودند.

نگاه و لحن محمد میرزا شدید مرا ناراحت کرده بود.

دلدار

۱۷۲

آخرین لقمه را دردهانم گذاشتم... انگار چیزی داشت مرا

خفه میکرد... باورم نمیشد تنها امیدم می خواهد برود با

بغض گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ حالا اگه شما نرین نمیشه؟ من چطور بدون شما حیدر رو بزرگ کنم؟

خاله که مشخص بود شدید رضا یه رفتن نیست گفت:

__ چه کنم؟ امر امره خانم تاجه که باید اجرا صه ما کلفت نوکر ها کاری به جز چشم گفتن نداریم... چند ماه دیگه برمیگردم نگران نباش گلم.

آهی کشیدم، از هر رفتنی که برگشتش برای چند ماه بود بیزار بودم حس میکردم همانند سفر شازده بی پایان میماند.

حالا که خانم تاج دستور داده بود خاله چند روزی به کاشان برای کمک به خواهر او برود انگار دل مرا کنده باشد داشتم جان میدادم.

__ کاش قبول نمی کردین.

خاله گره بقچه اش را سفت کرد.

دلدار از کوثر جباری

__ مجبورم عزیزکم مجبور.

می دانستم مجبور است، می دانستم و باز بی قرار بودم
چه میکردم؟ فقط خاله برایم مانده بود. نبودش میدانستم
برایم سخت قرار بود بگذرد.

صدای گریه حیدر باعث شد از جایم بلند شوم... در
گهواره اش دست و پا مسزد و صدای فریادش به آسمان
رفته بود.

در آغوشم گرفتم و به سینه ام فشردم، انگار او هم با خبر بود
از رفتن خاله.

به سمت خاله برگشتم و گفتم:

__ میبینی؟ حیدر هم بی قراری میکنه انگار فهمیده که داری
تنه اش میزاری.

خاله چادرش را به کمرش بست و سر حیدر را نوازش کرد.

دلدار از کوثر جباری

__ فکر میکنی من راضیم؟ به والله قسم که دلم پیش شما
میمونه.

خم شد و بوسه‌ای به سر حیدر زد.

__ بغلش نمیکنی خاله؟

خاله که سعی داشت جلوی اشک‌هایش را بگیرد پیچ‌هاش را
دور سرش بست و گفت:

__ بغل کنم که عطرش رو تنم موندگار شه؟ تا روزی هزار
بار از دلتنگی بمیرم و زنده بشم؟ نه دلدار اینکارو نکن با من.

اشک‌هایم فرو ریختند چقدر حرف خاله برایم آشنا بود...

کاش من هم هیچ وقت لحظه آخر شازده را در آغوش

نمیگرفتم تا آنچنان در دلتنگی خون دل بخورم.

خاله بقچه‌اش را برداشت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ درشکه دم دره... انگار خانم تاج عجله داشت به رفتنم،

حیدر رو به تو و تو رو به خدا سپردم دخترکم.

جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید.

با صدایی پر از بغض گفتم:

_ تو رو به خدا برگردی ها خاله... من و نزاری بمونم تو

دلتنگی.

خاله بازویم را نوازش کرد و گفت:

_ چشم عزیزدلم... اصلاً برای بدرقه‌م نیا نمیخوام چشم

انتظار بمونی.

به سمت در خروجی رفت و گفت:

_ خداحافظ دخترکم.

اشک‌های مزاحم در لحظه آخر دیدگانم را تار کردند و

مجال دیدن ندادند به من.

دلدار از کوثر جباری

پارت ۱۷۴

دویدم سمت پنجره، خاله آرام آرام داشت به سمت در
می‌رفت... معلوم نبود خدا چرا می‌خواست مرا مدام به
امتحان بکشد!

داشت دانه دانه مرا از عزیزانم دور می‌کرد.

نمی‌دانم شاید می‌خواست کاسه صبرم را امتحان کند که تا
چه حد جا دارد.

اول خانواده‌ام بعد شازده بعد خاله ربابه... دیگر چه کسی را
داشتم غیر خودش که پشت و پناهم شود؟

شاید هم می‌خواست بجز خودش به کس دیگری تکیه
نکنم... به هر حال یادگرفته بودم که تنها بمانم و تنها
زندگی کنم.

دلدار از کوثر جباری

صدای خنده حیدر مرا از فکر بیرون کشید. برگشتم
سمتش... آنقدر در غم رفتن خاله غرق شده بودم که متوجه
ورود محمد میرزا به اندرونی‌ام را نشدم.

به طرفش گام برداشتم و اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم:
_ به شما یاد ندادن قبل از ورود به جایی دق‌الباب کنین؟
بحث ادعاتون باشه اسمون خدا رو از وسط پاره میکنه که
اره بچه فلان‌الدوله و بهمان‌السلطنه‌ایم... در جوار
والاحضرتان که بودین کلامی از ادب و احترام درس ندادن
بهتون جناب محمد میرزا؟
لبخندی زد و نگاهم کرد.

_ چرا یاد دادن... اما در باز بود.

_ شما عادتونه هر در بازی دیدین سرتونو بندازین پایین
برین داخل؟ یه یالله، از زبونت بیاد بیرون زبونتون تاول
میزنه؟

دلدار از کوثر جباری

__ اوه اوه آتشت تنده انگار دلدار.

با آوردن نامم بیشتر عصبی شدم و با صدای بلند تری گفتم:

__ بزارین یک ماه از اومدنتون به این عمارت بگذره بعد

خانم و بانو رو از اول و اخر اسمم پاک کنین... یاد ندارم

جایی اذن اینکه با من دختر خاله بشین به شما داده باشم!

__ نه ندادی اما دلیل این همه خشم و کینه زو نسبت به من

نمیدونم چی!

__ بهتره تا وقتی اینجایین فاصلتونو با من و بچم حفظ

کنین جناب محمد میرزا. حالام تشریف ببرزن بیرون

میخوام استراحت کنم.

__ اینجا چه خبره؟

با دیدن شازده احمد نفس عمیقی کشیدم و به محمد میرزا

اشاره کردم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ ایشون اومده بودن احوالی از حیدر پرسن که حالا دارن میرن.

شازده احمد با اخم هایی در هم چینی که دستش را همانند شازده من پشت کمرش میبرد جلو تر آمد و گفت:

__ از کی تا حالا جواب احوال پرسى رو با صدای بلند و بدخلقى میدی دلدار بانو؟

رو از محمد میرزا که با دیدن شازده احمد دست به سینه در گوشه ای ایستاده بود گرفتم و گفتم:

__ فکر کردم محمد میرزا با آنکه جوان هستن گوش هاشون سنگین میشنون برای همین قرار به گفتن حرفام با صدای بلند گذاشتم.

محمد میرزا پوزخندی زد و گفت:

__ شما اروم هم بگین من اطاعت میکنم بانو دلدار.

دلدار از کوثر جباری

نگاه آخرش پر بود از معنی برایم... شازده احمد مقابل محمد
میرزا ایستاد و گفت:

__ مهمونی و قدمت بالای چشم اما بهتره همون جای
مهمون بمونی تا حرمت و احترامتم حفظ بشه پسر نواب
الدوله.

پارت ۱۷۵

محمد میرزا سری تکان داد و گفت:
__ خیلی بزرگ شدی شازده احمد. مردی شدی برای
خودت.

__ منم خیلی چیزا ازت شنیدم که فهمیدم وقتی اسم مرد و
به زبونت میاری بهتره دهن تو آب بکشی.

محمد میرزا سریع نگاهش را کشید سمت من... انگار
نمیخواست من چیز زیادی از حرفهای احمد میرزا بدانم
برای همین گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ جای این حرف‌ها اینجا نیست بهتره جای دیگه‌ای رو
برای صحبت پیدا کنیم.

__ منم همین نظر رو دارم پسر نواب‌الدوله.

محمد میرزا با سرعت از انددونیم خارج شد به سمت شازده
برگشتم.

__ چیکار کرده مگه؟

حینی که حیدر را نوازش میکرد گفت:

__ مهم نیست... زیاد بهش محل نده تا دور و برت جولون
نده.

شانه بالا انداختم و با بی‌حوصلگی گفتم:

__ من حوصله خودمم ندارم چه برسه به ادمای اطرافم.

__ به هر حال مهمون چند روزه زود میره.

کنار حیدر نشستم.

دلدار از کوثر جباری

__ فعلا دو هفتست که اینجاست.

__ دلت نپوسید تو این اطاق؟

از آنکه بحث را عوض کرد خوشحال شدم.

__ چرا اما خب دل و دماغشو ندارم. بیرون کجارو دارم برم.

از پیشانی حیدر بوسید و گفت:

__ برو بازار... بگرد... زندگی کنن عین قبل.

باآنکه با حرفش موافق نبودم گفتم:

__ پس حیدر چی؟ حالا که خاله رفت من دست تنهام.

برق امید در چشمان شازده هویدا شد.

__ من هستم. تو فقط برو بیرون یه بادی به کلت بخوره تا

سر حال بیای... اصلا برو برای حیدر چند دست رخت بخر

خوبه؟

دلدار از کوثر جباری

کمی فکر کردم... پر بیراه هم نمیگفت، کل روزم را در اطاق کنار حیدر شب میکردم و شبم را با یاد شازده صبح.

چندین ماه بود پایم را از عمارت بغیر از برای رفتن به گرمابه بیرون نگذاشته و همانند جزامی ها خودم را در اطاق زندای کرده بودم.

خودم هم راضی به رفتن و خریدی برای حیدر بودم.

_ آخه زحمت میشه براتون.

شازده احمد با لبخند گفت:

_ چه زحمتی؟ این بچه رحمته... تا باشه از این زحمتا.

من هم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون از لطفتون هر وقت خواستم برم حیدر رو میسپارم

به خودتون... الان دیر وقته.

شازده احمد سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ فردا صبح برو تا ظهر برگرد.

__ چشم.

نگاهم کرد و چشمی زد.

__ قبلا هم گفتم حالا هم میگویم دلم نمیخواه ناراحت بینمت.

سر به زیر انداختم و با گوشه چار قدم بازی کردم.

__ ممنون که هستین برام بزرگی میکنین.

پارت ۱۷۶

از جایش بلند شد و حینی که میخواست از اندرونی خارج شود گفت:

__ من میرم بهتره یکم استراحت کنی.

فقط سرم را تکان دادم.

در را بست و رفت، چار قدم را از سرم باز کردم و کنار حیدر دراز کشیدم.

دلدار از کوثر جباری

دلہ نمی خواست دیگر به چیزی فکر کنم احتیاج داشتم به خواب ... خوابی که خستگی همه چیز را از تنم به در کند.

پیچہ را روی صورتم انداختم و حیدر را قنداق کردم.
برداشتیم و در آغوشم گرفتم تا به امانت بدهم دست احمد میرزا و خودم بعد از چندین ماه راہی بازار شوم.
پلہ ہا را یکی پس از دیگری پایین رفتم و بہ سمت اندرونی احمد میرزا حرکت کردم.
تمامی خدمہ با تعجب نگاہم میکردند. میدانستم کہ در دلشان ہزاران سوال بہ وجود آمدہ کہ پہ شدہ من بدون حیدر قصد رفتن بہ بیرون را کردہ ام.
آرام در زدم تا احمد میرزا در را باز کند.
حیدر بچہ آرامی بود دست عین شازدہ.

دلدار از کوثر جباری

کمتر گریه می کرد و بیشتر میخندید.

بعد از لحظاتی احمد میرزا در را باز کرد. ابتدا با دیدن من در آن سر و وضع کمی متعجب شد و بعد لبانش به خنده باز شد.

_ خوشحالم حرفام تاثیر گذار بوده دلدار بانو.

حیدر را به سمتش گرفتم و گفتم:

_ خوشحالم که شمارو دارم تا اینقدر روحیم رو تقویت کنین... ببخشید بنا به حرفتون حیدر رو امروز برای چند ساعتی نزد شما اوردم.

حیدر را در آغوشش گرفت و گفت:

_ بیا بغلم بینم شازده حیدر... بیا که امروز قراره ساعاتی با هم تنها باشیم و اختلاط کنیم.

خندیدم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ ممنونم.

چشمانش را روی هم گذاشت و سپس باز کرد.

__ برو خدا به همراهت.

بعد از خداحاضی از عمارت به قصد خرید و هوا خوری
خارج شدم.

زیاد با کوچه پس کوچه‌ها آشنا نبودم اما خوبی عمارت
شازده آن بود که با بازار نزدیکی داشت.

اگر از طرف گذر طباخ‌ها رد میشدیم بعدش میرسیدیم به
راسته زرگرها و راسته صراف‌ها.

و همانطور به ترتیب تمامی راسته‌ها را میشد طی کرد.
بوی تازگی میوه‌ها و سبزیجاتی که زنان دست فروش آن
ها را در بازار میفروختند روحم را تازه تر میکرد.

به سمت اولین مغازه‌ای که رخت و لباس میفروخت رفتم.

دلدار از کوثر جباری

دل میبرد از من رخت هایی که همگی اندازه یک کف دست بودند.

۱۷۷

دانه دانه با لذت آنها را نگاه کردم و در دلم قربان صدقه قد و بالای حیدرم رفتم که میدانستم وقتی بزرگتر شود همانند پدرش چهار شانه و قد بلند میشود.

دو دست رخت ساده جدا کردم و بعد از حساب کردن پولشان به سمت دیگر بازار راهی شدم.

مشغول نگاه کردن به پارچه ها شده بودم که سنگینی نگاه شخصی در پشت سرم باعث شد سر بگردانم. مردی با چهره پوشیده با آن نگاهی که فکر میکردم تا استخوانم نفوذ کرده است سریعدا از من رو گرفت.

ترس عجیبی در دلم افتاد. بیخیال تماشای پارچه های رنگارنگ شدم و با رنگ و رویی که مطمئن بودم هم رنگ

دلدار از کوثر جباری

دیوار شده است شروع کردم به راه رفتن... هر از گاهی پشت سرم را نگاه میکردم و با دیدن آن مرد که همراه با من همقدم شده است ترسم بیشتر میشد.

قدم هایم را تند تر کردم تقریباً داشتم آرام می‌دویدم.

پیچیدم سمتی که هیچ وقت نباید می‌پیچیدم ... آن سمت از بازار خلوت ترین جایش بود... انگار هیچ کس در آن جا مغازه اجاره نکرده بود برای خودش.

با فهمیدن خلوت بودن آن راسته بازار اشکم درآمد.

نمی‌دانستم آن مر کیست و چه از جانم میخواهد. هزاران بار در دلم گفتم "کاش هیچ وقت به حرف شازده احمد گوش نمیدادم."

با دیدن دیوار بزرگ کاهگلی روبرویم قلبم یک آن از تپش ایستاد.

دلدار از کوثر جباری

به سمت آن مرد که داشت با ارامش به سمتم می آمد
برگشتم و با التماس گفتم:

_ تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

دستم را جلو بردم. به النگوهایم اشاره کردم و گفتم:

_ اینارو میخوای؟؟ بیا همش مال تو... هر چقدر پول
بخوای بهت میدم فقط کاریم نداشتی باش من بچه کوچیک
دارم.

اما آن مرد بی اعتنا به من داشت راهش را می آمد تا
بالاخره در دوقدمی من ایستاد.

ساکت بود. کیسه پول هایم را درآوردم و انداختم مقابل
پاهایش و گفتم:

_ همش مال تو. هر چی طلا دارم میدم بهت فقط بزار
برم... اصلا تو کی هستی؟ صورتت و پرا بستی؟

دلدار از کوثر جباری

آن لحظه آنقدر ترسیده بودم که مغزم یاری نمیداد تا به خوبی چشمانش را واری کنم.

چشمم خورد به پشت سرش که سه مرد دیگر که همانند او صورت‌هایشان را پوشانده بودند به سمتان می‌آمدند.

آب گلویم را به سختی پایین دادم... اشکم درآمد.

زبانم بند آمده بود دیگر..

آنها نزدیکم شدند و کنار آن مرد ایستادند... سپس درشک‌های وارد آن راسته شد.

پاهایم سست شدند و قلبم تیر کشید فکر حیدر داشت دیوانه‌ام میکرد.

آن سه مرد نزدیکم آمدند و سریع دستانم را گرفتند و به سمت درشکه بردند با تمام توانم فریاد زدم.

دلدار از کوثر جباری

_ ولم کنین حرومی ها شما کی هستین؟ کمککک!
کمککککک.

مردی دیگر سریع با دستش دهانم را گرفت و با دستمال
بست و سپس مرا درون درشکه انداختند.

هر چقدر تقلا کردم فایده نداشت زورم به آن سه مرد پر
زور نمی رسید.

مدام پشت دهان بسته فریاد میکشیدم و اشک میریختم.
نمیدانستم آنها چه کسانی هستند و په سرنوشتی به دنبالم
خواهد بود.

به تنها چیزی که فکر میکردم حیدرم بود و بس.

دلدار

پارت ۱۷۸

دلدار از کوثر جباری

با دستمالی دیگر چشمانم را بستند و سپس درشکه به حرکت درآمد صدای مردانی که با هم حرف میزدند واضح نبود، ترس شدید بر تنم ریشه انداخته بود آنقدر تقلا کرده بودم که نایی نداشتم فقط آرام اشک میریختم و در دلم خدا را صدا میزدم تا نجاتم دهد از دست کسانی که نمی دانستم کیستند و به چه نیتی مرا گرفته اند.

سعی کردم خوب گوش دهم به حرف هایشان.

صدای مردی که کنارم نشسته بود به گوشم آمد.

__ باید به عباس می گفتیم بره خبر شو بده.

__ لازم نکرده هر وقت رسیدیم خودم به شخصه میرم....

ولی دمش گرم که خوب نقشه ای کشید برای دراومدن

موش از سوراخ.

__ موش چموشی هم هست.

صدای خنده بلندی آمد و سپس گفت :

دلدار از کوثر جباری

_ حواستون باشه به این موش چموش چپ نگاه کنین

حسابتون با منه همونطور که دستور اومده رفتار میکنین.

درشکه از حرکت ایستاد و سپس مرد کناری سعی کرد دوباره دستم را بگیرد که با عصبانیت دیتم را پس کشیدم او که مشخص بود از کارم حرصی شده با لحنی عصبانی گفت:

_ بیا پایین ضعیفه.

سعی کردم خودم از درشکه پیاده شوم. با آنکه هیچ جا را نمیدیدم اما تلاش میکردم خودم را هم را پیدا کنم.

صدای باز شدن در و سپس مردی با صدای کلفتتری گفت: _ برو تو.

وارد جایی شدم که نمیدانستم کجاست و بعد صدای بسته شدن در را شنیدم.

دلدار از کوثر جباری

سریع دستمال ها را از جلوی چشمانم و دهانم برداشتم. و
اطراف خوب نگاه کردم.

یک اطاق کوچک که به جز یک قالی هیچ چیزی نداشت.
احساس خفگی بهم دست داد.

به سمت در رفتم محکم به آن کوبیدم.

_ اینجا کجاست؟؟؟ من و بیارین بیرون بچم منتظره... شما
کی هستین؟؟ تو رو خدا منو بیارین بیرون. اخه از من چی به
شما میرسه من بچه دارم آشغالا... شماها کی هستین؟؟

آنقدر جیغ کشیدم که حس کردم گلویم پاره شده و میسوزد.

ناتوان و ناامید رفتم و روی قالی نشستم، زانوانم را در
آغوش کشیدم.

با صدای باز شدن در سریع چشم باز کردم.

دلدار از کوثر جباری

مردی که چهره‌اش را پوشانده بود نزدیک آمد.

__ بلند شو.

از جایم بلند شدم و چادرم را روی سرم محکم کردم.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و با حرص گفتم:

__ تو کی؟ منو برای چی آوردی اینجا؟

__ کارمون باهات تموم شد حالا وقته رفته.

تعجب کردم از حرفی که زد. هنوز چهار ساعت هم نشده

بود من را آورده بودند در آن دخمه.

خورشید هنوز در آسمان بود...

جلو تر رفتم و از پشت پیچه با همان لحنی که تعجب در آن

موج میزد گفتم:

__ کارتون با من تموم شد؟ یعنی چی؟

مرد خنده بلندی کرد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ چیه نکنه انتظار داشتی تیکه تیکهات کنیم؟

کمی فکر کردم... او راست میگفت من همان فکر را
کردم... در همان چند ساعت لحظه لحظه مرگم را تصور
کردم و حیدرکم را بی مادر!

مرد بیرون رفت و در چهارچوب در ایستاد.

_ میخوای بمونی همینجا؟؟ خیلی خوش گذشته انگار.

۱۷۹

حرفش را زد و رفت.

از آن دخمه بیرون آمدم. میترسیدم آن کارش هم نقشه
باشد با صدای بلندی گفتم:

_ از کجا بدونم نمیری جای دیگه منو؟

مرد همانطور که پشتش به من بود گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ اگه قرار بود بلایی سرت بیارم همینجا میاوردم کجا از اینجا بهتر؟ اگه نگران بچتی پس بهتره راه بیوفتی که همینطوریش هم دیر شده.

حق داشت هوا کم کم رو به تاریکی میرفت.

آرام آرام پشت سرش راه افتادم و سواد درشکه شدم.

سعی کردم ساکت باشم و سوالی نپرسم اما قرار نداشتم برای همان به زبان آمدم.

_ شما کی هستی؟

مرد کلاهدش را پایین تر کشید شاید برای آنکه من هیچ راهی برای تشخیص چهره اش نداشته باشم.

_ بهتره ساکت باشی ضعیفه... کاری نکن پشیمون شم از اینکه سالم برت میگردونم خونت.

لحنش آنقدر جدی بود که مرا به سکوت وا داشت.

دلدار از کوثر جباری

سرم را پایین انداختم. فکر کشیده شد سمت حیدرم."

یاحتمل خیلی گرسنه شده بود."

حرف آن مرد یادم آمد و باعث شد اخم شدیدی بنشیند ما
بین ابروانم.

خدا خدا میکردم حرفش آنطور که من فکر میکردم نباشد
که اگر بود الله میدانست چقدر کمرم خم میشد.

به اطراف نگاه کردم آنقدر در فکر فرو رفته بودم که تماما
فراموش کردم اطرافم را خوب بینم و به خاطر بسپارم.

اما از بیابانی که اطرافم بود مشخص بود خیلی دور
شده ایم از شهر.

هوا کمی تاریک شده بود. دلهره عجیبی گریبان گیرم شد و
انگار قرار نبود ول کند.

از دروازه شهر که گذشتیم دلهره ام بیشتر شد.

دلدار از کوثر جباری

دل‌م هیچ فرقی با رختشور خانه پامنا نداشت. انگار چنگ
میزدند در و دیوار قلبم را.

ذهنم گواه خبر ناگواری را داشت به من میداد و من خوب
میدانستم امشب در عمارت داستان‌ها خواهم داشت.
درشکه مقابل عمارت نگه‌داشت.

مرد بدون آنکه سرش را بلند کند گفت:
_ خوش‌اومدی.

با تردید از درشکه پیاده شدم هنوز قدم از قدم برنداشته
بودم که درشکه به حرکت درآمد و با شتاب از کنارم گذشت.
به در عمارت نگاه کردم. پاهایم نای جلو رفتن نداشتند.

چه می‌گفتم؟ مگر باور میکردند حرف‌هایم را؟
جلو تر رفتم. بخاطر حیدرم شجاعت را در دل‌م ریختم و در
زدم... به لحظه نکشید که توسط مشدی باز شد.

دلدار از کوثر جباری

مشدی با دیدنم با لحنی نگران گفت:

__ تصدقتون بشم خانم جان شما کجا بودین؟

از جلوی در کنار رفت تا من وارد عمارت شوم. پیچهم را بالا
دادم و گفتم:

__ قضیش مفصله مشدی. حیدرم خوبه؟

مشدی به حیاط نگاهی کرد و سپس گفت:

__ اره خوبه اما بهتره زود تر برین داخل.

با نگاه کردن به حیاط و دیدن اهالی عمارت نفس عمیقی
کشیدم فهمیدم که چه خبر است. اما خب اول و آخرش باید
روبرو میشدم با این قضیه.

جلو تر رفتم. خانم تاج در حالی که حیدرم در آغوشش بود
گوشه‌ای از حیاط ایستاده بود و احمد میرزا و مهری هم در
گوشه‌ای.

دلدار از کوثر جباری

شازده احمد با دیدنم سریع جلو آمد و با خشمی که تا به حال از او ندیده بودم گفتم:

_ هیچ معلوم هست کجا بودی؟؟

زبانم ناگهان لال شد از فریادش.

_ م...م...من...من.

بلند تر فریاد کشید.

_ دلدار جواب بده کجا بودی؟؟

اشک به چشمانم دوید... احمد میرزا تا به حال از گل نازک تر به من نگفته بود.

_ چند تا ادم من و گرفته بودن.

مهری خنده بلندی کرد و گفت:

_ داستان جالبی تو ذهنت ساختی... اما خر خودتی گدا زاده.

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا به سمت چرخید و انگشت اشاره‌اش را تهدید وار
به سمت او گرفت:

__ خفه شو مهری کاسه داغ تر از اش نشو فهمیدی؟

بعد دوباره به سمت من برگشت.

__ دلدار عین آدم بگو کجا بودی؟

اشک‌هایم با یک پلک زدن روی گونه‌هایم ریختند.

__ به جان حیدرم راست میگم من و گرفته بودن.

احمد میرزا گلدون کنار حوض را برداشت و با حرص به
زمین کوبید از صدای شکستنش ترسگ دو برابر شد تا به
حال احمد میرزا را اینچنین ندیده بودم.

با چشمانی به خون نشسته روبرویم ایستاد و گفت:

__ جون حیدر رو قسم نخور دلدار... قسم نخور که نفرتم

ازت ده برابر میشه.

دلدار از کوثر جباری

التماس وار گفتم:

__ حرفمو باور کن شازده... به پیر به پیغمبر داستان نیست

حرفام... چند تا مرد بودن من و به زور گرفتن...

شازده ما بین حرفم پرید و گفت:

__ خفه شو دلدار خفه شو... بسه دروغ.

مات و مبهود خیره شدم به شازده احمدی که اصلن
نمیشناختم.

۱۸۰

با صدای فریادهای شازده صدای گریه حیدرم درآمد با جیغ
هایش بند دلم پاره شد.

به سمتش رفتم تا در آغوشش بکشم که خانم تاج با بی
رحمی تمام حیدر را عقب کشید. اشک‌هایم را پاک کردم و
گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ بدین بهم تا اروم شه بچم.

خانم تاج حینی که به پشت حیدر میزد تا آرامش کند گفت:

__ بچم؟ تو دخترِ خراب مگه میدونی بچه چیه؟ تو لیاقت

مادر شدن نداری گمشو برو انور.

گیج بودم از حرف‌های آنها.

__ یعنی چی؟ چرا همتون دارین قضاوتم میکنین؟

مهربانو جلو تر آمد و گفت:

__ قضاوت؟... پس خوب گوش کن... صمد بیا جلو.

صمد یکی از خدمه‌های عمارت بود که مسئولیت استبل را

به عهده داشت.

مهربانو به سمتش برگشت.

__ هر چی رو که دیدی یک بار دیگه توضیح بده.

صمد سرش را پایین انداخت و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ طبق خواست اشرف خانم رفتم تا برای مطبخ کمی خرید کنم و فتی رفتم بازار دلداریانو رو دیدم که داشت خرید میکرد اما کنارشون یه اقایی هم ایستاده بود. اول فکر کردم مزاحمشون شده خواستم برم جلو تا حسابشو برسم ولی بعد دیدم همراه با اون اقا سوار درشکه شدن و رفتن... اون مرد و کل شهر میشناسه کسی نبود جز صفدر فری که کارش ... مکتی کرد و ادامه داد.

__ معذرت میخوام صیغه کردن زنای بیوه و مطلقست. با شنیدن حرفهای صد کل تنم یخ زد. باور نمیشد این حجم از دروغ را همه باور کرده باشند با حرص و عصبانیت به سمت صمد هجوم بردم و افتادم به جانش هر چه در توانم بود را خالی کردم در دستانم و شروع کردم به زدندش.

دلدار از کوثر جباری

_ حروم زاده عوضی چرا دروغ میگی؟ چراااا؟؟ از خدا بترس
کثافت....صفدر کدوم خریه؟ هااان؟ زود باش بهشون بگو
که حرفات دروغه...زود باش.

خانم تاج فریاد کشید.

_ یکی بگیره این دختره دیوانه رو.

چند تن از خدمه آمدند و دست‌هایم را گرفتند ولی من باز
هم فریاد میکشیدم.

_ دروغ می‌گه به جان حیدرم دروغ می‌گه من نمیدونم داره از
کی حرف میزنه... بخدا دروغه حرفاش بهتانه پاپوشه ... ای
خدا چرا باور نمیکنین من کاری نکردم... به روح شازده
شاهپورم قسم من کاری نکردم.

نگاهم افتاد به شازده احمد که با عصبانیت نگاهم میکرد.
ناگهان حرف‌های آن مرد ها باز هم برای یاداور شد و با
تمام قوا فریاد زدم.

دلدار از کوثر جباری

__ همش کار تو بود ارههه همه کار تو بود تو بودی اصرار
داشتی برم بیرون و گرنه من بیرون برو نبودم تو بودی که
گفنی حیدرو نگه میدارم برو تو باعث شدی اینا همش زیر
سر توئه.

ناگهان رنگ نگاه احمد میرزا تغییر کرد دوباره با فریاد گفتم:

__ خودم شنیدم که گفتن خوب نقشه‌ای کشید برای
دراومدن موش از سوراختش... اونا داشتن از توئه نامرد
حرف میزدن و منِ خر حواسم نبود... تف به غیرت نداشتت
کنن که داری با من این رفتارو میکنی اخه من چیکارت
کردم لامذهب هاااان؟؟؟

شازده احمد جلو تر آمد و روبرویم ایستاد.

__ ماله نکش رو کارت بااین حرفا.

با جسارت تمام مقابلش ایستادم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ به ارواح خاک سازده شاهپورم که تو مرام و مردونگی
لنگه نداشت قسم ماه پشت ابر نیمونه . تف به این شرفت
که برای رسیدن به مقام برادرت به زنش که میدونی پاش
به خطا نرفته بهتون میزنی لامروت.

__ حرف دهننتو بفهم دلدار.

خانم تاج به حرف درآمد.

__ فقط امشب مهلت داری بند و بساطتو ببندی و گورتو از
این خونه گم کنی به همه میگیرم عروسمون از غم شوهرش
مرد..... بریم داخل دیگه.

خانم تاج همراه با حیدر و مهری قدم به داخل عمارت
گذاشتند.

زانوانم ناگهان شل شدند و توان نگهداشتن مرا از دست
دادن.

دلدار از کوثر جباری

کف حیاط افتادم و مبهود به شب نحسی که کمرم را
شکست ماندم.

شازده نبود تا ببیند چه سرنوشتی رقم خورد بعد رفتنش
برای دلدارش. نبود تا شاهد بی رحمی خانواده‌اش شود تا
ببیند چگونه حیدر را از دلدار گرفتند. اگر بود همچین
اتفاقاتی هم نمی‌افتاد....

۱۸۱

همه دور و برم را خلوت کرده بودند از جایم بلند شدم و به
سمت اندرونی خانم تاج رفتم. صدای گریه حیدر داشت
دیوانه‌ام می‌کرد.

پشت در بسته ایستادم و گفتم:

— خانم تاج تو رو به هر چی می‌پرستین باز کنین تا بهتون
توضیح بدم. من کاری نکردم به جان حیدر...

— هیس هیچی نگو.

۶۸۱

دلدار از کوثر جباری

به سمت صدا برگشتم. احمد میرزا بود که با فاصله از من ایستاده بود اخم هایم را در هم کردم و نزدیکش شدم.

_ فکر میکردم مردی و مردونگی هنوز نمرده فکر میکردم

بعد شازده یه کوه پشتمه که هم خودم هم پسر میتونه بهش تکیه کنه.... اما کور خونده بودم نمیدونستم مردا دیگه مرد نیستن و چیزی از مردونگی یاد نگرفتن.

_ میشه هیچی نگی و بیای بریم اندرونیت؟

خوب دقت کردم. خبری از آن احمد میرزای عصبی چند لحظه پیش نبود... آرام بود مثل قبل.

_ برای چی؟

_ بریم تا بهت بگم.

صدای حیدر بد جور عذابم میداد نمیتوانستم از آن دل بکنم برای همین رو کردم به شازده احمد و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ من حرفی ندارم فقط حیدرمو بگیر بیار که از گرسنگی
داره هلاک میشه بچم.

احمد میرزا از گوشه چادرم گرفت و کشید.

__ بیا بریم حرفامو بزنم اونوقت بچت و میتونی تا اخر عمر
نگهداری پیش خودت.

دلهره عجیبی از آن همه آرام بودنش به جانم افتاد. یک
دلهمیگفت بروم و دل دیگرم نزد گریه‌های حیدرم جا مانده
بود. شازده احمد باز هم با صدایی تحلیل رفته گفت:

__ مگه نمیخوای بمونی و از بچت مراقبت کنی؟ خب بیا تا
حرفامو بشنو.

چاره‌ای نداشتم جز اعتماد به او ... به اوایی که تنها شکم
برایش بود بخاطر آن همه پاپوش و تهمت.

همراه با او هم قدم شدم برای رفتن به اندرونی‌ام اول او وارد
شد و سپس من.

دلدار از کوثر جباری

__ در و ببند.

با شک نگاهش کردم و شانه بالا انداختم.

__ لازم نکرده حرفتو بزن.

نفسش را از سر کلافگی بیرون داد و گفت:

__ من هیچ کدوم از اون حرف‌ها رو راجبت باور نکردم.

بابت چیزی که میشندم بهت زده شدم. پوزخندی زدم و گفتم:

__ اینجا چه خبره؟ نه به اون داد و بیداد و نه به این حرف و حدیث‌ها.

۱۸۲

شازده دست به سینه شد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ اون داد و بیداد لازم بود. تو چه میفهمی چه کاری برای چه زمانی مناسبه؟ من باور نکردم و نمیکنم نمیدونم کار کی بود این تهمت زدنا اما مطمئن باش پیداش میکنم.

__ دم خروستو باور کنم یا قسم حضرت عباس‌تو؟

جلوتر آمد و با جدیت تمام گفت:

__ بین دلدار میتونی حرفامو باور کنی میتونی نکنی اما مطمئن باش شاهپورم بجای من بود همین کارو میکرد.... خوب گوش کن من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم بهت آسیب بزنم اما اینطور که معلومه خیلیا هستن چشم دیدنتو ندارن.

شروع کرد به راه رفتن در طول اطاق و ادامه داد.

__ نمیدونم چطور بهت بگم اما اگه میخوای حیدر و از دست ندی و بمونی تو عمارت فقط یه راه هست.

با تردید پرسیدم.

دلدار از کوثر جباری

__ چه راهی؟

ایستاد روبرویم و گفت:

__ خودت میدونی مادرم و مهربانو دنبال فرصت بودن تا از
میدون به درت کنن و الان این فرصت دشون افتاده...
پس...

مکت بیش از حدش داشت دیوانه‌ام میکرد.

__ پس چی؟

چشمانش را بست و گفت:

__ گفتن این حرف خیلی برام سخته بیشتر از اونی که
فکرشو کنی اما... تنها راهش اینه با من ازدواج کنی تا در
امان بمونی.

حرفش مرا شدید شگفت‌زده کرد انتظار هر حرفی را داشتم
غیر از آن حرف... با عصبانیت زیاد تقریباً فریاد کشیدم.

دلدار از کوثر جباری

— چیبی؟؟ این همه کار کردین و حرف زدین که اخرش
برسه به ازدواج با تو؟؟ واقعا چه فکری کردی؟ فکر کردی
حرفاتو باور کردم؟ فکر کردی نمیدونم اونا همش نقشه
خودت بود تا اخرش این حرفو بزنی بهم؟

احمد میرزا نفس خیلی عمیقی کشید و برای آنکه بر
اعصابش مسلط بماند گفت:

— لااله الا الله. دلدار اینو بدون اگه من میخوامت اینکارو کنم
قبل ازدواج با شاهپور راههای بهتری داشتم که بهت
برسم خب؟ پس تموم کن این چرت و پرتا رو حالا هم
خودت میدونی اگه خواستی قبول کن بعدش با من هر
کاری میکنم تا این ازدواج سر بگیری و نمیزارم کسی به تو و
حیدرت چپ نگاه کنه اگرم که نمیخواهی هیچ میتونی امشب
رختات و جمع کنی و برای همیشه از اینجا بری.

پارت ۱۸۳

دلدار از کوثر جباری

حرف‌های آخرش آنقدر محکم و با صلابت بود که لال شدم.

دختر شاه هم نبودم که بگویم بخاطر منافعش میخواهد با من ازدواج کند. کاملاً حق را به او میدادم.

اما چطور با او ازدواج میکردم و روح شازده‌ام را می‌آزردم.

در اصل رسم بود خیلی از رجال بعد از فوت برادرشان. زن برادرشان را به زنیت می‌گرفتند تا به راه‌های بد کشیده نشود و تنها نماند. خیلی‌ها هم عقیده داشتند دلشان نمیخواهد برادر زاده‌شان زیر دست مرد غریبه بزرگ‌شود برای همان زن برادرشان را صیغه میکردند.

تمام فکر و خیالم به حیدر بود. نمیتوانستم بگذرارم در گوشش بخوانند مادرش زنی بدکاره بود که رهایش کرده و برای همیشه رفته‌است. میدانستم که آن حرف‌ها میشود

دلدار از کوثر جباری

قصه و مدام دم گوشش میخوانند تا از من بیزار شود و هیچ وقت سمتم نیاید.

گیج شده بودم. فقط تا طلوع خورشید وقت داشتم که تصمیمم را بگیرم.

در دلم ولوله بود.

شازده احمد با صدایی آرام گفت:

__ امشب محمد میرزا رو دیدی؟

کمی فکر کردم. تنها کسی که امشب در حیات نبود او بود. شانه بالا انداختم و گفتم:

__ نه اگرم بوده من متوجه حضورش نشدم.

__ نه نبود. نمیدونم کجا رفته بود اما...

حرفش را خورد و چیزی نگفت. یک آن پشیمان شدم از تمام حرف ها و ناسزاهایی که به او نسبت داده بودم. من تا

دلدار از کوثر جباری

به الان از او هیچ ضرری ندیده بودم همیشه همانند برادری
دلسوز پشتم بوده و کم و کسری برایم نگذاشته.

با شک و تردید گفتم:

__ چه هیزم تری به محمد میرزا فروختم که باید اینکارو
کنه باهام؟

__ من هنوز نمیخواهم به کسی تهمت بزنم اما تنها مضمونم
فعلا اونه. باید صمد و به حرف بیارم اما تا اونوقت باید زبون
مامانمو مهری و ببرم که حیدر رو بهت برگردونن.

__ راه دیگه‌ای غیر پیشنهادات نیست؟

سری تکان داد و گفت:

__ هست اما میتونی طاقت بیاری؟

__ چکاریه؟

دلدار از کوثر جباری

__ برای اینکه بفهمم کی اینکارو کرده کم کم یک ماه الی دو ماه وقت میخوام. میتونی تا اونوقت از حیدر دور بمونی؟

قلبم از دوری حیدر به درد آمد سریع گفتم:

__ نه محاله بتونم دووم بیارم.

__ خب پس خوب فکراتو بکن دلدار.

__ زمان میخوام.

__ چقدر؟ نمیبینی اتیش مادرم چه تنده؟ از دست منم کاری برنمیاد جز این کار.

از پنجره به آسمان تاریک نگاه انداختم .

__ تا نماز صبح.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

__ باشه منتظر جوابتم. من بیدارم. شبت بخیر.

دلدار از کوثر جباری

بعد از شب‌بخیر گفتنش سریع اطاق را ترک کرد. صدای
گریه حیدرم قطع شده بود مطمئن بودم آنقدر اشک ریخته
تا بیحال شده و خوابش گرفته.

کنار پنجره نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

۱۸۴

در خوابم هم نمیدیدم همچین بلاهایی به سر منِ فلک زده
بی‌آید.

فکر میکردم سرنوشت قلم خوبی را در دستش گرفته دارد
برایم خوب مشق میکند اما دریغ از آنکه سرنوشت بویی از
رحم و مروت نبرده.

دلَم می‌خواست برمیگشتم عقب و از تک تک لحظاتم کنار
شازده لذت می‌بردم.

چقدر دلتنگش بودم... چقدر دلَم می‌خواست بی‌آید و برای
همیشه دستم را بگیرد و ببرد پیش خودش.

۶۹۲

دلدار از کوثر جباری

چشمانم را بستم خسته بودم آنقدر خسته که برای همیشه
میتوانستم بخوابم و بیدار نشوم.

حیدرم امانت شازدهام بود. باید از او مراقبت میکردم باید
روی تخم چشمانم بزرگش میکردم.

عطری میچید به مشمامم، عطری آشنا که مرا از خود بی
خود میکرد سریع چشمانم را باز کردم.

با دیدن شازده خودم سریع از جا پریدم.

با همان رختهایش بود که دم رفتنش به تن داشت.

اب دهانم را به سختی پایین دادم و با صدایی لرزان گفتم:

__ شازده من؟

جلو آمد و با همان لبخندش که پریشان میکرد دل بیمارم را
گفت:

__ جانِ دلِ شازده عمر شاهپور؟

دلدار از کوثر جباری

__ صدامو شنیدی؟ اومدی منو ببری پیش خودت؟

با چند قدم خودش را به من رساند و شروع کرد به نوازش
گیس‌هایم که از چار قدم بیرون زده بود.

__ چکار کردی با خودت ماه‌من؟

به چادر خاکی‌ام نگاهی انداختم و با بغض گفتم:

__ فقط دستمو بگیر با خودت ببر.

__ کجا ببرمت؟

__ پیش خودت.

__ پس حیدر چی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

__ اونا حیدر رو به من نمیدن.

__ خب بگیر ازشون ماهم.

دلدار از کوثر جباری

__ نبودى. نبودى تا بينى امشب چيكار كردن با من شازده،
 نبودى بينى چطور به زنت انگ بدكاره بودن زدن و بچشو
 ازش گرفتن. نبودى بى مروت. نبودى كه كوهم باشى پشت
 و پناهم باشى.

دستش را به سمت قلبم برد و گفت:

__ مگه نگفتم من هميشه اينجام؟
 اشك هايم ديگر طاقت نداشتند كه دوام بياورند و ريختند.
 __ حالا كه اومدى من و ببر خواهش ميكنم.
 __ نميشه فدای نفسات بشم.
 __ چرا؟ چرا نميشه؟

__ تو بايد مراقب حيدر م باشى. تو بايد براش مادري كنى.
 روزاى خوب ميا د صبر داشته باش.

خودم را در آغوشش انداختم و گلایه کردم.

دلدار از کوثر جباری

__ من ایوب نبی نیستم که هی صبر کنم به این همه
مصیبتی که داره میاد. من دلدارم شازده دلداری که تو
زندگیش زخم زیاد خورد و تا اومد به مردش تکیه کنه
لامذهب تنه‌اش گذاشت و رفت....

انگشتش را روی لبانم گذاشت و وادارم کرد تا سکوت کنم.
__ هیس هیچی نگو خب؟ فقط بدون من همیشه کنارتم.
توام باید کنار حیدر باشی... مبادا تنه‌اش بزاری؟
__ آخه...

__ داره اذان می‌گه.

سرم را از ردی سینه‌اش بلند کردم و صدای منان اذان‌گو را
شنیدم که بالای پشت بام مسجد پشت عمارت داشت اذان
می‌گفت.

سرم را برگرداندم تا ادامه حرفم را به شازده بزنم که نبود.

دلدار از کوثر جباری

با گریه چشمانم را باز کردم. سریع اطرافم را نگاه کردم اما خبری از شازده نبود که نبود.

پارت ۱۸۵

با بی میلی از جایم بلند شدم.

حرف های شازده همچون پتک به سرم کوبیده میشد.

تصمیمم را گرفتم. تصمیمی که فقط بخاطر حیدرم بود و هیچ میلی برای انجامش نداشتم. از عواقبش هم نمیترسیدم چون چیزی برای از دست دادن نداشتم.

میخواستم کنار پسرکم باشم و به گفته شازده برایش مادری کنم همین.

به سمت اطاق شازده احمد رفتم و پشت در ایستادم. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

__ فقط بخاطر مراقبت و کنار حیدر بودن اینکارو میکنم.

دلدار از کوثر جباری

با دستانی لرزان تپه‌ای به در زدم که درجا در توسط شازده
احمد باز شد.

چشمانش شاد بود اما برعکس او چشمان من پر بود از غم.
غمی که احدی از بزرگیش خبر نداشت.

ار دو در سکوت به هم خیره شده بودیم. انگار او میدانست
که قبول میکنم این ازدواج لعنتی را.
بدون آنکه تعارف کند به من گفت:

_ نگران هیچی نباش خودم همه چی و حل میکنم. حیدر
فردا تو بغلته.

مهر سکوت خورده بود به لبانم. دل نداشتم حرفی بزنم.
سکوت را ترجیح دادم و شازده حیدر هم درکم کرد.

_ برو خوب استراحت کن منم بعد از طلوع خورشید در
اولین وقت میرم نزد مادرم برای گفتن تصمیمم. برو.

دلدار از کوثر جباری

فقط سرم را تکان دادم، پشت کردم به او از اطاقش دور
شدم اما سنگینی نگاهش به من فهماند که دارد با
چشمانش بدرقه‌ام میکند.

با فریاد خانم تاج ناخودآگاه چشمانم را بستم.

_ این دختره ساحرست؟ سا جادوگر؟ چه می‌کنه با پسرای
من؟ دیشب صد نفر جلو دار عربده‌ها و نفرت نمی‌تونستن
بشن حالا اومدی میگی میخوام بگیرمش؟ ازدیشب به این
ور سرت خورده جایی؟

شازده احمد کلافه جواب داد.

_ چی میگی اخه مادر من؟ گیرم دلدار رو بیرونش کردی.
گیرم حیدر رو برای خودت برداشتی تا اخر عمرت میخوای
بهش چی بگی؟ رسم بر اینه برادر بعد از مرگ برادر زنشو

دلدار از کوثر جباری

میگیره تا از خودش و بچه‌هاش مراقبت کنه. منم همین قصد و دارم. این کجاش عیبه؟ اسمون خدا به زمین میاد؟

__ اسمون خدا به زمین نمیاد اما خوب چشمتو باز کن و بین زن داداشت چکار کرده با خانوادمون!

__ چشمامو باز کردم که میخوام بگیرمش زیر بال و پرَم. حیدر نباید بی مادر بزرگ شه.

خانم تاج پوزخندی زد و با تحقیر گفت:

__ بی‌مادر بزرگ شه خوبه یا کنار مادر ...

شازده با عصبانیت فریاد زد.

__ تمومش کن. دلدار هر چی که هست من میخوام باهاش

ازدواج کنم و توام موظفی حیدر رو بهش برگردونی چون من از این به بعد بالا سرشم.

خانم تاج هم متقابلاً عصبی جواب داد.

دلدار از کوثر جباری

__ تو بخاطر این گدا زاده داری با مادرت اینطور حرف
میزنی؟

__ همین کارارو کردین که اسم قاجار و قاجاری بد شده و
هر جا اسم قجر هست نفرت از چشمای رعیت میریزه. بسه
کافیه. دلدار عروسته مادر نوته خب؟ عرووووووسته.
نزدیک من شد و ادامه داد.

__ دلم نمیخواد دیگه چیزی از ماجرای اون شب بشنوم. اگه
بفهمم احدی این موضوع رو به بیرون از این عمارت برده
به ولای علی گردنشو میزنم فهمیدین؟؟؟؟ بریم دلدار.
در را باز کرد و هر دو از اندرونی خانم تاج خارج شدیم.

۱۸۶

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که محمد میرزا جلو پایمان
ظاهر شد. هر دو مکثی کردیم.

دلدار از کوثر جباری

به چشمانش خیره شدم خندید و گفت:

__ چیزی شده دلدار بانو؟

سری تکان دادم، چشمانش را بخاطر آوردم پشت آن
دستمالی که دور دهانش بسته بود. مگز میشدِ ن چشم‌ها را
فراموش کنم؟ با نفرت گفتم:

__ کار تو بود.

چشمانش را ریز کرد و پرسید:

__ چی کار من بود؟

احمد میرزا بدون هیچ حرفی از کنار رختم گرفت و مرا
کشید و وقتی کمی از او دور شدیم گفت:

__ دیگه هیچ وقت اون حرف و زن.

من که شوکه بودم گفتم:

__ ولی اون بود.

دلدار از کوثر جباری

احمد میرزا روبرویم ایستاد و گفت:

__ میدونم اما نگهدار تا خودم بگم چیکار کنی خب؟

__ چطور نگهدارم؟؟؟ اون ابروی منو برد.

__ من نگفتم ولش کن من گفتم صبر کن و بسیار به من
خب؟؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و کلافه گفتم:

__ الان چی میشه؟

__ هیچی من و تو فردا رسماً زن و شوهر میشیم و حیدر
برای همیشه میاد بغلت.

با یاد حیدرم لبخند روی لبانم آمد. با تردید گفتم:

__ این ازدواج که...

احمد میرزا پرید مابین حرفم و با لحنی که انگار ناراحت
بود گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ همش ساختگیه اره فقط برای اینکه حیدر مال خودت شه.

با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:

__ ممنون بابت همه چی.

دلہ نمی‌خواست عذر خواهی کنم چون دلیلی نمی‌دیدم برای فریاد ها و حرفهایم از احمد میرزا طلب عفو کنم او چوب تهمت های آن شبش را خورد و از نظر من حقش بود.

همین که داشت از من دور میشد گفت:

__ من میرم کارای فردا رو کنم به مهربانو هم میگم حیدر رو بیاره پیش.

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان صدای فریاد و جیغ در عمارت پیچید هراسان هر دو به سمت صدا دویدیم و ایران

دلدار از کوثر جباری

را دیدیم که داشت به سر و صورتش میکوبید. نگران شدیم
همه دوش جمع شده بودند.

قلبم ناگهان تپش شدیدی گرفت به سمتش رفتم و گفتم:

— چی شده ایران؟

ایران چنگی به صورتش زد و گفت:

— روم سیاه روم سیاه والای والای.

خانم تاج فریاد زد.

— لال شدی؟ خ بگو چی شده؟

به اتاق اشاره کرد و گفت:

— حیدر ... شازده حیدر...

ناگهان کل بدنم سست شد فریاد زدم.

— حیدر چیایی؟

دلدار از کوثر جباری

ایران با صورتی زخمی همراه با گریه گفت:

__ به جان مادرم من نمیدونم اومدم تا به حیدر سر بزنم دیدم
صورتش کبوده خانم جان.

احمد میرزا سریع از جایش بلند شد و گفت:

__ طیب رو صدا بزنین سریع.

حیدر را بیشتر به سینهام چسباندم و گفتم:

__ دورت بگرده مادر الهی دلدار بمیره برات طفل مظلومم.
عشق من بلند شو چشمتو باز کن. چشمتو باز کن منو تنها
نزار تنها امیدم خواهش میکنم تنهام نزار عزیزکم توام که
عین پدرت بی وفا بودی. بلند شو بیدار شو اخه.
احمد میرزا جلو آمد تا حیدر را از من بگیرد که با عصبانیت
فریاد زدم.

دلدار از کوثر جباری

__ دست نزن به بچم همین شماها دیشب گرفتین از من
پسرمو ... برین کنار تنهام بزارین با حیدرم.

داغ حیدر آنقدر سر دلم سنگینی میکرد که جملات آخرم را
با زور ادا میکردم تا اینکه همانطور که حیدر در آغوشم بود
از هوش رفتم.

گوش‌هایم میشنید اما نمیخواستم چشمانم را باز کنم.
طیب داشت با افراد داخل اطاق حرف میزد.

__ این بچه به مرگ طبیعی نمرده، متاسفانه باید بگم که
خفه شده.

انگار به کل بدنم یک تشت بزرگ آب یخ ریختند. تنم
شروع به لرزیدن کرد.

احمد میرزا با لحنی آرام و ناراحت پرسید:

دلدار از کوثر جباری

__ یعنی کار میتونه باشه؟ کی اونقدر حروم زادت که

زورش به یه بچه رسیده؟

مهربانو از طرفی جواب داد.

__ هر کیه دشمنی شدیدی با خاندان ما داره.

دلَم میخواست بلند شوم و با دستانم مهر بانو را خفه کنم.

دلَم برای حیدرم و گریه هایش و شیر خوردن هایش تنگ

شده بود. گرمی اشک را از گوشه چشمانم حس کردم.

دلَم میخواست نفسم بگیرد و همانجا بمیرم خدا داشت از

من امتحان های سختی میگرفت و من دیگر طاقتش را

نداشتم.

میدانستم که مرگ حیدر تقصیر محمد میرزا است و باید

انتقام پسرکم را از او میگرفتم برای همین ترجیح دادم غم

حیدر را در دلَم نگهدارم و سراغ انتقام گیری از محمد میرزا

بروم.

دلدار از کوثر جباری

۱۸۸

افراد حاضر در اتاق کم کم انجا را ترک کردند و چشمانم را
 آرام باز کردم و با دیدن احمد میرزا سعی کردم از جایم بلند
 شوم که گفتم:

_ استراحت کن.

بغض در گلویم ازارم میداد. با ناراحتی پرسیدم.

_ حیدرم کجاست؟

شازده سر به زیر انداخت و گفت:

_ خوبیت نداشت رو زمین بمونه خاکش کردم.

میدانستم که انکار را کرده برای همین چیزی نگفتم و در
 سکوت اشک ریختم.

_ اول خانوادم بعد شازده شاهپورم و حالا حیدرم... اصلا من

برای چی نفس میکشم؟ نفس میکشم که شاهد دوری از

دلدار از کوثر جباری

عزیزام باشم؟ کاش من هم چشم ببندم و هیچ وقت باز
نکنم.

_ زبونت رو گاز بگیر دلدار. میدونم سخته میدونم رنج بدی
رو داری به دوش میکشی اما چاره چیه؟ همه ما اخر باید
تن بدیم به حکمت و صلاحه خدا.

با تفرت کلمات را در زبانم جاری کردم.
_ صلاح خدا نه. صلاح بنده های خدا.

شازده با تعجب نگاهم کرد.

_ چی داری میگی دلدار؟

ترجیح دادم سکوت کنم و درباره تصمیمم چیزی نگویم.

_ هیچ.... دلم میخواد برم بیرون کمی قدم بزنم.

_ اگه مایل باشی همراهیت کنم.

سرم را به نشانه نفعی تکان دادم.

دلدار از کوثر جباری

_ اوه نه احتیاج دارم کمی تنها باشم.

از جایش بلند شد و گفت:

_ خیلی خب تنهات میزارم اما کاری داشتی صدام کن.

فقط به باز و بسته کردن چشمانم اکتفا کردم. بعد از رفتن شازده احمد از اطاق با ناتوانی تمام از جایم بلند شدم و سراغ گنجه رفتم.

ارام بازش کردم و با باز کردنش کشیده شدم به گذشته. "این همیشه پیشت باشه.

با تعجب به خجری که دستهایش حاکمی شده بود چشم دوختم و گفتم:

_ تازگیا رسم به این شده به تازه عروس هدیه خنجر میدن؟

شازده شاهپور خندید و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_این همیشه پشت باشه. وقتی که من نبودم...

با دلخوری مابین صحبتش پریدم .

_اگه نبودى؟ خدا اون روز و نیاره. دلدار نباشه که شما این حرف و بزنى .شگون نداره شب دوم عردسى حرف از نبودن بزنى سازده من.

سازده سري تکان داد و خنجر را ره طرفم گرفت:

_بگیرش نگهش دار. این خمجر یادگار پدرمه تا بحال باهاش خون نریخته اما اگه باهاش خونی هم بخواد ریخته شه مواظب باش خودن مظلوم نباشه.

خمجر را گرفتم و گفتم:

_چرا باید من خون بریزم؟

_قرار به ریختن خون نیست دلدارم. این فقط برای دفاع ازخودته همین."

دلدار از کوثر جباری

دستی به خنجر کشیدم و آنرا در شال کمرم پنهان کردم.
هوا تاریک شده بود و مهتاب وسط آسمان بود. آرام آرام
اطاق را به سمت اندرونی که میدانستم محمد میرزا درونش
است ترک کردم.

۱۸۹

پشت در اندرونیش ایستادم. قلبم در سینه‌ام بی قراری
میکرد اما باید اول انتقام حیدرم را از محمد میرزا می‌گرفتم و
بعد از مهربانو.

تصمیم داشتم بعد از انتقام خودم را هم خلاص کنم و برای
همیشه با روحی اسوده به سمت شوی و اولادم بروم.
در اندرونی را آرام باز کردم و در تاریکی خرامان خرامان سر
بالین محمد میرزا ایستادم نور مهتاب کمی صورتش را
روشن کرده بود.

دلدار از کوثر جباری

او اسوده خوابیده بود و نمیدانست قرار است توسط من به درک واصل شود بدون درنگ خنجر را به بالای سرم بردم و خواستم فرود بی‌آورم به روی سینه‌اش که دستانم توسط دستی از پشت نگه‌داشته شد.

صدایی در گوشم زمزمه کرد.

— بیا بیرون.

صدای آشنا که برای کسی جز احمد میرزا تعلق نداشت در آن لحظه دل آزار ترین صدا برایم بود.

خنجر را از دستم گرفت و وادارم کرد تا پشت سرش از اندرونی خارج شوم.

با خارج شدنم غریدم.

— اینجا چیکار میکنی؟ چرا جلومو گرفتی؟

به خنجر دستی کشید و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ صبر نداری دلدار.

_ چه صبری وقتی حیدرم رو کشته؟ وقتی من و دزدید تا

انگ هرزگی بچسوبونن به پیشونیم؟

شازده احمد خیلی ارام جواب داد.

_ فکر کردی من اینارو نمیدونم؟

با تعجب پرسیدم.

_ مبدونی حیدر رو کشته و کاری نمیکی؟

سری تکان داد و گفت:

_اره هیچ چیزی با عجله درست نمیشه درسته داغ حیدر

کمر من رو هم خم کرد اما هیچ کس قبول نداره که ممکنه

کار محمد میرزا باشه و کشتن اون موجب رسوایی خودمون

میشه میون این مردم تشنه برای حرف.

با عصبانیت جواب دادم.

دلدار از کوثر جباری

__ اندازه ارزنی حرف مردم برام مهم نیست شازده که اگه بود زن شاهپور میرزا نمیشدم که اگه بود به شهر نمی‌اومدم.

مردم الان داغ حیدرم رو میکشن؟ مردم داغ همسرم رو

میکشن؟ مردم منتظرن تا خطا برم که بکنن منو سقز

دهانشون تا مدام بجوون و کیف کنن از اینکه دهانشون

خالی نیست. مرگ اون حرومی الان تنها چیزیه که منو

آروم میکنه.

__ حرفات درسته اما تو اعصابنیت تصمیم گرفتن بعدش

پشیمونی میاره.

__ پشیمون نمیشم شازده بهتره خودتو بکشی عقب تا من

کارمو کنم.

جلوی در اندرونی ایستاد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ محاله بزارم دلدار ازت خواهش میکنم بسیاری به من
خب؟ خواهش میکنم. من قول میدم انتقام حیدر رو بگیرم
ازش.

در چشماش موجی از اعتماد را دیدم چیزی که تشنه پیدا
کردنش بودم. میدانستم که میتوانم به او اطمینان داشته
باشم. ناخودآگاه کنار کشیدم و با لحنی ناراحت گفتم:
__ انتقام حیدر رو بگیر قبل از این دق نکردم. ارومم کن
شازده احمد.

شازده احمد روبرویم ایستاد و گفت:

__ به زودی آروم میشی دلدار اما نه توسط انتقام.
سرم بلند کردم و خیره شدم به چشمانی که آنی رنگ
عوض کرد و من نمیفهمیدم حرفهایش را.
__ از چی حرف میزنی؟

دلدار از کوثر جباری

_ از چیزی که هیچ وقت قرار نیست بهش بزسم از چیزی
که نمیدونم با وجودش شاد باشم یا ناراحت.. برو اندرونیت و
خوب استراحت کن.

هیچ وقت نمیتوانستم حرف های دو پهلوی او را بفهمم و
تحلیل کنم.

ترجین دادم با ناکامی به اندرونی ام برگردم و برای شب اول
بیر طفل معصوم یک دل سیر اشک بریزم.

پارت ۱۹۰

دل تنگ تر از همیشه و تنها تر از قبل در حیات قدم میزدم.
چندین روز گذشته بود.

زخم عمیق تر شده بود.

چندین روز بود که فهمیدم چقدر غریب ترم.

دلدار از کوثر جباری

خبری از انتقام احمد میرزا نشد و خوشبختانه دو روزی بود که قیافه منحوس محمد میرزا را ندیدم.

خبرها به گوشم رسیده بود که خانم تاج علت مرگ پسر و نوه‌اش را تقصیر من انداخته بود و میگفت قدمم نحس است. من که دلشکسته بودم آن حرف‌ها کاری با من نمی‌کرد.

کل تنم زخم بود کل وجودم زار میزد از درد چه توفیری داشت برایم خب آن وسط خانم تاج هم چند زخم بزند؟ دلم می‌خواست از آن عمارت از آن شهر برای همیشه دور شوم و بروم اما تا قاتل حیدرم راست راست راه میرفت توان رفتن نداشتم.

با خودم عهد بسته بودم که اگر تا آخر ماه خبری از انتقام احمد میرزا نشود خودم اول او را بکشم و بعد خودم را.

دلدار از کوثر جباری

به دو روز پیش رفتم. وقتی که مهربانو به دیدارم آمد و اما
من آنقدر از او نفرت داشتم که به هیچ عنوان راضی به
ملاقاتش نشدم.

کم خنجر نزد بر دلم و جانم. توقع چه را داشت؟ اینکه
راحت با او بنشینم در ایوان و چای نبات در استکان های
شاه عباسی بنوشم و از اطراف صحبت کنم؟ یک چیز محال
بود.

قلب و روح من پر بود از کینه. کینه ای که هیچ وقت خیال
کم شدن یا نابود شدن را نداشت مگر با نابودی قاتل
حیدرم.

با دیدن احمد میرزا که تفنگش روی دوشش بود رفتم.
_ سلام خسته نباشی.

تفنگ را از روی دوشش برداشت و گفت:

_ سلام دلدار بانو سلامت باشی.

دلدار از کوثر جباری

من که قصد طفره رفتن نداشتم رک و راست حرفم را زدم.

_ خیلی منتظر خبری از طرفت شدم اما ...

ما بین صحبتیم پرید و گفت:

_ مگه قرار به اعتماد نبود دلدار؟

بی تاب جواب دادم.

_ پس کی؟

به اطرافش نگاه کرد و گفت:

_ صبر کن خب؟ من باید برم کار واجب دارم.

جلوش ایستادم.

_ شکار واجب تر از گرفتن قاتل بچه برادرته؟

کلافه نگاهم کرد و جواب داد.

دلدار از کوثر جباری

__ بکش کنار دلدار می‌گم که کار واجب دارم خب؟ بعد
راجبش حرف می‌زنیم.

عصبی کنار کشیدم و چشم دوختم به قدم هایش که داشت
از عمارت خارج میشد. و فریاد زد.

__ مشدی درشکه رو آماده کن من بیرون منتظرم.

شک کردم به رفتارهایش برای همین تصمیم گرفتم قبل
آنکه مشدی درشکه را بیرون ببرد من هم همراه آنها بروم.
سریع وارد اندرونیم شدم و چادر و پوشیه پوشیدم و به سمت
درشکه رفتم. مشدی پشت درشکه را پر از علوفه کرده بود.
نمیدانستم چرا!

هیچ وقت برای جابجایی شازده یا بقیه افراد عمارت اینکار
را انجام نمیداد!

دلدار از کوثر جباری

هر چه که بود به نفع من شده بود برای همین خودم را
درون آنها پنهان کردم و همراه با مشدی از عمارت خارج
شدم.

بعد از سوار شدن شازده احمد درشکه حرکت کرد.

استرس تمام وجودم را گرفته بود. داشتند از شهر خارج
میشدند. نمیدانستم چطور شد که عقم گواه داد شازده احمد
شکار نمیرود.

دل میخواست اگر هم به شکار رفت پیاده شوم و روبرویش
بایستم و تف بی اندازم زمین و بگویم. "دمت گرم این بود
اعتمادی که ازش دم میزدی؟"

درشکه ایستاد از لای علوفه های خشک به بیرون نگاهی
کردم. بیابان بود صدای شازده احمد را شنیدم که گفت:
_ این زبون بسته رو یه جا بند و از پشت وسیله هایی که
گذاشتی و بیار.

دلدار از کوثر جباری

از درشکه پیاده شد. حالا فهمیده بودم که چرا مشدی پشت درشکه را پر از علوفه کرده بود.

مشدی به گوشه‌ای رفت و نگه‌داشت. سریع از درشکه پایین آمدم و خودم را پشت دیوار کاهگلی خراب شده پنهان شدم و مشدی را نظاره کردم که داشت از پشت درشکه وسیله‌های شکنجه را بیرون می‌آورد.

خب آنها را به خاطر داشتم مگر میشد شناسم؟

وقتی کوچک بودم و آقا جانم به هیچ عنوان راضی نبود برده و جیر خور خان تازه وارد روستا شود به جرم آنکه یک لحظه عصبانی شد و به شاه توهین کرد خان او و ما را درون انباری خانه‌اش زندانی کرد و تا حدال امکان پدرم را با آن وسیله‌ها شکنجه داد تا آنکه راضی شود به برده تمام و کمال خان شدن.

پارت ۱۹۱

دلدار از کوثر جباری

ترسیده بودم و لرز دستانم را به خوبی حس میکردم پشت سر مشدی راهی شدم تا ببینم کجا میرود.

داخل یکی از خرابه‌ها شد. راه‌های تو در تویی را طی کرد. با احتیاط راه میرفتم و مراقب بودم حتی صدای نفس‌هایم هم در نیاید.

صدای شازده را شنیدم و سریع پشت یکی از دیوارها پنهان شدم.

_ آوردی مشدی؟

_ بله شازده، بفرمایین.

_ خوبه بزار زمین. اون گوشه یه آتیش درست کن که شروع کنم کارمو.

فقط صدای شازده را میشنیدم. میترسیدم که حتی سرم را کمی جلو تر ببرم تا نگاه کنم.

دلدار از کوثر جباری

__ خب بگو بینم کثافت چی شد یادت افتاد که یه بار دیگه
بیای عمارت؟

__ اومدم به خواهرم سر بزنم جرمه؟

با شنیدن صدای محمد میرزا ضربان قلبم تشدید پیدا کرد.
لبخندی عمیق ناخودآگاه روی لبانم نقش بست. نشستم
روی زمین و آرام سرم را جلو بردم تا نظارگر باشم.

با دیدن صورت خونی و دست‌های بسته شده محمد میرزا
به میله بالا سرش از هیجان اشک در چشمانم جمع شد.

دختر سنگ دلی نبودم اما وقتی یاد دست‌های کوچک حیدرم
می‌افتادم وقتی یاد خنده‌هایش می‌افتادم که برایم دلبری
میکرد و همه این‌ها توسط آن مرد از من گرفته شد دلم
میخواست جسد تکه‌تکه شده‌اش را جلوی پایم بینم.

حالا فهمیده بودم که چرا چیزی از گرفتن محمد میرزا به
من نگفت.

دلدار از کوثر جباری

دوباره صدای احمد میرزا را شنیدم.

__ شش سال پیش اومدی. اومدی شر کردی اومدی عمارت
شد جهنم اومدی پدرم برای همیشه رفت. اونوقت کسی
نبود علت مرگش رو پیگیری کنه. اما حالا من هستم چون
میدونم فتنه تویی.

محمد میرزا خندید و گفت:

__ مطمئنی؟

__ مطمئن نبودم اینجا چیکار میکردی؟

رو کرد به مشدی و گفت:

__ اون میله داغ نشد؟

مشدی سریع همراه با میله داغ که از داغی سرش سرخ
شده بود به سمت شازده احمد آمد و گفت:

__ بفرما شازده.

دلدار از کوثر جباری

شازده احمد میله را از دست مشدی گرفت و برد سمت محمد میرزا.

__ چرا؟ بخاطر چی؟ برای کی؟ اول پدرم بعد برادرم و حالا بچه برادرم.

با شنیدن حرف‌های شازده احمد عرق سرد روی پیشانیم نشست. نمی‌خواستم باور کنم که مرگ شازده من هم تقصیر شخصی بود که تا به حال ندیده بودمش و حتی اسمی از او هم در زندگیم نشنیده بودم.

محمد میرزا خون داخل دهانش را تف کرد روی زمین و گفت:

__ چیزی از من نمیشنوی پسر فرخ‌الدوله قوانلو.

شازده احمد با بی‌رحمی میله را به کتف محمد میرزا چسباند و فریاد او را به آسمان برد.

با عصبانیت فریاد زد.

دلدار از کوثر جباری

_اوازه کله‌خر بودن پسرای فرخ‌الدوله رو فکر کنم همون
روزی که اومدیم خونتون به هوای خاستگاری مهری خوب
شنیده بودی. پس الانم خوب میدونی با کی طرفی.

محمد میرزا زیر درد با نفس نفس زدن گفت:

_من هیچ کاری نکردم.

شازده میله را کنار کشید و گفت:

_نکردی؟

_نه.

_مشدی اون انبر و بده بهم.

با دیدن انبر بزرگ آهنی خف تمام تنم را گرفت باورم
نمیشد شخص روبرویم احمد میرزا باشد. بی رحم شده بود و
خشن.

دلدار از کوثر جباری

انبر را به سمت محمد میرزا برد و دستش را در دستش گرفت. ترس در چشمان محمد میرزا هویدا شد. شازده احمد آنقدر جدی بود که محمد میرزا مطمئن شود او هر کاری ممکن است با او انجام بدهد.

__ دونه دونه میپرسم و انتظار دارم دونه دونه جواب بدی. وگرنه با هر ساکت شدنت یکی از ناخونات میرن.

پارت ۱۹۲

دهانه انبر را گذاشت روی ناخون انگشت کوچکش و پرسید.

__ چرا پدرم رو کشتی؟

محمد میرزا با بی حالی جواب داد.

__ من نکشتم.

شازده با بی رحمی تمام ناخون انگشتش را کشید. دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم.

دلدار از کوثر جباری

صدای گوش خراش فریاد محمد میرزا فضا را گرفت.

احمد میرزا قصد داشت ناخون بعدی او را بکشد که سریع گفت:

_ خیلی خب میگم.

مطمئن بودم دردش آنقدر نفس گیر بود که به زور سر پا مانده بود.

_ اون پیر خر باید میمرد. اون باعث شد تا پدرم از دربار شاهی اخراج شه اون شب و روز داشت مهری رو ازار میداد با زخم زبونش. اگه به اصرار خانم تاج این ازدواج سر نمیگرفت الان پدرت زنده بود.

_ پدر من هیچ کاره بود. پدرت به شاه خیانت کرد و این و همه میدونستن. چشم داشتن به زنای سراپرده نابخشدنیه.

_ اگه فرخ الدوله نبود هیچ وقت هیچ کس نمیفهمید.

دلدار از کوثر جباری

__ پدرم گفت چون وظیفش بود. سزای آدم خائن همینه.

محمد میرزا با نفرت جواب داد.

__ پس سزای رفیق آدم فروش هم مرگ بود.

__ شازده شاهپور چی؟

محمد میرزا پوزخندی زد و گفت:

__ اون مرتیکه عزرائیل ابجیم شد. فکر میکردم مرده فکر

میکردم اگه یه مرد تو این دنیا باشه اون کسی نیست جز

شاهپور اما با گرفتن اون دختره دهاتی فهمیدم تخم و ترکه

فرخ چیز خوبی از اب در نمیاد.

__ هر کسی ندونه من یکی خوب میدونم تو بخاطر مهری

اینکارو نکردی. تو از مهری بیزاری. مهربانو و مادرش باعث

خرابی زندگی مادرت شدن پس چطور الان بخاطر دختر

زری سیاهه ادم میکشی؟

دلدار از کوثر جباری

دهانم از تعجب باز ماند. آخر چطور ممکن بود زری سیاهه
مادر مهر بانو باشد؟

آنقدر گیج بودم که نمیدانستم چه کنم.

به بقیه حرف‌هایشان گوش دادم.

__ معلومه که بخاطر مهربانو نبود. یکی باید اونقدر خر باشه
بخاطر دختریه جادوگر بخواد خودشو به خطر بندازه...به
جرعه اب ندارین ؟

شازده احمد با سر به مشدی اشاره کرد و مشدی جرعه‌ای
آب به محمد میرزا داد. شازده احمد پرسید.

__ پس بخاطر چی؟

__ واقعا فکر کردی میگم؟

شازده به انبر در دستش نگاه کرد و گفت:

__ خب معلومه که نه بخاطر همینه اینو اوردم.

دلدار از کوثر جباری

محمد میرزا که هر آن ممکن بود از درد بیهوش شود با
بیحالی گفت:

_ تو که چه بگم چه نگم منو میکشی.

_ خب پس بهتره بگی تا لااقل یه انگل عین خودتو از
زمین ریشه کن کنم.

_ انگل، انگل میزاد نه؟ فکر نکنم بچه انگل بشه ادم.

گیج از جایم بلند شدم. هضم حرف محمد میرزا برآیم آنقدر
سخت بود که حد نداشت.

شازده احمد مشتی بر دهان محمد میرزا کوفت و عربده زد.

_ حرف مفت نزن خب؟ من وقتمو از سر راه نیاوردم که
حالا یه حرومی بهم بگه مادرم پشت تمام این قضایا بوده.

محمد میرزا با فریاد گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ بوده. خود خانم تاج هم میدونست من لو برم لوش میدم
میدونست خورش خرابه با گرفته شدن من اما بهم احتیاج
داشت مجبور بود بهم اعتماد کنه. تنها کسی که داشت من
بودم. شازده شاهپور پسر خانم تاج نبود. اون میخواست همه
چی به تو برسه که رسید.

پارت ۱۹۳

شازده احمد انگشتش را تهدید وار جلوی محمد میرزا تکان
داد.

__ وای بحالت ... وای بحالت یه کلمه از حرفات دروغ باشه
فهمیدی؟ زنده زنده پوستت و میکنم.

محمد میرزا کمی مکث کرد و گفت:

__ تو نکنی خانم تاج میکنه، اون نکنه کمال خان میکنه.

دلدار از کوثر جباری

کمال خان را نمیشناختم اما آنقدر برای شازده احمد آشنا بود که باعث شود پاهایش سست شود. به دیوار تکیه داد و گفت:

_ کمال؟

_ بله کمال تو که خیلی خوب میشناسیش... همون که عین تخم چشمت بهش اعتماد داشتی همون که امار لحظه به لحظه‌ی دختر مورد علاقت و بهت میداد همون که نتونست جلوی ازدواجشو بگیره همون که به دستور خانم تاج بهت پیغام اشتباه داد تا بری فرنگ و نباشی... بازم بگم؟؟؟ همون که دلدار رو گرفت و برد پنهونش کرد.

احمد میرزا با ناباوری گفت:

_ این امکان نداره.

دلدار از کوثر جباری

امکان داره چون خانم تاج نمیخواست تو با یه دختری
ازدواج کنی که از خونت نیست. قاجار یعنی همین. همینقدر
بی رحم همینقدر خودخواه.

احمد میرزا دستی به صورتش کشید و فریاد کشید.

— عین سگداری دروغ میگی.

— تو فکر کن دروغه. وقتی با ذوق اومدی و از عشقت به یه
دخترک روستایی به کمال خان گفتی. وقتی تعریف کردی
که تا منتهی الیه دختره رو درآوردی که دختر کیه و سنش
چقدره و اینا نمیدونستی کمال خان همه چیو کف دست
خانم تاج میزاره! واقعا فکر کردی چرا خانم تاج راجت به
ازدواج شاهپور و دلدار به راحتی داد؟ فکر میکنی چرا
دلدار رو گرفتن؟ یا اصلا چرا حیدر و به دستور خانم تاج
کشتم؟ من که قراره بمیرم پس بهتره همه چیو بدونی و بعد
بمیرم.

دلدار از کوثر جباری

— چرا داری همه چیو میگی؟

— دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش

بجوشه... خانم تاج شاهپور میرزا و مهربانو رو چند روز بعد از

اینکه از علاقت به دلدار بهش گفتمی به روستا و عمارت

خان فرستاد تا مهربانو دلدار رو از دور برای همیشه خارج

کنه اما غافل از اینکه شاهپور میرزا دل میبازه به اون دختره دهاتی.

از حرفایی که میشنیدم داشتم شاخ در می آوردم....

علاقه احمد میرزا به من!

یاد حرفهایش افتادم که چطور از دختر مورد علاقه اش با

من صحبت و درد و دل میکرد. تمتپ آن وقت مخاطب

حرفهایش من بودم و خودم بی خبر بودم.

دیگر طاقت نداشتم که پنهان بمانم.

باید خودم هم بودم و سوال میپرسیدم.

دلدار از کوثر جباری

با اضطراب از پشت دیوار بیرون آمدم و درست روبروی دید
محمد میرزا ایستادم.

محمد میرزا با بلند کردن سر نگاهش به من افتاد و با
پوزخند گفت:

_ گفته بودی مهمون داریم شازده.

احمد میرزا تیر راس نگاه او را گرفت. با دیدن من تعجب
کرد و زبانش بند آمد.
جلو تر رفتم و گفتم:

_ از اول بودم ... بودم و تک به تک حرفای این کثافتو
شنیدم... احمد میرزا اگه مایلی بدونی چطور سر از اینجا
دراوردم باید بگم من خیلی خوش شانسم که پشت درشکه
رو پر از علوفه خشک کردین تا من داخلشون پنهان شم.
حالا هم منتظر بقیه حرفای این اقا هستم. خب بگو چرا
حیدرم رو کشتی؟

دلدار از کوثر جباری

شازده احمد جلو آمد تا حرفی بزند که دستم را روبرویش
گرفتم و به سکوت واداشتمش.

پارت ۱۹۴

رو کردم به محمد میرزا و گفتم :

_ چرا حیدرم رو کشتی.

با پرویب تمام جواب داد.

_ برای اینکه احمد میرزا به هدفش یعنی ازدواج با تو نرسه.

حیدر بهونه خوبی بود تا احمد میرزا به معشوقش برسه که

خانم تاج این بهونه رو ازش گرفت.

اشک‌هایم یک لحظه هم بند نمی‌آمد.

_ شوهرم چی؟؟

_ پاپوش... پاپوشی که جرمش مرگ بود. باید می‌مرد تا همه

چیز به پسر خانم تاج یعنی احمد میرزا برسه.

دلدار از کوثر جباری

دستم را جلوی دهانم گذاشتم اما گریه مجال نمیداد.

__ چطور تونستین با من اینکارو کنین؟؟

محمد میرزا خندید و گفت:

__ اگه اون روز به حرف ربابه گوش نمیدادی و راهی تهران

نمیشدی الان هیچ کدوم از این بلاها سرت نمی‌اومد...

شاهپور بخاطر خودخواهی خودش که دیوار وار دل بهت
بسته بود ربابه رو گذاشت جلو راحت تا تو رو بیاره عمارت.

هیچ کدام از آن حرف‌ها برایم مهم نبود.

جان و دلم میسوخت فقط برای حیدرکم برای

شازده‌مهربانم. برای زندگانیم که به چشم برهم زندنی پودر
شد خاکستر شد.

برگشتم سمت احمد میرزا و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ قاتل پدرت. قاتل برادرت. قاتل حیدر حالا روبروته

میکشیش یا بکشمش؟

احمد میرزا سعی در آرام کردنم داشت.

__ هنوز خیلی چیز ها هست که باید بگه.

__ دیگه چی باید بگه؟ جزای خانم تاج و مهربانو هم با تو .

من دیگه برنمیگردم تو اون عمارت نحس.... بهم قول

دادی انتقام حیدرم رو میگیری پس بگیر احمد میرزای

قوانلوی قاجار.

رو کردم به مشدی و گفتم:

__ درشکه با یه اسب هم حرکت میکنه؟

مشدی سر تکان داد و گفت:

__ بله خانم.

__ یکی از اسب ها رو میخوام.

دلدار از کوثر جباری

مشدی نگاهی به احمد میرزا کرد که او با سر تایید داد و
مشدی به سمت درشکه حرکت کرد. پشت سر او میخواستم
بروم که محمد میرزا گفت:

__ نمیخواهی بدونی عاشق سینه چاکت برای اولین بار تو رو
کجا دید؟

برگشتم سمت احمد میرزا و جواب را به او دادم.

__ روبروی گرمابه وقتی با ننه رفته بودم. اون تو بودی! ولی
چرا شاهپور میرزا گفت خودش بوده؟

احمد میرزا سر به زیر انداخت، خجالتی بود میدانستم که حیا
دارد. هر دو برادر عین هم بودند.

__ چون شاهپور میدونست.

ضربان قلبم شدت یافت از آنکه فهمیدم شاهپور از عشق
برادرش به من خبر داشت.

دلدار از کوثر جباری

_ دلم میخواد برای همیشه از همه چی دور باشم. دنبالم
نگرد شازده احمد.

به محمد میرزا نگاهی کردم و گفتم:

_ دلم نارومه تا وقتی که انتقام قاتلای شوهر و بچمو
بگیری. خودم نیستم اما مطمئن باش روحم از گرفتن
انتقامت باخبر میشه. چون عجیب اروم قراره بگیره... دیدار
به قیامت شازده احمد.

از آن خرابه بیرون آمدم و سوار اسبی که مشدی برایم آماده
کرده بود شدم.

هنوز حرکت نکرده بودم که صدای شلیک گلوله روحم را
نوازش داد. لبخندی زدم و تاختم به سمت جایی که به آن
تعلق داشتم.

به سمت روستای پدری ام میدانستم بعد از گذشت دو سال
ننه و آقا جان دلتنگ من شده‌اند.

دلدار از کوثر جباری

امید داشتم که با آغوش باز از من پذیرایی میشود.

همه چیزم را از دست دادم همه آن روز هایم همانند خواب بود
برایم خوابی کوتاه که زود تمام شد.

ازدواجم با شاهپور...

عمر کم عشق اتشینمان....

ثمر زندگی مشترکمان، حیدرم...

آخ که چقدر دل سوخته بودم، چقدر دلم آرامش آغوش
شازده شاهپورم را می خواست.

اگر بود این چنین نا آرام نبودم.

اگر بود پشتم بود.

پناهم بود.

زنی که پناه ندارد جگرش هر روز همانند جگر زلیخا شرحه
شرحه میشود.

دلدار از کوثر جباری

اصلا دل زن جماعت به بودن و عشق مردش خوش است.

به همان " نگران نباش من کنارتم " گفتنش خوش است.

به نوازشش که همانند مرهم است خوش است.

اگر این‌ها نباشد اگر عشق مردی نباشد که کوه شود مگر

زنی میتواند از پس زور این جماعت خدا نترس بر بیاید؟

مگر من توانستم؟ منی که قوی بودم کم آوردم آخر!

پارت ۲۰۰

نمیدانستم تا کی در راه بودم اما هوا تاریک شده بود.

وقتی رسیدم به روستا ایستادم. چقدر دلتنگ آنجا بودم....

چقدر دلتنگ صدای اقا جان و ننه بودم...

چقدر دلتنگ شیطنت برادرهایم بودم.

تمام فکر و ذهنم سمت خانم تاج بود که چطور با بی رحمی

آن بلاها را سر من آورد.

دلدار از کوثر جباری

یک دلم میگفت کاش میماندم و خودم انتقام میگرفتم اما
دلم طاقت نیاورد.

طاقت بودن کنار آدم‌هایی که بویی از انسانیت نبرده‌اند را
نداشت.

میخواستم رها شوم و زندگی کنم تا ابد با یاد شوهر و
فرزندم که قربانی خودخواهی قاجاری جماعت شدند.
با پا آرام به پشت اسب زدم و وارد روستا شدم.
روستای همیشه آرامم که جز آرامش برایم نداشت.
دلم حتی برای غرغره‌های گلین خانم هم تنگ شده بود.
دم در خانه ایستادم و از اسب پایین آمدم.

ته دلم ضعف میرفت. یادم آمد دو روز غذای درست و
درمان نخورده‌ام و از صبح معده‌ام خالیست.

دلدار از کوثر جباری

دستانم میلرزیدند. آرام دق الباب کردم میدانستم که به ان زودی ها به خواب نمیروند.

کسی در را برایم باز نکرد... باز هم دق الباب کردم اما باز هم خبری نبود.

ناآگید از آنکه حتما به خواب عمیق رفته‌اند به روی زمین نشستم... در آن تاریکی رهگذری را دیدم ترجیح دادم پوشیه‌ام را روی صورتم بیاندازم تا مرا شناسد. نزدیک شد.

__ پی کسی اومدین خانم؟

__ بله مهمان قربانعلی هستم. دیر وقت رسیدم یحتمل خوابن.

__ چطور آشنا و مهمانی هستی که خبر نداری قرباتعلی و زن و بچش خیلی وقته از قریه بند و بساطشون رو جمع کردن و رفتن؟

دلدار از کوثر جباری

با حرف آن مرد که در تاریکی تشخیص قیافه‌اش برایم
مشکل بود، انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریختند.

با لرزشی که در لحنم هویدا بود پرسیدم.

__ چرا رفتن؟ کجا رفتن؟

مرد سری تکان داد و با تاسف گفت:

__ بعد از رسوایی که دختر قربانعلی به بار آورد دیگه
نتونستن پیش اهالی روستا سر بلند کنن و شبونه رفتن...
کسی خبر نداره کجا رفتن.

پاهایم سست شد. از خودم بیزار شدم که باعث آوارگیشان
شده بودم.

مرد ادامه داد.

__ قربانعلی خیلی آقایی کرد اگر من جاش بودم اون دختر
رو زنده به گور میکردم.

دلدار از کوثر جباری

__ مگه چیکار کرد دخترش؟

مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

__ مثل اینکه زیاد باهاشون رفت و امد نداشتی.

کلافه جواب دادم.

__ نه دور بودم تازه تونستم بهشون سر بزنم... نگفتین چی

کار کرده دخترشون؟

__ چی بگم خواهر... اون از هرز پریدنش تو خونه خان که

اخر خان طلاقش داد اونم از فرارش به شهر با یه زن

بدکاره.

با تعجب پرسیدم:

__ زن بدکاره؟

مطمئن بودم داشت ربابه را میگفت... طفلک ربابه!

دلدار از کوثر جباری

__ الله و علم کسایی که شبونه باون زن از اینجا خارج شد
 دیده بودن. بیچاره قربانعلی هم تحمل نتونست بکنه و
 شبونه رفت... اگه میخوای شب و بیا خونه ما خواهر زن و
 بچهام خونه‌ان.

سری تکان دادم و گفتم:

__ اوه... نه نه ممنون.

بی درنگ سوار اسب شدم اما تمام فکر سمت آنها رفت. نه
 جایی را میشناختم که بروند نه مکانی. سر در گم بودم و
 هوا تاریک بود. نمیدانستم چه کنم.

پارت ۲۰۱

نگاهم کشیده شد سمت تپه!

جایگاه همیشگیم.

دلدار از کوثر جباری

مسیرم را عوض کردم و رفتم آنجا. از اسب پایین آمدم و پوشیهام را بالا دادم. به آسمان خیره شدم.

پر بود از ستاره. اما دریغ از آنکه یکی از آنها مال من باشد. شروع کردم به حرف زدن با خدا.

_ یعنی کجان؟ چرا این همه مدت نیومدم تا به همه ثابت کنم که تو این سالا داشتن قضاوتم میکردن؟ چرا تو عمارت لعنتی غرق شدم؟ خدایا آخه اونا کجا رو دارن که برن؟؟ این همه امتحانم کردی بس نبود؟ حالا نوبت خانوادم شد؟ پسر و ازم گرفتی... شوهرم و... هنوز جملهام تمام نشده بود که صدای قدم های مردی را شنیدم.

با ترس به سمت اسبم حرکت کردم و نگاه دوختم به سایه ای که داشت نزدیکم میشد.

دلدار از کوثر جباری

تپش قلبم اوج گرفت خم شدم و از زمین تکه سنگی
برداشتم تا از خودم دفاع کنم. آن سایه به من نزدیک تر
میشد.

صورتش را با پارچه‌ای بسته بود تا دیده نشود... جلوتر آمد و
درست زیر نور مهتاب ایستاد.

_دلتنگی بد دردیۀ دلدارمن.

جلوتر رفتم و گفتم:

_خسته شدم از وهم و خیالت سازده‌من.

او هم جلو تر آمد.

_وهم و خیال نیست خاتون عمارتم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_اگه خیالی خیالتم قشنگه. اگه وهمی کاش همیشه تو این

وهم بمونم و بیرون نیام.

دلدار از کوثر جباری

دستی به گونه‌ام کشید و نوازشم کرد.

__ من و ببخش خاتونم. ببخش که بار مشکلات رو انداختم

روی شونه‌های نحیفتم. ببخش که نبودم و مدام وهم و

خیالم همراهت بود.

گیج بودم چیزی نمیفهمیدم. گله وار گفتم:

__ گفتمی از حیدر مراقبت کنم اما نتونستم. گفتمی شیر مرد

تربیت کنم اما نتونستم.

دوباره گونه‌ام را نوازش کرد.

__ میدونم دلدارم. نگاهم کن.

چشم دوختم به تیلای چشمانش. میخواستم همانجا در

آغوشش جان بدهم و راحت شوم.

__ میشه من و همراه خودت ببری؟

__ تو الان کنارمی کجا بیرمت؟

دلدار از کوثر جباری

__ کاش این بودن ابدی بود کاش وهم و خیال نبود کاش
بودی تا میتونستم از پس همه مشکلات بر پیام کاش بودی
پناهم میشدی.

شانه‌هایم را گرفت و تکان اندکی به آنها داد و گفت:
__ دلدار این منم. شازده شاهپور خوب نگاهم کن. وهم
نیستم خیال نیستم. خودمم خود واقعیم که حالا جلوت
ایستاده.

آنقدر گیج و منگ بودم که حد نداشت. نمیفهمیدم چه
میگوید. با گیجی گفتم:

__ اگه وهم نیستی پس چیی؟
دست انداخت و آن پارچه‌ای که صورتش را بان پوشانده
بود را باز کرد و گفت:
__ منم... من نمردم.

دلدار از کوثر جباری

نگاهش کردم. خوب چشم دوختم به او.

به وهمی که حال میگفت زنده است و نفس میکشد. او ادعا کرد شازده من است و نمرده.

آنقدر حالم بد بود که شنیدن خبر هیجان انگیز دیگر مرا از پای درآورد.

نفهمیدم چه شد و چه شنیدم فقط فهمیدم همانند پر کاه توسط شازده خیالیم از زمین برداشته شدم.

دلدار

پارت ۲۰۳

به آرامی چشمانم را باز کردم نور خورشید از پنجره سه سر روبرویم به چشمانم برمیخورد و روحم را تازه تر میکرد.

دلدار از کوثر جباری

با گنجی اطرافم را نگاه کردم و لهاف سنگین رویم را کنار زدم.

مکانی که در آن بودم را نمیشناختم. به متکای پشت سرم تکیه دادم و خوب اطاقی که در آن بودم را ورنداز کردم. هیچ چیز آشنایی در آنجا نبود. در اطاق باز شد. ننه را دیدم که با سینی پر وارد شد.

چشمانم را مالید تا اگر خواب باشم از خواب برخیزم. با نزدیک تر شدن ننه به آرامی گفتم:

— خودتی؟

ننه خندید. مثل همیشه شیرین آنقدر شیرین که تمام وجودم را مالا مال از خوشی کرد.

— اره تصدق سرت بشم خودمم.

به اطرافم اشاره کردم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ من اینجا چه میکنم؟ آخرین بار یادمه رفتم روستا اما
نبودین.... اینجا کجاست ننه؟

لقمه‌ای گرفت و آنرا آورد سمت دهانم و گفت:
__ خونه جدیدمون.

لقمه را از دست ننه گرفتم. که ناگهان اتفاق دیشب یادم
آمد با عجله پرسیدم.

__ کی منو آورد اینجا؟

ننه بیخیال از همه جا گفت:

__ ننه بمیره برات دلدارم. بیهوش بودی که شازده شاهپور
تو رو آورد اینجا. مردم و زنده شدم ننه به قربانت.
با تردید گفتم:

__ ننه شازده شاهپور مرده.

ننه خندید و گفت:

دلدار از کوثر جباری

__ پس اونی که تو رو آورد اینجا حتما روحش بود.

قلبم داشت از دهانم بیرون میزد. از جایم بلند شدم و گفتم:

__ اینجا داره چه اتفاقاتی میوفته؟

__ برات توضیح میدم خاتونم.

به سمت صدا برگشتم. شازده شاهپور را دیدم با همان
هیكل مردانه و چهار شانه‌اش. با همان ابهت قجری و بلند
بالایش.

نزدیکم آمد.

__ چقدر عوض شدی دلدارم. چقدر خانوم تر شدی.

لال شده بودم هر آن ممکن بود باز پس بی‌افتم.

__ منم شازده دلدار. نه وهمم نه خیال خود واقعیم هستم که
الان روبروت ایستاده.

اشک‌هایم بی اختیار روی گونه‌ام ریختند.

دلدار از کوثر جباری

__ پس...

__ اره گفتن من مردم. احمد میرزا با خبر مرگم برگشت. اما

میبینی که زنده‌ام. برات توضیح میدم خب؟؟

از کتفم گرفت و وادارم کرد به نشستن... ننه خیلی وقت بود

اطاق را ترک کرده بود اما من تمام حواسم پی مردی بود

که مدت طولانی با خبر مرگش شیون کردم و زاری.

__ ما برات عزاداری کردیم..

__ میدونم دلدارم خبر دارم... حالت خوبه؟

__ من گیج شدم.

__ گیج نباش دورت بگردم. من مجبور به اینکار شدم مجبور

شدم چون باید عامل تموم این بدبختی ها رو پیدا میکردیم.

من تو فرنگ گیر امینه‌چی ها افتادم و چند ماهی زندان

افتادم وای دلدار که اون روز ها برام از مرگ بدتر بود هر

روز به فکر بودم خدا خدا میکردم زنده باشم تا یکبار دیگه

دلدار از کوثر جباری

روی ماهتو بینم تا فرصت زندگی کردن کنارت رو داشته باشم. چند ماه بعد با پا در میانی شاهخاقان ناصرالدین شاه.

من از زندان ازاد شدم که احمد میرزا رو دیدم. بی تاب تو بودم و دلتنگ بوی تنت. از سیاهه‌هایی که احمد میرزا به من داد فهمیدم بارداری. وای که نمیدونی اون روزا چقدر خودم رو لعن و نفرین کردم.

میدونم خیلی سختی کشیدی عمر شازده میدونم حیدرمون رو از دست دادیم اما حالا من برگشتم تا کنارت باشم تا بالارامش زندگی کنیم.

نگاهش کردم. عمیق به او چشم دوختم. نمیخواستم نبودش را دال بر مرگ حیدرم بدانم نمیخواستم تمامی تقصیر ها را گردن او بی‌اندازم اما مگر میشد؟؟؟

پارت ۲۰۴

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

دلدار از کوثر جباری

__ جانم سوخت...پاره تنم مرد... من مردم شازده میفهمی؟
قربانی شد حیدرم... چطور بگذرم؟

__ فکر کردی برای من راحت بود دلدارم؟ بعد از چند ماه
اومدم قریه و سراغ خانوادتو گرفتم فهمیدم خیلی تو فشارن.
با احمد میرزا هماهنگ کردم و این خونه رو گرفتیم. خودم
کنارشون بودم. برادرات همگی مکتب میرن. درسته کنارت
نبودم تا ارامشو برات بیارم اما سعی کردم اینور تموم
ارزوهات و براورده کنم. همه چیو برای اقاچانت توضیح دادم
فهمید که گناهکار نیستی. دلدارم من مجبور به این کار
شدم. مرگ حیدرم فقط غفلت بود. به روح پدرم من وقتی
شنیدم از تو داغون تر بودم. میخواستم پیام پیشت اما
فهمیدیم طعمه بعدی تویی. و میخوان تو رو از سر راهشون
بردارن. دیگه نخواستم دست دست کنم و به احمد میرزا
گفتم محمد میرزا رو قیونی بزنه.

دلدار از کوثر جباری

نزدیکم شد و مرا در آغوش کشید. آغوشش بوی بهشت
میداد برایم. دلم پر میکشید برایش. او شازده من بود. شازده
شاهپور قوانلوی قاجار.

__ تو از کجا فهمیدی من کجام؟

مرا از آغوشش بیرون کشید و گفت:

__ به همه سوالات جواب میدم اما بهتر نیست بری اول
آقاجانت و ببینی؟

__ آقاجان؟

__ اره تو اطاق بقلیه منتظر تو .

بی درنگ از کنار شازده دور شدم و خودم را به اطاق
رساندم. قلبم به شدت میکوبید.

برای دیدن آقاجانم دل در دلم نبود.

دلدار از کوثر جباری

در را باز کردم. با دیدن اقا جان که پشت به من مشغول
تماشای بیرون است گفتم:

_ اقا جان.

به سمتم چرخید و آغوشش را برایم باز کرد. تعجب کردم
که او واقعا اقا جان من است؟

اوست که مرا این چنین میخواهد با عشق به آغوش بکشد؟
وقتی سکوتم را دید گفت:

_ بغل اقا جانتم نمیای؟

سریع پا تند کردم و خودم را در آغوشش انداختم و با صدای
بلند هق هق کردم.

اقا جان از روی چار قدم گیس‌هایم را شروع کرد به نوازش
کردن.

_ من و ببخش دخترم... در حقت خیلی بدی کردم.

دلدار از کوثر جباری

به چشمانش نگاه کردم... پر بود از اشک!

چشمانم عادت به دیدن این اقاجان نداشتند.

_ اینطور نگین اقاجانم. دلم میگیره.

_ اره دخترم مارو ببخش... ولی بدون خوشبختیت برامون
مهم بود فقط.

به سمت ننه برگشتم که آن حرف را زد. اشکهایم را پاک
کردم و گفتم:

_ شما کاری نکردین این من بودم که تاوان جنسیتیم و
دادم. دختر بودن تاوان سنگینی داشت برام که باید میدادم.
ننه سرش را پایین انداخت و گفت:

_ اینطور نگو ننه بمیره برات.

دلم نمیخواست آن بحث‌ها ادامه داشته باشد. میخوام زود
تر نزد شازده بروم و سوال های بیجوابم را از او بپرسم.

دلدار از کوثر جباری

دلدار 

پارت ۲۰۵

__ پسرا کجان؟

اقاجان لبخندی زد و گفت:

__ صدقه سر شازده رفتن مکتب. چند ساعت دیگه میان.

خندیدم و گفتم:

__ خداروشکر لااقل اونا به ارزشون رسیدن.

شرمندگی را در صورت آقاجان و ننه دیدم. اما وقت گله و

شکایت نبود. من آمده بودم تا کنارشان فراموش کنم

گذشته نحسم را.

شازده شاهپور را دیدم که داشت از جلوی در اطاق رد میشد

با یک ببخشید از نزد اقاجان و ننه مرخص شدم و پشت سر

شازده وارد حیاط شدم.

دلدار از کوثر جباری

از پشت صدایش زدم و گفتم:

_ نمیخواهی سوالامو جواب بدی؟

بدون آنکه نگاهم کند گفت:

_ پشت سرم بیا جواب میدم.

حرکت کرد و من هم پشت سر او حرکت کردم.

پشت خانه رفت و ایستاد.

با دقت به اطراف نگاه کردم.

خانه بزرگی بود با حیاطی اندازه حیاط عمارت.

باغ پشتی پر بود از درخت میوه و کاج.

سر سبز بود و دلباز... همانطور که پشتش به من بود گفت:

_ منم تو اون خرابه بودم. قرار نبود تو بیای اونجا وقتی

دیدمت دیگه نتونستم برم پیش احمد میرزا و فقط از دور

مراقبت بودم. میدونستم کله شق تر از این حرفایی که تا

دلدار از کوثر جباری

اخرش بی صدا بمونی اونقدر حواسم به تو بود که هیچ
 کدوم از حرفای اونارو نشنیدم ک فقط وقتی دیدم با حال
 زار داری میری منم دنبالت راه افتادم. اونقدر حالت بد بود
 که متوجه من نشدی که تمام مدت پشت سرت
 بودم. میدونستم میای روستا یه حسی بهم میگفت که میای
 سمت تپه برای همین رفتم و اونجا ایستادم.
 به سمتم چرخید و گفت:

__ حسرت دیدنت داشت دیونم میکرد دلدار. هر چی از این
 عشق میگذره عین شراب چند ساله مستیم بیشتر میشه.
 قرارمو ازم گرفتی دلدار. اونقدر که برام مهم نیست خانم تاج
 خودکشی کرده اونقدر که برام مهم نیست مهربانو فرار کرده
 پیش خانوادش و خودش طلاقشو میخواد. فقط تو برام
 مهمی. فقط تو که از این به بعد میخوام تا اخر عمرم باهات
 زندگی کنم.

دلدار از کوثر جباری

__ خوشحالم کنار هم میبینمتون.

برگشتم و با دیدن احمد میرزا لبخندی زدم و گفتم:

__ سلام.

احمد میرزا به سمتم آمد.

__ شما دو تا کنار هم قشنگترین ترکیب دنیا هستین.

شازده نزدیکمان آمد و گفت:

__ با کمک تو داداش کوچیکه.

__ من کاری نکردم. منه سر تا پا خطا... حلال کن.

شازده به روی شانه احمد میرزا زد و گفت:

__ چیه حلال کنم بزرگ مرد؟؟؟

شازده با شنیدن صدای اقاچانم که داشت او را صدا میزد

گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ برم الان میام.

با رفتن شازده. احمد میرزا تلخ نگاهم کرد و گفت:

_ چیزی از ...

بین حرفش پریدم و گفتم:

_ از خواستگاریتون از من نمیدونه. و قرارم نیست بدونه.

سری تکان داد و گفت:

_ برای همیشه دارم میرم.

ناراحت بودم از حرفش.

_ کجا؟

_ جایی که دور بشم از همه چیو همه کس.

_ چرا؟

لبخند تلخی زد و گفت:

دلدار از کوثر جباری

_ سوختن میون عشقی که نیست خیلی سخته دلدار. این

شهر برام عین جهنمه. من ماموریتم تموم شد حالا این

وسط بااین که میدونستم برادرم زندهست اما نامردی

میخواستم کنم. از خودم بیزارم.

_ اما تو هدفت نگهداری از من و حیدر بود.

با سر حرفم را تایید کرد و گفت:

_ اره اما دلم بی قرار بود برای ...

حرفش را نصفه رها کرد و بعد از مکث طولانی گفت:

_ میرم تا خودم رو اروم کنم دلدار به امید اینکه هیچ

عشقی از تو توی وجودم نباشه. خیلی وقته تو رو کنار رقیبم

یعنی برادرم قبول کردم که بینم. اما این ته نامردیه اگه

بمونم و این قلب لامذهبم بره روی هزار بار دیدنت.

دلدار قول بده خوشبخت بشی با شاهپور.

در طول مدت صحبتش نگاهم نمیکرد.

دلدار از کوثر جباری

مردانگیش را تحسین میکردم.

مرامش را تحسین میکردم.

سری تکان دادم و گفتم:

_ خوشبختم با شاهپور.

سر بلند کرد و عمیق نگاهم کرد.

_ دلدار از این شهر میرم اما بدون تا ابد حواسم بهت
هست.... میرم اما بدون یه برادر داری که عین شیر هواتو
داره.

خواستم جوابش را بدهم اما قدم برداشت برای رفتن..... و
رفت.

رفت تا بدانم که یک برادر چگونه هوای برادرش را دارد و
برای خوشبختیش از عشق خودش میگذرد.... رفت تا من
بشوم خاتون عمارت شازده شاهپور قوانلوی قاجار.

دلدار از کوثر جباری

*****پایان*****

ساعت: ۰۶:۲۰

تاریخ: ۲/۲/۱۳۹۹

نویسنده: کوثر جباری

